

نام كتاب : راننده سرويس

نويسنده : sun daughter

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

دیبرستان دخترانه ی شهیددانش بخش-اول مهر حیاط پر از جمعیت بود. هنوز بچه ها به صف نشده بودند. برخی روی زمین نشسته بودند و برخی دیگر به دنبال دوستان خود چشم میچرخاندند. سال اولی ها اکثرا تنها قدم میزدند یا به دیوار تکیه داده بودند. واژه ی غلغله هم عاجز از توصیف این جمعیت بود. اما در گوشه ای دیگر از حیاط روبه روی برد غلوه کن شده ی سبز رنگ که برگه های کلاس بندی را در خود جا داده بود. چهار نفر بهت زده با مانتو و شلوار طوسی تیره و مقنعه ی مشکی به آن خیره بودند. لبهایشان اویزان بود و چهره هایشان در هم... از سمت چپ به راست: ترانه یوسفی دختری با قد متوسط، موهای فر طلایی که رنگ و مدلش همیشه زبانزد خاص و عام بود. با چشمهایی نه چندان درشت، بینی قلمی و لبهایی نازک... اهی کشید. نفر دوم پریناز پارسا با قدی کمی کوتاهتر از ترانه باموهای وز مشکی و چشمهایی سبز رنگ و پوستی گندمی به سنگ ریزه ی جلوی پایش ضربه ای زد و گفت: اه... لعنتی... نفر سوم سحر کریمی درست هم قد پریناز با چشمهای ریز مشکی و صورت گرد و گونه های خوش تراش و برجسته طبق عادت کوله اش را از این شانه به آن شانه کرد و با حرص گفت: آخرشم زهر خودشو ریخت، عوضی عقده ای... و نفر چهارم شمیم دهکردی دختری نسبتا درشت که موهای *** مشکی اش را یک طرفه روی چشمش ریخته بود تا افتادگی پلک چپش را بپوشاند. با چهره ای مهربان و خونگرم و لبهایی برجسته و چانه ای خوش ترکیب... با دندانهایی سفید که پشت ارتودنسی مخفی بودند... لبخندی به دوستانش زد و دو چال روی گونه هایش هویدا شد... با لحنی گرم گفت: اونقدر احمق بد نیست... زنگ تفریح ها که با همیم... نه؟ هر سه نگاهشان را از برگه های کلاس بندی گرفتند و به او خیره شدند و ترانه گفت: اره راست میگه خیلی هم بد نیست... دو به دو با همیم... زنگ تفریح که از مون نگرفتن... سحر لبخندی زد و گفت: این عقده ای فقط میخواد مارو حرص بده... پریناز: غلط کرده بخواد مارو حرص بده... حرص چی؟ کلاسامونو جدا کنه... زنگ تفریح ها رو که از مون نگرفتن... خارج از مدرسه که نمیتونه جدامون کنه... میتونه؟ شمیم با همان لبخند دلنشینش گفت: اره... دیگه بیخیال... داره میاد... خانم دلفان با لبخند مرموز سر تا پا مشکی درحالی که دستهایش را پشت کمرش قلاب کرده بود به سمت آنها می آمد. بچه ها سلام کردند و خانم دلفان سری تکان داد و نگاهی به سرتاپای آنها انداخت و گفت: دیگه امسال چهار نفر با هم نیستین ایش بسوزونین... و خنده ی کریهیی کرد و رو به ترانه گفت: یوسفی استین کوتاه پوشیدی یا مانتو؟ استینا تو بده پایین... و رو به شمیم: دهکردی موها تو بده تو... از اول سال باید تذکر بدم... نگاهی به مانتو تنگ پریناز کرد و چشمهایش را ریز کرد و گفت: باز تو مانتو تو تنگ کردی پارسا... پریناز: نه به خدا خانم... از اول سایزش همین بود... دلفان: زنگ بعد بیا دفترم ببینم... و قدم زنان از آنها دور شد. ترانه که استین های مانتویش را جلو خانم دلفان پایین داده بود با رفتنش از فرصت استفاده کرد و مشغول تا زدن استین هایش شد. شمیم هم غر غر کنان رو به سحر گفت: اینه اتو بده... اه ریده شد تو موهام... همان لحظه بلند گو اعلام کرد که بچه به صف شوند. بعد از مراسم کسل کننده و تکراری صبحگاه و شنیدن همان سخنان تکراری از زبان مدیر و ناظم و خواندن دعا و ارزوی موفقیت برای تازه واردین اول دیبرستان و اینکه همه سال خوبی را در کنار هم سپری کنند به سمت کلاس ها حرکت کردند. مدرسه ی بزرگی بود. پنج طبقه که طبقه ی هم کف مربوط به دفتر مدیر و ناظران و معلم ها و آزمایشگاه تجربی و امور پرورشی همگی در آنجا بود. هر طبقه هشت کلاس داشت. طبقه ی اول چهار کلاس مربوط به اول دیبرستان بود و چهار کلاس ریاضی دوم دیبرستان... طبقه ی سوم چهار کلاس دوم تجربی و چهار

کلاس سوم ریاضی... طبقه ی چهارم چهار کلاس سوم تجربی، دو کلاس پیش تجربی و دو کلاس پیش ریاضی... انسانی در هیچ مقطعی نداشت. در طبقه ی سوم سلانه سلانه به انتهای راهرو میرفتند... هیچ کدام حوصله ی حرف زدن نداشتن... از اول راهنمایی با هم و در یک کلاس همیشه در انتهای کلاس دو نیمکت آخر را قرق میکردند... اما حالا... بعد از این همه سال... جدا شده بودند. با ناراحتی از هم خداحافظی کردند. ترانه و سحر هم کلاس بودند و شمیم و پریناز باهم... ترانه با نگاهی به جمع کلاس متوجه شد که اکثرا از بچه های پارسال جمع خودشان است و همین حرصش را بیشتر از قبل میکرد. مثل همیشه به انتهای کلاس رفتند و ترانه هنوز ننشسته فریاد زد: بچه ها میزا رو بدین جلو... کمرمون شکست... هدیه هم کلاسی پارسالتش لبخندی زد و گفت: بذار برسی بعدا شروع کن... بعد از آمدن معلم اجبارا سکوت کردند... زنگ تفریح اول که به خاطر طولانی بود صبحگاه پریده بود و زنگ تفریح دوم هم انقدر کوتاه بود... اصلا نفهمیدند چطور گذشت... هنوز دق بودند. زنگ آخر که خورد ترانه رو به سحر گفت: این معلم شمیمون خیلی گنده... بریم عوضش کنیم... سحر با پوزخند گفت: اره مثل پارسال مه فیزیک و عوض کردی... ترانه دماغش را بالا داد و گفت: اگه پارسال شماها پشتم و خالی نمیکردین عوضش میکردم... سحر کتو که راست میگی... ترانه با حرص چشم غره ای رفت و گفت: دروغ میگی؟ سحر همانطور که د راینه خودش را ور انداز میکرد لبخندی زد و گفت: نه... ترانه اینه را از دستش کشید و گفت: کی تو رو نگاه میکنه... آخه... و همانطور که موهایش را درست میکرد گفت: راستی ازون جناب عاشق پیشه چه خبر... همسادتون؟ سحر نگاهش کرد و گفت: همسادمونم هست... میاد میره... ترانه: اینقدر این پسره رو جز نده... گناه داره... سحر: ترانه سرکوپمونو دارن خونه میسازن... یه چند تا کارگر افغنی داره... نمیدونی چقدر خوشگلن... موهاشون مثل تو طلایه... چشمای عسلی... هیکلای چهارشونه... نمیدونی چه طوری فرقون به دست میدون... این ور و اون ور... اجر پرت میکنن... خیلی نازن... بیا یکیشونو واسه تو بگیریم... و خودش پقی زد زیر خنده... ترانه لبخندی زد و گفت: تو این قحطی پسر... من که از خدامم هست با یکی از همین خارجی ها عروسی کنم... تازه کلاسم داره... میگم شوووووورم... خارجیه... و هر دو با صدای بلند خندیدند. شمیم و پریناز با هم وارد کلاس شدند و گفتند: چه خبره بگید ما هم بخندیم... سحر: ترانه میخواد شوهر کنه... شمیم: جدی ترانه... مبارکه... حالا کی هست این مفلوک بدبخت؟ سحر: کارگرای سرکوپمون... پریناز: اوخی کارگرای شهرداری... چه شغل شرافتمندانه ای... مبارکت باشه ترانه جون... دست راستت روسر ما... ترانه لبخندی زد و دستش را با ملایمت روی سر پریناز و شمیم و سحر کشید و گفت: بریم گوسپندان من... آقای نعمتی الان غذاتونو سرو میکنه... هر سه با صدای بلند خندیدند و ترانه گفت: به خدا علف زیر پاش سبز شد... بریم دیگه... اه... و خودش زودتر از همه از کلاس خارج شد. همانطور که قدم زنان وارد حیاط میشدند. شمیم گفتکاین معلم ادبیاتمون خیلی چسه... اه گند دماغ... کی میخواد اینو تا آخر سال تحمل کنه... سحر: بده ترانه واست عوضش کنه... پریناز: چه کسی اونم ترانه... پارسال فیزیک و عوض کرد کافی بود... شما از این لطفا نکن ترانه جون... ترانه که دستش را سایبان چشمش کرده بود تا افتاب اذیتش نکند گفت: پس ماشین آقای نعمتی کو؟ سحر: نمردیم آقای نعمتی یه بار دیر کرد... ترانه الحنی نگران و مادرانه گفت: آخ ناهار شماها دیر شد... حالا من علف از کجا بیارم؟؟؟ شمیم با خنده گفت: لووووووس... قد خر نمیفهمی به ما میگی گوسفند؟ ترانه شکلکی در آورد و همان موقع آقای باقری مسئول راننده سرویس ها فریاد زد: بچه های امیر اباد... کجایی؟ دخترها با گامهایی تند خود را به آقای باقری رساندند و سلام کردند. آقای باقری با حرص سیبلش را میجوید گفت: برین آقای نعمتی بیرون حیاط پارک کرده... چقدر دیر کردین... بجنین... به سلامت... آقای نعمتی از اول دبیرستان راننده ی سرویس این چهار نفر بود. مرد

مهربان و پاکی بود. و هر چهار دختر مثل یک پدر دوستش داشتند. پژوی سیاه آقای نعمتی مثل همیشه از تمیزی برق میزد. دخترها جلو رفتند و باشوق و ذوق سلام کردند. آقای نعمتی گرم پاسخشان را داد و مثل یک پدر صمیمانه با آنها احوالپرسی کرد و به رس ادب درهای عقب و جلو را برایشان باز کرد. دخترها تشکر کردند و داخل ماشین نشستند. ترانه رو به آقای نعمتی گفت: آقای نعمتی دلمون براتون تنگ شده بود... آقای نعمتی لبخندی زد و گفت: منم دخترم... خیلی دلم واستون تنگ شده بود... دختری من که هیچ سراغی از پدرشون نمیگیرن... همشون رفتن سر خونه زندگیشون... اهی کشید و سکوت کرد. ماشین به حرکت درآمد و آقای نعمتی رو به ترانه گفت: دخترم کمر بند تو ببند... ترانه: آقای نعمتی همش تو خیابونیم... آقای نعمتی: باشه دخترم... ولی احتیاط شرط عقله... ترانه مثل همیشه مغلوب این لحن گرم و محبت آمیز آقای نعمتی شد و کمر بندش را بست. ترانه برای عوض کردن جو گفت: آقای نعمتی بابا این ماشینتون و سی خور کنین دیگه... راستی هنوزم نوار داریوش و دارین... لااقل اونو بذارین... آقای نعمتی با لبخند قبول کرد کمی بعد صدای داریوش در فضا پخش شد. ترانه مثل همیشه اولین نفر پیاده شد و قبل از بستن در گفت: 25. 7 دقیقه دیگه آقای نعمتی... آقای نعمتی: اره دخترم... به سلامت. و ترانه بعد از خداحافظی وارد مجتمع شد. منزل آنها در یک برج شیک و زیبا با نمای سنگی بود و پدر ترانه مدیر عامل یک شرکت واردات و صادرات بود و مادرش هم لیسانس حسابداری و در همان شرکت مشغول به کار بود. هر دو ادمایی منطقی و تحصیلکرده بودند و تمام فکر و ذکرشان تامین نیازهای یگانه دخترشان ترانه بود. ترانه گاهی از تنهایی می نالید اما وقتی بیشتر با خودش به مزیت های تنهایی فکر میکرد به این نتیجه میرسید نه تنها بد نیست بلکه ارزشش بود. ترانه گاهی از تنهایی می نالید اما وقتی بیشتر با خودش به مزیت های تنهایی فکر میکرد به این نتیجه میرسید نه تنها بد نیست بلکه ارزشش بود که پدر و مادرش همان 8 شب هم به خانه بازنگردند. تک فرزند بودن یعنی رفاه کامل یعنی هر کار دلت میخواهد انجام بده... بعد از تعویض لباس به سراغ یخچال رفت تا غذایش را دورن ماکروفر بگذارد و گرمش کند، سپس به سراغ تلفن رفت و بعد از تماس با مادرش ضمن آنکه خبر رسیدنش به خانه را بدهد و شنیدن و گفتن حرفهای تکراری به پریناز زنگ زد. میدانست که الان رسیده است. درست یک کوچه با هم اختلاف داشتند. برعکس ترانه خانواده ی پریناز پر جمعیت و شلوغ بودند و وضع مالیشان نسبتا بهتر... پریناز و خانواده اش در یک ساختمان پنج طبقه که متعلق به خودش بود زندگی میکردند... یک اپارتمان شیک که پدرش ان را برای خودش و چهار فرزندش ساخته بود. طبقه ی پنجم خودشان مینشستند و طبقه ی چهارم برادرش پرویز که هشت ماهی بود ازدواج کرده بود و سه طبقه ی دیگر فعلا مستاجر نشین بود. برادر و خواهر دیگر پریناز به نام های پرهام و پریچهر هر دو در شهرستان درس میخواندند. نسبتا خانواده ای مذهبی بودند. ضمن آنکه مادر پریناز خانه دار بود و پدرش هم مهندس راه و ساختمان... مشغول باز کردن بند کفشش بود که مادرش جلو آمد و گفت: بیا ترانه زنگ زده... تلفن را به دست پریناز سپرد. شمیم با اختلاف سه کوچه با خانه ی پریناز از اتومبیل آقای نعمتی پیاده شد و گفت: پس فردا ساعت 7 و پنج دقیقه منتظرم... خداحافظ... شمیم و خانواده اش سطح متوسطی داشتند و در طبقه ی دوم یک اپارتمان چهار طبقه زندگی میکردند. یک خواهر کوچکتر از خودش به نام شیدا داشت که محصل و در مقطع دبستان بود. پدر و مادرش هم هر دو شاغل بودند. پدرش کارمند بانک و مادرش هم در یک شرکت فرآورده های غذایی مشغول بود. شمیم نگاهی به عروسکها و دفتر نقاشی و پاستیل و مداد رنگی های خواهرش که همه در سالن پذیرایی پراکنده بود انداخت و با عصبانیت گفت: شیدا یا اینا رو همین الان جمع کن... یا از ناهار خبری نیست... فهمیدی؟ سحر وارد خانه شد. یک خانه ی دو طبقه ی قدیمی که طبقه ی همکف را اجاره کرده بودند. پدر سحر سالها پیش در یک تصادف

جاناش را از دست داده بود و مادرپرستارش برای تامین نیازهایشان مجبور بود بیش از چند شیف در هفته اضافه کار بایستد و برادر بزرگترش سهیل با تمام عشق و علاقه ای که به درس و دانشگاه داشت... درسش را تا نیمه رها کرده بود و به سرکار رفته بود تا باری را از دوش مادرش کم کند. و همیشه نهایت ارزش این بود: حالا که خودش به جایی نرسیده است... سحر درسش را ادامه دهد و بالاترین مدارج علمی را کسب کند و رویاهای پدر ناکامش و مادر همیشه خسته اش را به واقعیت تبدیل کند. و سحر هم انصافا همیشه لطف بیکران مادر و برادرش را سپاسگزار بود و توانسته بود آنها را راضی نگه دارد. صبح روز بعد دخترها بدون تاخیر یک به یک سوار شدند و به مدرسه آمدند. آقای نعمتی برای اولین بار از اتومبیلش پیاده شد و گفت: بچه ها براتون ارزوی موفقیت میکنم... خدا حافظ. دخترها متعجب نگاهش میکردند. آقای نعمتی عادت نداشت از ماشین پیاده شود و اینطور از آنها خدا حافظی کند. زنگ اول ترانه و سحر دبیر نداشتند و سحر داشت از همان پسر همسایه ی معروف برای ترانه تعریف میکرد. مدتها بود که پسری که در خانه ی رو به روی آنها زندگی میکرد دنبال سحر بود و هر دفعه به نحوی جلوی سحر سبز شده بود و این بار میخواست به زور نامه ای را به او بدهد. و سحر داشت جریان نامه را تعریف میکرد. ترانه: خر نشی یهو نامه قبول کنی... بدبخت میشی ها... سحر: مگه دیوونم... بعدشم اصلا از ادمای کنه خوشم نیامد... خیلی ادم مذخرفیه... ترانه: از این جماعت یه بار شماره و نامه بگیری دیگه ولت نمیکنن... اونم با اون داداشی که تو داری... سحر نگاهش به ترانه انداخت و گفت: مگه داداشم چشه؟ ترانه: چشم نیس گوشه... خیلی غیرتیه... وقتی هم عصبانی میشه دیگه هیشکی و نمیشناسه... سحر: تو عصبانیت اونو از کجا دیدی؟ ترانه: یه بار یادت نیست... راهنمایی بودیم... اومده بود دنبالت... منو دید موهام بیرونه سر تو داد زد: موهاتو بده... سحر: خوب رو این چیزا اره یه ذره حساسه... وگرنه داداشم خیلی مهربوون و حیوونیه... ترانه با لحنی خاص گفت: اره حیوونی یه... سحر اول متوجه منظور ترانه نشد... کمی بعد با حرص محکم به پهلوی ترانه زد و گفت: بیشعور عوضی... و ترانه فقط با صدای بلند میخندید. زنگ تفریح بود و پریناز باشور و هیجان خاصی داشت از دوست پسر جدیدش تعریف میکرد. هر چهار نفر روی زمین نشسته بودند. ترانه دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت: خدایا یه عقلی به این بده... یه پولی به من... دختر نمیگی پرویز بفهمه میکشنت... من نمیفهمم چه جویری جرات میکنی این کارار و بکنی... پریناز با حسی که انگار قله ی اورست را فتح کرده باشد گفت: هنریه واسه خودش... شمیم: خوب خانم هنرمند یه ذره از این استعدادت به ما هم یاد بده... پریناز: چشم فرصت کردم... حتما... ولی باید با وقت قبلی باشه... سحر شکلکی در آورد و خواست چیزی بگوید که ترانه اهسته گفت: دلفین پیر اومد... پاشین بریم سر کلاس... خانم دلفان به آنها رسید ولی هر چهار نفر با زرنگی از دستش فرار کردند و به دو پله ها را بالا رفتند. روزهای اول مدرسه تق و لق بود... دوم مهر هم بدون هیچ اتفاقی سپری شد. چهار نفری در حیاط مدرسه ایستاده بودند و منتظر آقای نعمتی... اما خبری از آن مرد خوش پوش و مرتب و خوش وقت نبود. آقای باقری فریاد زد: بچه ها امیر اباد... دخترها به سمت او رفتند. آقای باقری: بچه ها راننده سرویستون عوض شده... چند لحظه اینجا صبر کنید تا بهتون بگم راننده ی جدید کیه... و خودش به سمت جمعی از راننده ها رفت که گوشه ای از حیاط ایستاده بودند. هر چهار نفر با بغض ایستاده بودند... ترانه با حرص گفت: یعنی چی... برای چی عوضش کردن... شمیم: آگه گذاشتن یه روز اب خوش از گلومون پایین بره... لعنتی... پریناز هم با غیظ گفت: اون از دیروز اینم از امروز... حالا کدوم ادم گند دماغی میخواد رانندمون بشه خدامیدونه... سحر: خدا کنه ماشینش پراید نباشه... ترانه چشمهایش را گرد کرد و گفت: پیکان نباشه... وای من حالم از بوی پیکان به هم میخورم... سه دختر دیگر با وجود ناراحتی خندیدند و سحر گفت: مگه ماشینم بو

داره... ترانه دماغش را بالا داد و گفت:اره.....بو داره.....و رو به آقای باقری که هنوز انجا ایستاده بود شروع کرد به غر زدن:مرتیکه ی شیکم گنده....کچل بیریخت....با اون سیبیلای از بناگوش دررفته اش.....اه حالم ازش بهم میخوره....نکبت چندش.....آقای باقری رو به انها فریاد زد:بچه های امیر اباد....برین بیرون یه سمند نقره ای جلوی در پارک کرده...برین ادرساتونو بهش بدین...صبح چه ساعتی سوار بشین...ظهر کی بیاد...همرو باهاش طی کنید....برید به سلامت...دخترها سلانه سلانه از حیاط خارج شدند..در بین ماشین ها فقط یک سمند نقره ای رو به روی در مدرسه پارک شده بود.ترانه مثل همیشه در جلو را باز کرد و بدون توجه به راننده خودش را روی صندلی ول داد...شمیم و پریناز و سحر هم به ترتیب پیاده شدن سوار شدند.ترانه به سمت راننده برگشت و خواست سلام کند که دهانش نیمه باز ماند و کلمه در گلوی خشکید چشمهایش در حد توپ پینگ پونگ گشاد شده بود.عقبی ها هم دست کمی از او نداشتند...هر چهار نفر مبهوت به او خیره شده بودند.پسر جوانی پشت فرمان نشسته بود...صورتش گرد و استخوانی بود با موهای مشکی که کمی جعد داشت و یک طرفه روی پیشانی اش ریخته بود و چشمهایی ابی روشن ، پوستی سفید و بینی گوشتی کوچک ولبهای صورتی رنگ وچانه ای خوش ترکیب...ترانه با لکنت گفت: ب بب...خشید...فک...فکر کنیم اشتباه سوار شدیم...پسر جوان لبخندی زد که نزدیک بود ترانه و بقیه را بیهوش کند...چهره ی جذاب و منحصر به فردی داشت...تضاد رنگ موهای سیاهش با چشمهای ابی روشنش واقعا زیبا بود.پسر جوان با همان لبخند گفت: سلام...ترانه خودش را جمع و جور کرد و گفت:سلام... و دخترهای عقب هم تک سلام کردند.پسر جوان:من سزاوار هستم... مسیرتون کجاست؟ ترانه با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و گفت:امیر اباد...سزاوار : من خیلی به ادرس ها وارد نیستم...اگه ممکنه راهنماییم کنید.سپس ماشین را روشن کرد و صدای تیک تیک راهنما در فضای ماشین پخش شد.ترانه حین ادرس گفتن سعی میکرد به روبه رو نگاه کند.از خودش حرصش گرفته بود که چرا مقابل یک پسر اینقدر دست وپایش را گم کرده است....پریناز فقط به اینه ی جلوی ماشین خیره بود تا بلکه سزاوار نظری از اینه به او بیندازد.شمیم وسط نشسته بود و سعی داشت زیر و بم لباسهایش را درآورد.یک جین مشکی به همراه یک پیراهن مردانه ی خاکستری پوشیده بود....با کفشهای ال استار مشکی...استین هایش را تا ارنج تا زده بود.قدش به نظر بلند می آمد.شمیم ذوق مرگ شده بود و زیر لب دعا به جان آقای باقری میکرد که چنین راننده سرویسی را نصیبشان کرده بود...سحر هم از سکوت داخل ماشین حرصی شده بود....و هینطور چشم میچرخاند تا ببیند تزیینات داخل ماشین چه چیزهایی است.دو عروسک کوچک به شیشه ی جلو و دوتا به شیشه ی عقب...خر گوش سفید و موش خاکستری به شیشه ی جلو چسبانده بود و یک میمون قهوه ای و یک خوک صورتی به شیشه ی عقب....سحر با خود فکر کرد:باغ وحش درست کرده اینجا...ماشین قدیمی به نظر میرسید.نگاه سحر از صندلی ها با روکش مشکی چرم به سزاوار افتاد...گردن بلند و کشیده ای داشت و سرش تا نزدیکی سقف ماشین بود.ترانه به عقب چرخید...هر سه نفر زیر چشمی به سزاوار نگاه میکردند...ترانه پوزخندی زد و گفت:الوووووو...کجایی؟ دخترها از رویا بیرون آمدند و به ترانه خیره شدند...ترانه با همان شور و شوق همیشگی اش داشت خاطره ای از تابستان و سفرشان به کیش تعریف میکرد...و وقتی به جاهای بانمک و خنده دارش می رسید بی اراده به سزاوار خیره میشد تا حالت چهره ی ارو را دریابد.اما سزاوار با چهره ای جدی به رو به رو خیره شده بود و کاری به کار دختر ها نداشت.اما سزاوار با چهره ای جدی به رو به رو خیره شده بود و کاری به کار دختر ها نداشت.ترانه اولین نفر پیاده شد.سزاوار:صبح ساعت چند پیام دنبالتون؟ ترانه:آقای نعمتی 7 و بیست و پنج دقیقه میومد دنبال من....سزاوار تقریبا فریاد زد:چند؟ دخترها متعجب نگاهش میکردند.سزاوار به خودش امد و

چیه...شمیم: به قران سادیسیم داری تو...سحر: یارو اسمشو نمیگه...بیاد واست بیوگرافی کامل بده...ترانه دماغش را بالا داد و گفت: بالاخره که میفهمم...سحر جدی گفت: هیچ میدونی داری خیانت میکنی؟ ترانه چشمهایش را گرد کرد و پرسید: خیانت؟ خیانت به کی؟ هر سه نفر باهم گفتند: طالب...ترانه پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوب اون باید بیاد جلو...من که نمیتونم برم خواستگاریش...پریناز: نه مثل اینکه بدت نیما؟؟ ترانه: تو این قحطی پسر...همینم غنیمته... تازه کی بدش میاد شوهرش خارجی باشه؟؟؟ تازه بچمونم دورگه میشه...شمیم: دو رگه ی ایرانی و افغانی...بچه هاتون خیلی ناز میشن...کمی خیره خیره به هم نگاه کردند و بعد هرچهار نفر با صدای بلند به افکارشان خندیدند. انقدر خسته بود که روی پایش بند نبود. خودش را روی کاناپه رها کرد و سرش را به پشتی تکیه داد. چشمهایش را بسته بود...خستگی بر تمام وجودش چیره شده بود. فرزین جلو آمد و گفت: علیک سلام...سزاوار: سلام دارم میمیرم...فرزین: معلومه...پاشو برو به دوش بگیر بیا شام...سزاوار به سختی از جایش بلند شد و فرزین باز گفت: صبح چقدر دیر اومدی...شمقدری و کارد میزدی خونش درنمیومد...سزاوار: تقصیر اون 4 تا انچوچکه دیگه...نمیدونی چه فتنه هایی هستن...فرزین با صدای بلند خندید و گفت: دو روز دیگه هم بهت شماره میدن...هم شمارتو میگیرن...حالا صبر کن...سزاوار: عمرا...من شماره ام و بدم دست اون چهار تا...خلم مگه...فرزین: بی دست و پای...خیلی بی دست و پای...خوب یکیشونو تور کن دیگه...خوشگل موشگل نیستن...سزاوار: معمولین...فرزین ابرویش را بالا داد و گفت: |||||...شما به کی میگی خوشگل؟؟؟ سزاوار به چشمهای فرزین خیره شد و گفت: فرزین دست بردار...فرزین: نه میخوام بدونم...دختر خوشگل از نظر تو چه ویژگی هایی باید داشته باشه...سزاوار: نجابت و پاکی از همه چیز برای من مهمتره...فرزین: بابا...پسر نجیب...سزاوار لبخندی زد و گفت: میخوای واسه ی تو جورش کنم؟؟؟ فرزین: نه...قربون دستت...با اون تعریفایی که تو ازشون میکنی...منم همون حنانه رو بچسبم بهتره...و سزاوار با لبخندی وارد حمام شد. وان را پر از آب گرم کرد و تن خسته اش را به آب سپرد...چشمهایش را بست و سعی کرد به چیزی فکر نکند. فرزین مشغول خرد کردن پیاز بود و اشکهایش جاری بود. شهاب وارد آشپزخانه شد و گفت: نینم اشکتو...فرزین فین فینی کرد و گفت: علیک...شهاب تکه ای از نان را جدا کرد و کمی پیاز لای نان گذاشت و داخل دهانش فرو برد و سری تکان داد. فرزین با لحنی پیرزانه گفت: بمیرم واسه بچم که پوست و استخون شده...و از جایش بلند شد و پیازها را داخل تابه ریخت. شهاب روی صندلی نشست و همانطور که داشت لقمه ی دیگری را این بار با گوجه فرنگی درست میکرد پرسید: چه خبر؟ فرزین: همه جا امن و امانه...شهاب باز پرسید: امین نیومده هنوز؟ فرزین: کشیکه...صبح میاد...و رو به شهاب با لحن خاصی گفت: شما چه خبر؟ شهاب: چی چه خبر؟ فرزین: شهاب من گوشام درازه آیا؟ شهاب: گوشات؟ ای بگی نگی...فرزین: به درک...شهاب: خوب بابا قهر نکن...رفتم دیدمش...منو دید...همو نپسندیدیم و هرکی رفت سی خودش...فرزین: حنانه که میگفت خیلی خوشگله...حالا جریان اصلی و بهش گفتی؟ شهاب: از اخلاقش خوشم نیومد...یه مدلی بود...نه بابا...مگه مغز خر خوردم...اینطوری که یارو می پره...فرزین: خوب...حالا چی؟ شهاب: میرم به ستاره میگم که خوردم...من دوست دختر ندارم...فرزین: با این بی عقلیات...ادم عاقل سر لج و لجازی همچین قول و قرار میذاره؟؟؟ شهاب: حالا کو تا جمعه؟؟؟ فرزین: چشم رو هم بذاری جمعه است...شهاب با بی قیدی شانه ای بالا انداخت و گفت: خوب که چی...فرزین: هیچی...من جوش کیو میزنم...شهاب خواست چیزی بگوید که صدای فریادی از حمام بلند شد. فرزین رو به شهاب گفت: حواست به پیاز باشه. نسوزه...و به سمت حمام رفت و چند ضربه به در زد و پرسید: حالت خوبه؟ افتادی؟ سزاوار سعی کرد لحنش عادی باشد و اهسته

گفت:اره...اره...افتادم...خوبم...فرزین:نیم ساعت دیگه شام حاضره.....نیومدی ما میخوریم.....سزاوار:باشه...و فرزین رفت.سزاوار سرش را میان دستهایش گرفته بود.اصلا نفهمید که کی خوابش برد و کی همان کابوس همیشگی به سراغش آمد و باز فریاد زده بود...نه...حالش دگرگون شده بود،خسته بود و خسته تر شد.سردرد بدی گرفته بود و شقیقه هایش تیر میکشید...دلش میخواست همانجا با صدای بلند گریه کند...کی این کابوس های لعنتی تمام میشدند...ترانه با عجله سوار اتومبیل شد و گفت:ببخشید...سزاوار:خواهش میکنم...ترانه خم شد و مشغول بستن بند کفشش شد...خودش هم نفهمید چرا سنجاق پیکسلی که به بغل ال استار صورتی اش زده بود را باز کرد و کف اتومبیل انداخت...شمیم کوله اش را روی شانه جابه جا کرد و گفتکبچه ها به خبر داغ...سه نفر به او خیره شدند و مشتاق شنیدن...شمیم:واسه مامان بزرگم خواستگار اومده.....هر سه نفر مات به شمیم خیره شدند...شمیم با ذوق ادامه داد:یه پیرمرد خیلی خوش تیپ و با کلاس...وای بچه ها نمیدونید چقدر با حال بود...مهندس بود...سه تا بچه هاش خارجن...دو سال از مامان بزرگ من کوچیکتره...کل فامیلی ما ریخته به هم...بابام و کارد بزین خونش در نییاد...عموهامخالفن...عمه هام راضی...وای یک خر تو خری شده که...ترانه:وای بچه هاما بریم بمیریم...واسه ی ننه بزرگ شمیم خواستگار میاد و ما...دستهایش را رو به آسمان گرفت و گفت:خدایا مارو دریاب...سحر:حالا مادر بزرگت چی میگه...شمیم با قهقهه گفت:اون راضیه...پریناز:کجا آشنا شدن حالا؟ شمیم:تو کاروان حج...گفته بودم مامان بزرگم تابستون رفته بود حج عمره ... این کوله امم مامانیم آورده دیگه...ترانه چشمکی زد و گفت:مامان بزرگت رفته بود حج، خدا رو زیارت کنه دیگه...یا رفته بود دنبال شوووووور...پریناز:رفته طواف ...گفته:خدا منو از این تنهایی دریبار...سحر ادامه ی حرفش گفت: یه شوهر خوب برام جور کن...پریناز با خنده گفت:...خدا هم حاجت رواش کرده...شمیم خنده اش گرفته بود با این حال گفت:مراقب حرف زدن باشه...ترانه:حالا این پاپا بزرگت زنش مرده؟ شمیم:اره...بعد با لحن جدی گفت:زن داشته باشه و عاشق مامان پیری من شده باشه؟؟؟ترانه بعضی وقتها یه حرفایی میزنی...ترانه:حالا چرا بابات اینا مخالفن؟خوب بده مامان بزرگت از تنهایی درمیاد...شمیم:بابام میگه ما ابرو داریم و از این جور حرفها... وای بچه ها بابام فهمید کجا آشنا شدن...نزدیک بود سخته کنه...همش داد میزد اون حج قبول نیست... اون طواف قبول نیست... این زیارت نبود...ترانه میان کلامش آمد و گفت:عشق بازی بود...شمیم کوله اش را از روی شانه اش برداشت و به سمت ترانه حمله کرد و ترانه با خنده جای خالی داد و با سرعت شروع به دویدن کرد...و شمیم هم به دنبالش...که باعث خنده ی سحر و پریناز شد.ترانه فریاد کشید:روان نویس مشکلی کی داره؟؟؟؟هدیه:زهرا مار کر شدیم...ترانه با لحنی ناله مانند گفت:بمیرید همتون...این همه دم و دستگاه و با خودتون هلک و هلک میارید و میبیرید یه کلاس سی نفره یه نفر روان نویس مشکلی نداره...سحر سرش را از روی کتابش بلند کرد و پرسید:ترانه بلندگو قورت دادی؟چه خبرته؟ ترانه با همان ناله گفت:نخوندمممممممممممممممممممم...بگو یه کلمه... سحر برسونیا...و باز داد زد:بابا خودکار مشکلی هم کسی نداره؟؟؟کیمیا خودکار را به سمتش گرفت و گفت:بابا کنسل کنیم امتحان و...اخه ماه اوله هنوز...ای بابا...ترانه:اره بچه ها بریم کنسلش کنیم؟؟؟ سحر:قربونت کیمیا بذار اینجا بشینه تقلبشو بنویسه رومیز... اینو نبر پایین کار دستمون میده...هدیه:راست میگه...خانم کشور به خون این تشنه است...اینو بیینه پدر همونو در میاره...بیخیال...ترانه برایشان شکلکی در آورد و مشغول نوشتن روی میز شد.سحر با سرزنش گفت:چند صفحه رو میتونی بنویسی؟؟؟ چرا نمیخونی ترانه...ترانه همانطور که مینوشت گفت:وای به حالت ریز بنویسی...نرسونی میکشمت...سحر سری تکان داد و ترانه همچنان مشغول نوشتن بود.ترانه جلو جلو و تند تر از بقیه راه میرفت.پریناز

از سحر پرسید: این چشه؟ سحر اهی کشید و گفت: سهیلی جاشو عوض کرد و برد جلو نشوندش... هرچی رو میز نوشته بود و میخواست از من بنویسه... شد کشک... حالا با من قهر کرده انگار تقصیر منه... ترانه ایستاد و با لحنی عصبی گفت: من قهر کردم الان؟؟؟ شمیم: پس چرا عین ادم با ما راه نمیای؟ ترانه کوله اش را جابه جا کرد و گفت: میخوام برم دستشویی... و با خنده و حرص کوله پشتی اش را در اغوش سحر پرتاب کرد. پریناز خنده اش گرفت و سحر با غر غر عینکش را روی چشمش جا به جا کرد. آقای باقری با حرص فریاد زد: بچه های امیر اباد... پس کجایی شماها؟؟؟ پریناز: الان میایم... ترانه صورتش را با دستمال خشک کرد و خواست حرفی بزند که یاد صبح افتاد... پیکسلش را در ماشین سزاوار جا گذاشته بود... لبخند مرموزی روی لبهایش نشست موهایش را از روی چشمش کنار زد و اهسته به سمت ماشین حرکت کرد. بقیه هم پشت سرش می آمدند. سزاوار سلامشان را پاسخ داد و ترانه بعد از کمی سکوت گفت: ببخشید... شما تو ماشین پیکسل پیدا نکردین؟؟؟ سزاوار: متعجب نگاهش کرد و پرسید: چی هست؟ ترانه با لبخندی ادامه داد و گفت: یه چیز گرد کوچولو که مثل سنجاق سینه میمونه... یه عکس هم روش داره... سزاوار پرسید: چه عکسی؟ ترانه: عکس پلی... Play... و ساکت شد... لبش را به دندان گرفت... چه میخواست بگوید... Play boy... صاف در چشمان سورن زل بزند بگوید... Play boy... نگاهی به سزاوار انداخت و گفت: عکس یه... یه... خرگوش سفید... سزاوار پوزخندی زد و گفت: اهان... ترانه با حرص گفت: کجاش خنده داشت... سزاوار: هیچ جاش... اما واقعا داشت از شدت خنده منفجر میشد... چهره ی ترانه حین ادای یه خرگوش سفید دیدنی بود... دست در جیب کتش کرد و پیکسل را روی داشبورد ماشین گذاشت و گفت: اینه؟ ترانه با حرص به او خیره شد و اهسته و زیر لب گفت: ممنون... سزاوار: خواهش میکنم... پریناز بی توجه به حال ترانه که حس میکرد در عمرش اینقدر ضایع نشده است گفت: آقای سزاوار... لطفا شماره تلفنتون و بدید... سزاوار از اینه به او خیره شد و گفت: برای چی؟ پریناز پوزخند پیروزمندانه ای زد و گفت: ممکنه صبحا مشکلی پیش بیاد و ماها نتونیم بیایم... چطوری به شما خبر بدیم... سزاوار که خلع سلاح شده بود گفت: اهان... باشه... پشت چراغ قرمز ایستاده بود و که پریناز و بقیه شماره ی سزاوار را یادداشت کردند. شمیم کاغذ کوچکی رو به سزاوار گرفت و گفت: اینم شماره تلفن ماها... اگه نتونستید یه روز بیاید... قبلش به ما خبر بدید... سزاوار اب دهانش را فرو داد و کاغذ را گرفت... یاد حرف فرزین افتاد... خنده اش گرفته بود... سمانه اگر میفهمید شماره اش را به جز خودش چهار دختر دیگر هم دارند... او را سر و ته میکرد... کاغذ را داخل داشتبورد گذاشت... ترانه نفس عمیقی کشید... پریناز ضربه ی خوبی به او زده بود... اما برای تلافی ضایع شدن کافی نبود... در افکارش میچرخید که شمیم گفت: آقای سزاوار... سزاوار: بله؟ شمیم که وسط نشستنه بود خودش را کمی بالا کشید و گفت: اسم شما چیه؟؟؟ سزاوار لبخندی زد و گفت: اینقدر مهمه؟ شمیم: خوب... خوب... بله دیگه... اخی میدونید... به جز شما یه آقای سزاوار دیگه هم راننده هستن... بعد ماها قاطی میکنیم... سحر زیر گوشش گفت: این چرت و پرتها چیه میگي؟ سزاوار گفت: خوب... و منتظر بود تا شمیم ادامه دهد. شمیم اهی کشید و گفت: خوب اگه مشکلی پیش بیاد ما اسم شما رو بدونیم که با اون یکی آقای سزاوار قاطی نکنیم... سزاوار: خوب اگه اسم اون یکی آقای سزاوار و بدونید دیگه قاطی نمیکنید... من سزاوار هستم... ایشونم... حالا اسمش هرچی که هست رو به نام کوچیک صدا بزنید... اینطوری قاطی هم نمیکنید... شمیم وارفت... پریناز خنده اش گرفته بود و سحر با اخم به او خیره شده بود و ترانه درکش میکرد چقدر ضایع شدن بد است. سزاوار هم در دل جشن به پا کرده بود... چهره های بق کرده ی آنها دیدنی تر از هر فیلم کمدی بود. پریناز اهسته گفت: میمیره اسمشو بگه... سحر: لابد اره... چقدر ادم مذخرفیه... اه... اه... حالم بهم

خورد...شمیم:متنفرم ازش...ترانه به سمت انها چرخید و با اشاره ی چشم پرسید:چی شده...پریناز هم اشاره کرد:بعدا میگم...ترانه به حالت عادی نشست و نگاهی به ضبط خاموش انداخت و بی هوا پرسید:ماشین مال خودته؟ این پسر ارزش احترام گذاشتن را نداشت و گرنه از دوم شخص جمع استفاده میکرد...سزاوار متعجب گفت:بله؟؟؟ ترانه:مطمئنی ندزدیدیش؟ سزاوار بهت زده تر از قبل گفت:بله برای خودمه...ترانه:پس میتونی رادیوشو روشن کنی...سزاوار سری تکان داد و گفت: رادیوش خرابه...ترانه که حرصش گرفته بود گفت:جدی... و دستش را جلو برد و رادیو را روشن کرد...لبخندی زد و گفت:ا... دستم سبک بود... درست شد...سزاوار با حرص و اخم به او نگاه میکرد... دختر پر رو تر از او ندیده بود.ترانه که داشت فرکانس رادیو جوان را تنظیم میکرد گفت:پریناز فردا سی دی من و بیار ... و رو به سزاوار گفت:اشکالی که نداره تو ماشین اهنگ گوش بدیم؟؟؟ سزاوار ماند چه بگوید... این همه رو...نوبر بود...حرفی نزد...پریناز با لبخند گفت:حتما یادم میمونه...بعد از پیاده شدن دخترها به سمت دانشگاه حرکت کرد... کلاسش ساعت سه شروع میشد و الان ساعت سه و پنج دقیقه بود و با این ترافیک وحشتناک بعید میدانست تا یک ساعت دیگر هم برسد.اگر این جلسه را هم غیبت میکرد دیگر باید قید امتحان ترم را میزد چون اقبالی استادی نبود که به همین راحتی زیر حرفش بزند...وقتی میگفت بعد از سه جلسه غیبت صفر میدهم...یعنی صفر میداد... اهی کشید و یک میلیمتر جلو رفت وقتی میگفت بعد از سه جلسه غیبت صفر میدهم...یعنی صفر میداد... اهی کشید و یک میلیمتر جلو رفت.ارنجش را به پنجره تکیه داد و سرش را به کف دستش... به رو به رو خیره بود... به ماشین ها... به ادم ها... و زندگی هایی که جریان داشت... حتی در میان این همه دود و غبار و الودگی...-کی بهت اجازه داده بیای اینجا...و باز فریاد کشید:-مثل احمقها اونجا نایست...این بار نعره زد:-مگه با تونیستم کره خر...گورتو گم کن... و لگدی را به پهلویش زد و دررا بست.ولی هنوز همانجا بود و لرزان به در بسته خیره شده بود... پهلویش تیر میکشید...چشمهایش پر از اشک بود اما نمیبارید... از شدت بغض داشت خفه میشد... اما کاری نمیتوانست بکند...روی زمین میخزید... درد پهلویش امانش را بریده بود... خودش را به دیوار رساند و به ان تکیه داد... نفس نفس میزد... بغض در گلویش چنگ انداخته بود... نفسش بند آمده بود... صداها در سرش میپیچید و تصویر ها همه در جلوی چشم مثل یک فیلم به نمایش در می آمدند...چشمهایش را بست... پلکهایش را محکم روی هم فشار داد ... اما تاثیری نداشت...هنوز میدید...با هر دو دستش گوشهایش را گرفت... اما باز هم میشنید...میدید... میشنید... میدید...نفسش به شماره افتاده بود... حس خفگی امانش را بریده بود... بغض داشت او را میکشت... چشمهایش میسوخت...در گوشهایش طنین زنگ یکنواختی می پیچید... کاری از دستش بر نمی آمد...به چه کسی پناه می برد...چه کسی صدایش را می شنید... جز خدا...در دل نام خدا را فریاد زد...فرزین اهسته زیر گوشش گفت:اوقور به خیر...میخواستی نیای اصلا...سزاوار با اخم گفت:تقصیر اون چهار تا جونوره که اخرین نفر از مدرسه میان بیرون...فرزین:خوب یه کلمه نمیتونی بهشون بگی یه کم زودتر بیان؟؟؟ سزاوار خواست حرفی بزند که در چشم در چشم اقبالی شد و سکوت کرد.بعد از پایان کلاس اقبالی رو به سزاوار گفت:بمون کارت دارم...فرزین اهسته زیر گوشش گفت:بیا تحویل بگیر...بعد از خالی شدن کلاس رو به سزاوار گفت:خوب منتظرم...سزاوار:منتظر چی استاد؟ اقبالی: یعنی میخوای بگی هیچ توضیحی برای دیر اومدنات نداری؟ سزاوار سرش را پایین انداخت و گفت:ببخشید استاد... سر کار میرم... تا برسم اینجا دیر میشه...اقبالی: تو که از من نمیخوای بین تو و بقیه فرق بذارم؟؟؟میخوای؟؟؟ سزاوار همچنان شرمیگین پاسخ داد:نه استاد...اقبالی:یک جلسه ی دیگه غیبت کنی... من شرمندت میشم... این جز قانون کار منه... و از روز اول تمام دانشجو هام روند کاری من و میدونن... این

درس تخصصی توه... بهتر بگم... در آینده هر چی بشی... مدیون همین درسی... پس بهت توصیه میکنم غیبت نکن... دیر هم نیا سر کلاس... و سرش را به سمت میز چرخاند و همانطور که دفترها و جزواتش را داخل کیفش میکذاشت گفت: من یه کلاس صبحم دارم... صبحا مشکلی نداری؟ سزاوار امیدوارانه به او خیره شد و پرسید: چه ساعتی؟ اقبالی: ساعت ده... سزاوار لبخندی به پهنای لبهایش زد و گفت: عالیه استاد... میتونم پیام؟؟؟ اقبالی: درسشون یک جلسه از شما جلوتره... خیلی مشکل نیست... میتونی از بچه ها پرسسی... منم کمکت میکنم... این ساعت و یه عمومی بذار... که بود و نبودت تاثیری نداشته باشه... از هفته ی آینده ساعت ده... بدون تاخیر... فهمیدی سزاوار...؟؟؟ بدون تاخیر... حتی یک دقیقه... سزاوار که از شدت ذوق به تته پته افتاده بود گفت: بله... استاد... ممنونم... واقعا ممنونم... اقبالی لبخندی زد و با گفتن خداحافظ از مقابلش گذشت... سزاوار بشکنی زد و یک دور دور خودش چرخید و گفت: ای ول... حالا شد... دیگه لازم نیست منت اون چهار تا انچوچک و بکشم... همینطور داشت برای خودش صحبت میکرد و بشکن میزد که دو دختر وارد کلاس شدند و سزاوار را متعجب و خیره خیره نگاه میکردند... سزاوار که متوجه انها شد... شرمیگین سرش را پایین انداخت و گفت: سلام... خداحافظ... دخترها هم همچنان با تعجب گفتند: سلام... خداحافظ... و هر سه نفر با صدای بلند به این حالتشان خندیدند... سزاوار سری تکان داد و با لبخند و چهره ای باز از کلاس خارج شد... که سینه به سینه ی سمانه خورد... سمانه با غیظ نگاهش میکرد... سزاوار لبخندی زد و گفت: به به... بانوی من حالشون چه طوره؟ سمانه پوزخندی زد و گفت: مثل اینکه تو خیلی بهتری... سزاوار: وقتی شما رو میبینم مگه میتونم بد باشم... سمانه: از جلو راهم برو کنار که اصلا حوصله ات رو ندارم... و به سرعت از کنارش گذشت... سزاوار به دنبالش راه افتاد... سمانه گامهایش را تند تر کرد و صدای پاشنه ی کفشش در فضای راهرو میپیچید... سزاوار: سمانه چی شده؟؟؟ چرا ناراحتی؟ سمانه حرفی نزد... سزاوار با حرص کیفش را کشید که موجب شد... سمانه بایستد... سزاوار گفت: یه لحظه صبر کن مگه دنبالتن؟؟؟ سمانه با تمسخر نگاهش کرد گفت: اره... یه ادم عوضی دنبالمه... سزاوار به مسخره اطرافش را نگاه کرد و با لحنی بچگانه گفت: ای جووونم... کوش اون ادم بده... بزمن نصفش کنم؟؟؟ سمانه که از حرص قرمز شده بود گفت: مسخره بازی در نیار... دیگه هم دنبال من نیا... و بند کیفش را از دست سزاوار ازاد کرد و تند تر از قبل به راه افتاد... و از او دور شد... سزاوار زیر لب زمزمه کرد: به جهنم... با چشم به دنبال فرزین گشت... اما نتوانست پیدایش کند... خواست با موبایلش به او زنگ بزند که دید چقدر دستهایش خالی است... یاد کیف و کلاسورش افتاد که هنوز در کلاس بود و یادش رفته بود انها را بردارد... بیخیال سمانه شد و به سمت کلاس بازگشت... ان دو دختر هنوز همانجا بودند... مشغول حل کردن یک سوال فیزیک... یکی از انها گفت: ای... سلام... سزاوار خندید و گفت: سلام از ماست خانم ها... دیگری پرسید: شما اینجا کلاس دارید؟ سزاوار همانطور که داشت جزواتش را مرتب میکرد گفت: کلاس داشتیم... تموم شده... دختر اولی: با کی؟ سزاوار: با اقبالی... دختر دوم: وای همون عصا قروت داده رو میگه که بهت گفتم... منم یه ترم باهاش گذروندم... خیلی سخت گیره... سزاوار: نه بابا... اتفاقا خیلی مهربونه... فقط یه کم جدیه... دختر دوم: یه کم؟؟؟ شما یه کم و چقدر اندازه میگیرید؟؟؟ مردک دیوانه است... سزاوار: اون جوریا هم نیست... دختر اول: ولی میگن خیلی خوب درس میده... سزاوار سوتی زد و گفت: عالی... مامان... خدایی خیلی ناز درس میده... دخترها به لحنش خندیدند و سزاوار هم لبخندی زد و خواست از انها خداحافظی کند که خنده روی لبهایش ماسید... سمانه جلوی در کلاس ایستاده بود و نگاهش طوفانی بود از سرزنش ها و شماتت ها و قهر و حرص... با اخم از او رو برگرداند و رفت... سزاوار اهی کشید به دنبالش دوید و گفت: سمانه صبر کن... ای بابا... سمانه که اشک در چشمهایش جمع شده بود

قدم هایش را تند تر کرد و سزاوار هم که به دنبالش می دوید...سمانه با شتاب از پله ها پایین میرفت و سزاوار هم دنبالش...سزاوار: بذار برات توضیح بدم... به خدا اونطور که تو فکر میکنی نیست...سمانه لحظه ای ایستاد و رو به سزاوار گفت: تموم شد... دیگه نمی خواد برام توضیح بدی... برو خوش باش... و رفت. سزاوار خواست به دنبالش برود که منصرف شد و به نرده ی پله ها تکیه داد. سزاوار خواست به دنبالش برود که منصرف شد و به نرده ی پله ها تکیه داد. فرزین دستش را مقابل صورت او تکان داد و گفت: الو... کجایی؟؟؟ سزاوار بدون هیچ حرفی از کنار فرزین گذشت و سوار اتو میلش شد. امین با صدای بلند فرزین را صدا زد و گفت: بیا اینجا ببینم... فرزین اهسته به سمت اشپزخانه رفت و گفت: چی شده امین جون؟ امین با حرص گفت: امین جون و کوفت... این چه وضعشه؟ فرزین: خوب من چیکار کردم مگه؟؟؟ امین پیش دستی کپک زده ی کشک بادمجان را در دست فرزین گذاشت و گفت: می مردی بذاریش تو یخچال؟؟؟ این جاش تو سینک ظرفشویی؟؟؟ میخواستی بریزیش دور عین ادم میریختی بیرون... الان هم لطف کن اون همه جونوری که زیر سینک جمع شده رو جمع و جور کن... فرزین نگاهی به سه مگسی که روی ظرف میچرخیدند و یک عالمه مورچه که ان اطراف درست زیر سینک ظرفشویی جمع شده بود و به این سو و آن سو میرفتند انداخت و اهی کشید... امین پنجره را باز کرد بوی کپک و ترشیدگی در اشپزخانه می پیچید... غر زان ادامه داد: دو روز تو این خونه نباشم... همه جا رو گند برمیداره... سزاوار خواب الود از اتاق خواب بیرون آمد و در میان خمیازه پرسید: چه خبر تونه؟؟؟ فرزین: هیچی امشب اقا کشیک نیست... خراب شده رو سر ما... امین با اخم به او خیره شده بود که رو به سزاوار گفت: این ادم نیست... تو نباید حواستو به این جمع کنی... بیا اینجا رو ببین شده پر جک و جونور... سزاوار چشمهایش را مالید و گفت: اه... خدا خفتون کنه داشتم خواب میدیدم... زرشک پلو با مرغ دارم میخورم... امین پوزخندی زد و گفت: این صحنه رو ببینی تا عمر داری زرشک پلو با مرغ میشه واست زهرمار... سزاوار کنجکاوانه به سمت اشپزخانه رفت... سزاوار: اه چه بوی گندی... این بوی چیه؟؟؟ امین: چه جوری شما تو این خونه زندگی میکنید... این شق القمر یه روز دو روز نیست... مال یک هفته پیشه که کشک بادمجون داشتیم... واقعا تو این مدت این بو رو حس نکردین؟؟؟ دِ اَخه حساتونم مثل ادمیزاد نیست... اما سزاوار چیزی نمیشنید فقط نگاهش به ان ظرف سیاه بود و ان سه خرمگس که دورش میچرخیدند... بوی گندی که در مشامش پیچیده بود... فرزین با دستمال داشت مورچه ها را جمع میکرد... دو مگس و چند سوسک ریز هم انجا بود... صدای امین در سرش دور تر میشد... سر تا پا میلرزید... بوی تعفن... عرق سرد... دستهای یخ زده اش... تهوع داشت... بغضی سخت در گلویش پیچیده شده بود... سرش گیج میرفت... امین صدایش زد... اما نشنید... فرزین ایستاده بود و او را نگاه میکرد... اما حواسش نبود... هنوز داشت به ان ظرف سیاه و کپک زده نگاه میکرد... دیدش هر لحظه تار تر میشد... امین بازویش را گرفت و تکانش داد... سزاوار یک قدم عقب رفت... بازویش را از دست امین بیرون کشید... امین و فرزین متعجب نگاهش میکردند... و یک قدم دیگر... نفسش به شماره افتاده بود... سرش گیج میرفت... گلویش میسوخت... دهانش تلخ بود... لبهایش خشک شده بود... داشت خفه میشد... یکی از ان مگسها دست از ان ظرف سیاه و کپک الود کشید... حالا داشت به سمت او می آمد... چقدر بزرگ بود... صدای وزش چقدر بلند بود... داشت کر میشد... حتی قدرت نداشت ان را پس بزند... هر لحظه به او نزدیک تر میشد... نگاهش به نقطه ای نا معلوم بود... اما ان خرمگس بزرگ در میدان دیدش بود... مگس مزاحم دست از سرش بر نمیداشت... جلوتر می آمد... وزش در گوشش می پیچید... سرش مثل سنگ سنگین بود... دستهایش منجمد و سرد بود... عرقی بر پیشانی و تیره ی کمرش نشسته بود... ان مگس مزاحم هر لحظه به او نزدیکتر میشد... از پشت

پرده ی اشک بیشتر از قبل تار میدید و هجوم چیزی در گلویش.... حالا... همه ی قدرتش را در پاهایش جمع کرد و به سمت دستشویی دوید... امین هراسان به در می کوید... فرزین پشت سرش ایستاده بود... فقط عق میزد... از ظهر چیزی نخورده بود که بالا بیاورد... اشکها بی مهابا از چشمهایش سرا زیر بود... دهنش شور میشد... می لرزید... حالش خراب بود... کف دستشویی نشسته بود... به قطرات درشت اشکش نگاه میکرد... کاش میشد تمام وقایع را از دهنش پاک کند... ترانه در اتومبیل نشست و گفت: میشه جلوی یه *** نکه دارین... سزاوار سری تکان داد. ترانه سی دی جدید ساسی مانکن را داخل ضبط گذاشت... صدایش را تنظیم کرد... ولوم را روی بیست گذاشت... سزاوار داشت می مردم... کاش لا اقل همان تتلوی دیروزی را میگذاشت... از ساسی مانکن متنفر بود... نگاهی به ترانه انداخت که دستش زیر چانه اش بود و اهسته سر تکان میداد... از اینه به عقب نگاه کرد... پریناز کل اهنگ را حفظ بود و با خواننده همراهی میکرد... شمیم هم همانطور که با فکش کج کج ادامس میجوید... همراهی میکرد... حتی سحر هم که ساکت ترین و محبوب ترینشان بود... سر تکان میداد... الان بود که بمیرد... به خصوص که بعد از ساسی نوبت عیشمس بود که چرت و پرت بگوید... داشت روانی میشد... دستش راجلو برد و با حرص ضبط را خاموش کرد... هر چهار نفر نه به سزاوار به ضبط خاموش خیره شدند و بعد از لحظه ای سزاوار با قیافه ای حق به جانب گفت: سرم رفت... ترانه بی توجه به حرف او دستش را جلو برد تا ضبط را روشن کند... سزاوار ماشین را نگاه داشت... باید تکلیفش را با آنها یکسره میکرد... در این دو ماه به اندازه ی کافی اعصابش را متشنج کرده بودند. چهار دختر بچه که هر کدام به تنهایی میتوانستند اعصاب یک لشگر آدم را ویران کنند. دخترها متعجب به او نگاه میکردند... چهره ی هر کدامشان حالت تدافعی و تهاجمی را باهم داشت... کافی بود حرفی بزند تا این چهار نفر با ان نگاه های خیره و لحن جیغ جیغویشان به او حمله کنند... سزاوار نفس عمیقی کشید و گفت: چیه؟ ترانه با همان لحنی که فکرش را میکرد تند و عصبی پرسید: چرا نکه داشتید؟ سزاوار نفس عمیقی کشید... حالا وقت حساب کتاب نبود، یکی از ابروهایش را بالا برد حق به جانب و موزیانه لبخندی به لب آورد و گفت: خوب مگه نخواستید جلوی یه *** نکه دارم... با دستش به *** اشاره کرد و گفت: اونم ***... انگار باد ترانه خالی شد و وا رفت... چهره اش از هر لحظه دیدنی تر بود... حتی از وقتی که میخواست اسم ان خرگوش سفید را به زبان بیاورد... اخم نکرده بود فقط بهت زده بود و بوی سوختگی بینی اش کل فضای ماشین را پر کرده بود. سزاوار با لبخند فاتحانه ای گفت: منصرف شدید؟ حرکت کنم... ترانه با حرص در را باز کرد... انقدر محکم که در با صدا به جدول کنار خیابان برخورد کرد. اگر ماشین اقای نعمتی ان مرد محترم و دوست داشتنی بود ناراحت میشد... اما این پسر روانی ارزش نداشت برایش دل بسوزانی... سزاوار ناراحت شد... حداقل انتظار یک ببخشید را داشت، از ماشین پیاده شد تا ببیند چه بر سر در بیچاره آمده است... ترانه با دو بسته پفک و چیپس بازگشت... سزاوار کنار در ایستاده بود... ترانه نگاهی به پایین در انداخت... بدتر از ان چیزی بود که فکرش را میکرد... در بد جوری خراشیده شده بود... یک خراش ده سانتی به اضافه ی یک فرو رفتگی... سرش را بالا گرفت... اب دهانش را فرو داد... نمیخواست اینطور بشود... سزاوار هم مستقیم به او خیره بود... ترانه کمی من کرد و در اخر با صدای مرتعشی گفت: ببخشید... سزاوار اهی کشید :

خواهش میکنم... ایرادی نداره... ترانه با حرص شارژر ایرانسل و چیپس و پفک را در اغوش به قول خودش ان سه کله پوک انداخت چیزی نگفت. تمام دهنش پر بود از سوال... -حالا چه غلطی بکنم؟؟ بیچاره... دلم واسش سوخت... مرده شور تو اون هیکل و دست نحست و بیرن... خوبه بابا همیشه میگه دستت سنگینه... خوب مگه تقصیر منه... اون واسه چی اینقدر لب به لب با لبه ی جدول پارک کرد... سر تخته ببرنت... ای خدا... حالا چیکار

کنم... زیر چشمی به او خیره شد... در چهره اش هیچ چیز نبود... مثل همیشه سرد و بی روح و خشک و جدی به رو به رو خیره شده بود... باید حرفی میزد... باز هم باید عذرخواهی میکرد... او که فقط یک دانشجوی ساده بود... این ماشین برای خودش بود؟ نبود... اگر از انهایی باشد که ماشین کرایه میکند چه؟؟؟؟ یعنی ماشین برای خودش نیست... یعنی باید دو برابر خسارت بدهد... ای وای... او که فقط یک دانشجوی ساده است... باید چیزی میگفت. ترانه: آقای سزاوار... سزاوار دنده را عوض کرد و گفت: بله؟ لحنش عادی بود... نبود... ترانه نفهمید عصبانی هست یا نه... با این حال پس از کمی سکوت گفت: من خسارتشو میدم... فردا صبح اول وقت... سزاوار مهربان تر گفت: عرض کردم... اشکالی نداره... ترانه: نه... اخه... ببخشید... خیلی بد شد... سزاوار از آن لبخندهایی زد که بچه ها دلغشه میگرفتند... رو به ترانه گفت: فدای سرتون... از چهره اش شیطنت می بارید... ترانه پوزخندی زد و در دل گفت: بیا بهشون رو میدی پسر خاله میشن... دماغش را بالا داد و به روبه رو خیره شد و گفت: فکر کنم صد تومن کافی باشه... سزاوار: شما میخواین به من کمک کنین؟ ترانه: میخوام خسارتی که بهتون وارد کردم و جبران کنم... سزاوار: میتونم به لحظه گوشه ی خیابون پارک کنم؟ ترانه به عقبی ها نگاهی انداخت و سری به نشانه ی مثبت تکان داد. سزاوار بعد از اینکه اتومبیل را نگه داشت به در تکیه داد و طوری نشست تا همه در مسیر نگاهش قرار بگیرند... لبخند ی زد... الان بهترین فرصت بود... با ملایمت گفت: شما بیشتر از اینا به من خسارت وارد کردید... ترانه باز حالت تدافعی به خودش گرفت و پرسید: چه خسارتی؟ ما همیشه مراقب بستن و باز کردن درها هستیم... سزاوار خنده اش گرفته بود... اهسته تر گفت: منظورم اون نبود... من دانشجوی ام... پریناز فوری میان حرفش پرسید: چه رشته ای؟ سزاوار: معماری... شمیم: ارشد؟ سزاوار لبخندش را فرو خورد و گفت: کارشناسی... ترانه و سحر ساکت بودند... و پریناز و شمیم عجیب در فکر فرو رفته بودند... سزاوار حس ادمی را داشت که وارد چت روم شده است... اشنایی ها با همین عناوین شروع میشد. خنده اش گرفته گفت: سحر هم به حرف امد و گفت: خوب بعدش... سزاوار: اهان... داشتم اینو میگفتم... من دانشجوی ام... سه روز در هفته صبحا کلاس دارم... که یه روزش درست شد و موند دو روز دیگه... یعنی شنبه ها و دوشنبه ها... اگه لطف کنید... تا هفت همتون سوار بشید و من برسوتمون به کلاس هشت صبحم میرسم... الان دو ماهه یا غیبت میخورم... یا دیر میرسم... نگاه خواهشمندش را به سمت انها دوخت و گفت: اگه ممکنه صبحا من زودتر پیام دنبالتون... فقط دو روز... ترانه نگاهی به عقبی ها انداخت و گفت: راستی اسمتونو نگفتین... انگار حتما باید باج بدهد تا انها قبول کنند... لبخندی زد و گفت: سزاوار... ترانه خواست سرش جیغ بکشد که سزاوار دوباره گفت: سورن... سزاوار... پریناز خودش را روی شمیم انداخت... و جیغ خفیفی کشید... لبخند محوی روی لبهای ترانه بود... شمیم ذوق کرده بود... سحر هم چشمکی به ترانه زد... ترانه لبخندش را فرو خورد و گفت: من یه چیزی بگم، بهتون بر نمیخوره؟؟؟ سورن: نه بفرمایید... ترانه: شما خیلی خشک و جدی هستید... راننده ی قبلی ما خیلی مهربون بود... اجازه ی ضبط روشن کردن و بهمون میداد و خلاصه خیلی خوب بود دیگه... ولی شما... سورن: آقای باقری چیزای دیگه ای میگفتن... پریناز: آقای باقری چی میگن... سی دی گذاشتن و بگو بخند ممنوعه... اصلا به آقای باقری چه مربوطه؟ ترانه: اصلا از کجا میفهمن؟؟؟ شمیم: ما میتونیم دوستانه رفتار کنیم... آقای نعمتی خیلی محترم در عین حال شوخ و مهربون بودند... تازه اهنگ های جدیدو ما از ایشون میگرفتیم... سورن: خوب من باضبط و اهنگ مشکلی ندارم... فقط... ترانه: فقط چی؟ سورن: از ساسی مانکن متنفرم... ترانه: میتونیم همفکری کنیم... در رابطه ی دوستانه حرف اول و همفکری میزنه... شمیم: چه خواننده هایی و دوست دارین... سورن: اهل رپ هستین؟؟؟ پریناز طبق عادت جیغی کشید و گفت: ما عالمااا شق رپییم... شمیم جلوی دهانش را گرفت. سورن

خندید و گفت: یک هفته سلیقه ی من یک هفته سلیقه ی شماها... قبول... هر چهار نفر گفتند: قبول... سورن گفت: خوب بریم... راستی... من اسم شماها رو نمیدونم؟ ترانه: من یوسفی هستم... به پریناز اشاره کرد: پارسا... به سحر: کریمی... در اخر شمیم: دهکردی... و خندید. سورن ماشین را روشن کرد و ادایش را درآورد و گفت: اینجوریه... این که نشد رابطه ی دوستانه... دارین تلافی میکنین... ترانه و بقیه خندیدند و خودشان را معرفی کردند... هرچند که سورن میدانست اسمهایشان چیست... حالا رفتارهایشان شکل بهتری گرفته بود. چه زود صمیمی شده بودند. ترانه حین پیاده شدن گفت: من فردا ساعت چند وایسم؟؟؟ سحر گفت: من اولین نفر سوار میشم... شیش و نیم خوبه؟؟؟ سورن: عالیه... شمیم: منم شیش و سی و پنج دقیقه... پریناز: منم بیست دقیقه به شیش... رو به ترانه گفت: فردا یه ربع به شیش سوار شو... یادت نره ترانه... ترانه غر زد: خیلی زوده... درهای مدرسه هم بسته است... سورن نگاه دریایی پر خواهشش را به او دوخت و گفت: فقط دوازده... یه روزشم که رفته... فردا دوشنبه است... ترانه شکلکی درآورد و در را بست و گفت: تا فردا یه ربع به شیش... خداحافظ... سورن بالبخند گرمی خداحافظی کرد و در پیچ کوچی پنهان شد... اما ترانه هنوز ایستاده بود... در دایره ی لغات ذهنش به دنبال معنای سورن میگشت. باز هم همان نگاه و همان لبخند... کنار پنجره ی تمام قدی ایستاده بود و او را زیر نظر گرفته بود... مثل همیشه... مثل همه ی وقتیهای دیگر... سحر اصلا حواسش نبود... حمیدرضا او را نگاه میکرد... از روز اولی که به این محل آمده بودند... از همان روز ذهنش در گیر اوشده بود... خیلی زیبا نبود... اما رفتار و متانتش... شرم و حیای دوست داشتنی اش... خودش بدون آنکه بداند تا مدتها کشیکش را میکشد... بعدها فهمید چرا... دوستش به او گفته بود گرفتار شدی... حالا میدانست که چه وقت می آید و چه وقت میرود... مادرش با مادر او سلام و علیک داشت و خودش با برادرش... خیلی صمیمی نبودند... اما گرم از احوال هم میپرسیدند... به نظر پدرش مادر سحر مردی بود برای خودش... سحر بهترین دختر بود که میشناخت... اهی کشید و پرده را رها کرد تا باز همه چیز را ببوشاند. ترانه روی دفتر کتابهایش پهن شده بود. حوصله ی درس خواندن را نداشت... ساعت 9 شده بود و پدر و مادرش هنوز نیامده بودند. تلفن دور بود و گرنه به موبایلشان زنگ میزد... اهی کشید و به کتاب فیزیکش خیره شد... باید تمرین های اخر فصل را در دفتر مینوشت... صورت سوال را نوشته بود... حلش هم فردا کپ میزد (کپی میکرد)... یک ساعت دیگر هم گذشت... بالاخره صدای چرخش کلید را در قفل در شنید... نفسی از سر اسودگی کشید و از اتاق بیرون آمد. ترانه: سلام... مادرش که از خستگی روی پا بند نبود... سری تکان داد و مانتو و مقنعه اش را در آورد و روی میز انداخت... و خودش به اتاق خواب رفت. پدرش از مادر خسته تر بود... حتی در جواب ترانه سرش را هم تکان نداد و هم به اتاق خواب رفت و سکوتی بدتر از چند لحظه پیش خانه را فرا گرفت. ساعت هنوز شش نشده بود که از خواب بیدار شد. شیدا دست و پایش را جمع کرده بود... موهایش روی صورتش ریخته بود و دهانش نیمه باز بود. شمیم پتو را رویش کشید... در خواب عاشق این خواهر کوچک و فسقلی بود... ولی فقط در خواب... بعد از مسواک و شست و شوی صورتش با صابون خرچنگ... جلوی موهایش را اتو کشید... از دستشویی بیرون آمد. کتری را پر از آب کرد و به اتاقش بازگشت... بی سر و صدا وسایلش را مرتب کرد. مادرش تازه از خواب بیدار شده بود... اهسته پرسید: شمیم... ساعت تازه شیش و نیمه که... شمیم: سلام... مادرش: علیک سلام... چرا اینقدر زود بیدار شدی... شمیم: امروز راننده سرویس من زود میاد... امروز و شنبه... بخاطر همین... من رفتم...

خداحافظ... مادرش: شمیم تو راهرو وایسا آگه دیدیش بعد برو پایین... شمیم: باشه... خداحافظ... مادرش: به سلامت... قیافه ی ترانه دیدنی بود... مقنعه اش کج بود... دگمه های مانتویش پایین و بالا بسته شده بود... یک استین

مانتویش پایین و دیگری بالا بود... زیب کفش هم باز بود... بند کتونی هایش را هم نبسته بود... در میان خمیازه سلامی گفت. سورن با لبخند گفت: ببخشید... میدونم سخته... ترانه حرفی نزد چون نشنید... سرش را به شیشه تکیه داد و به خواب رفت. سورن مقابل مدرسه نگه داشت... ساعت هفت و پنج دقیقه بود... پریناز در جلو را بی هوا باز کرد... ترانه نزدیک بود به بیرون پرت شود... از خواب پرید... داد زد: مامان... شمیم: خل و چل... ما الان جلوی مدرسه ایم... ترانه گیج گفت: هان؟ سحر دستش را کشید و گفت: پیاده شو... دیگه... بجنب... اه... ترانه چشمهایش باز تر شد... از ماشین پیاده شد و گفت: خداحافظ. سورن با خنده خداحافظی کرد. سحر با حرص گفت: ابرو برامون نداشتی... دختر دیوونه... شمیم: من یکی که اب شدم... رفتم تو زمین... پریناز: خاک تو سرت کنم ترانه... تو دیشب نخوایدی مگه؟ ترانه کفش را روی زمین میکشید... بند کفشش زیر پایش رفت و نزدیک بود سکندری به دیوار بخورد... پریناز دستش را گرفت و شمیم هم کفش را... سحر مقابلش ایستاد و همانطور که دگمه هایش را درست می بست گفت: مشکل تنفس داری یا گوارشی؟؟؟ شمیم: جفتش... پریناز: حایته چه کار کردی؟ ترانه به زور گفت: چی کار کردم... لحنش مثل معتاد ها بود... پریناز: از اولش خرناس کشیدی تا آخرش که رسیدیم... ترانه باز به زحمت گفت: همین... شمیم: کاش فقط همین بود... دیشب شام چی خورده بودی؟ ترانه چشمهایش را باز تر کرد... حالا راست ایستاده بود... کفش را از شمیم گرفت و روی شانۀ اش انداخت... خمیازه ی بلند بالایی کشید و گفت: الویه... پریناز: اره من حدس زدم... قاطیش بو کالباسم میومد... سحر: صبح دستشویی نرفتی؟ ترانه کش و قوسی رفت و گفت: وقت نشد... شمیم: میدونی چه غلطی کردی؟ ترانه: نه... سحر: بسه دیگه شمیم... ترانه کنجکاو پرسید: چی شده؟؟؟ سحر: هیچی بیخیال... ترانه: نه... بگو... چی شده... سحر: هیچی یه اتفاق طبیعی افتاده... اینا زیادی شلوغش میکنن... ترانه: خرناس کشیدن و میگی؟ پریناز: کاش فقط همون بود... ترانه مستاصل پرسید: جریان چیه... سحر به پریناز چشم غره ای رفت و ملایم به ترانه گفت: ادم وقتی خوابه که چیزی حالیش نیست... ترانه هنوز به پریناز خیره نگاه میکرد... شمیم دستش را جلوی ترانه تکان داد و گفت: هووووی... نرو تو هپروت... یا خودش میاد یا نامه اش... و هر سه نفر همزمان گفتند: یا اگهی تر حیمش... و خندیدند... اما ترانه هنوز داشت با بهت به آنها نگاه میکرد. سحر: چته؟ خوبی؟ ترانه: میگی چه غلطی کردم یا نه؟ شمیم: بابا بیخیال... پریناز: اصلا شاید نشنیده باشه... ترانه: چیو؟ سحر: اره... من خودم نشنیدم... بو هم که از بیرون اومد... شمیم: مگه پنجره باز بود... پریناز سقلمه ای به شمیم زد و شمیم گفت: اهان... اره من پنجره باز کردم... سحر بی هوا گفت: تو که وسط نشسته بودی... و لبش را به دندان گرفت. ترانه سرخ شد و بعد سفید... با صدای لرزانی گفت: چرا بیدارم نکردین... شمیم: به خدا سحر بار اول صدات زد... تو غرق خواب بودی... همانطور مات و مبهوت گفت: مگه چند بار بود... سحر از پشت موهای شمیم را کشید و پریناز گفت: دو بار... ولی من مطمئنم هیچکدومشو نشنیده... اخه ما زدیم زیر سرفه... نشنید ترانه... ترانه همانجا روی زمین نشست و سرش را میان دستهایش گرفت. سحر به تک تکشان چشم غره رفت و روی زمین نشست و گفت: ترانه... عزیزم... بابا بیخیال... فدای سرت... مطمئنم نشنیده... ترانه خله... بینمت عزیزم... ترانه همچنان شانۀ هایش میلرزید... سحر سرش را بالا گرفت. صورتش مثل لبو سرخ شده و غش و غش میخندید... شمیم متعجب گفت: بابا تو خیلی خلی... ترانه که از خنده اشکش در آمده بود گفت: صبح چه صحنه ای و از دست دادم... وای دختر... قیافه ی سورن چه مدلی بود؟ پریناز: خاک بر سرت... سحر: واقعا که... ما رو بگو فکر کردیم ناراحت میشی... ترانه همچنان میخندید و گفت: ناراحتی واسه ی چی؟ خوب خواب بودم. نفهمیدم... از قصد نبود که... شمیم: اگه ما بودیم خودمونو میکشتم... ترانه: واسه ی چی... بابا بیخیال... خیلی بهتون خوش گذشته

صبح... موسیقی زنده ی عطر آگین... سورن عاشقم میشه... و باز پقی زد زیر خنده... پریناز: چه سورن سورن هم میکنه... تا دیروز اسمشو نمیدونست حالا عاشق شده... ترانه: نه گلم عشق من کس دیگه ایه... ولی خوب سورن هم ای... در قلب ما جا دارد... شمیم: پارکینگه... قلب که نیست... پریناز: انباری... پارکینگ چیه؟ هرچی ات اشغال و ادم بیخوده ریخته تو قلبش... ترانه: ای بابا طالب و که خودتون معرفی کردید... سحر: به سلامتی قبولش کردی؟ ترانه: ای جووونم... اره... وای سحر خیلی ماهه... دستت درد نکنه ایشالا با یه رفتگر باهات جبران میکنم... سحر: گمشو... واسه ی خودت جبران کن... ترانه: چند روز پیش رفتم دیدمش... پریناز خندید و گفت: آخرشم تو رفتی پیش قدم شدی... ای داد بر من... ترانه پشت چشمی نازک کرد و گفت: میذارى بگم یا نه؟ شمیم: بنال... ترانه: قد دو متر... چه بلند سحر... صورتش برونزه... بود... شمیم: اینا رو که خودمون میدونستیم ای کیو... ترانه: خوب تپیشو نگم؟ پریناز: بذار من بگم... یه جین پلیسه ای با پیراهن بنفش... ترانه باز چشم غره رفت و گفت: طالب من بد سلیقه نیست... تیپ دیروزشم خیلی قشنگ بود... سحر: خوب چی پوشیده بود طالب تو... ترانه دستشایش را جلوی سینه در هم قلاب کرد و با لحنی رویایی گفت: یه زیرپوش سفید... با یک شلوار کردی مشکى... پاچه هاشو داده بود بالا و داشت گل لقد (لگد) میکرد... لحظه ای هر چهار نفر ساکت به هم خیره بودند... و کمی بعد همه با صدای بلند خندیدند. امین: نمیخوای بری؟ سورن: ساعت دو و نیم تعطیل میشن... امین نگاهی به فرزین که طبق معمول همیشه مشغول خورد کردن پیاز بود انداخت و رو به سورن اشاره ای کرد. سورن سری به معنای نفهمیدن تکان داد و امین کلافه چشم غره ای به سورن رفت و رو به فرزین گفت: چه اشکی راه انداختی؟ فرزین دماغش را بالا کشید و گفت: پیازاش خیلی تنده... امین به سمت سورن رفت و اهسته زیر گوشش گفت: از دیروز تا الان تو خودشه... شهاب هر کاری کرد نتونست از زیر زبانش حرف بکشه... سورن به امین نگاه کرد و گفت: لابد دوباره حال مادرش بد شده... امین شانه ای بالا انداخت و سپس به ساعت دیواری خیره شد و گفت: خوب من دیگه بیاد برم... فرزین با صدایی گرفته ای پرسید: ناهار نمیمونی؟ امین اشاره ای به سورن کرد و رو به فرزین گفت: از پیاز صدات گرفته؟ فرزین سرش را پایین انداخت و بی توجه به حرفش مشغول کارش شد. امین به اتاق خواب رفت و کمی بعد از سورن و فرزین خداحافظی کرد سپس خانه رابه مقصد بیمارستان ترک کرد. سورن مقابل فرزین نشست... نگاهی به چهره اش بود... پسری با صورتی سبزه و چشم و ابروی مشکى... اندام ورزیده ای داشت... حتی وقتی برای اولین بار او را دیده بود در دل گفته بود: عجب هیكلی... ذهنش به همان روزها پر کشید. تازه به این خانه نقل مکان کرده بود... کامیون بزرگی که وسایلش را حمل میکرد مقابل پارکینگ نگه داشت. راننده سر کارگر هم بود... با اشاره به دو پسر جوان گفت: زود دست بجنبونین تا ظهر تموم بشه... سورن هم به کمکشان امد اما از پس بلند کردن یخچال و گاز بر نمی امد... ان روزها لاغر تر از حالایش بود. فرزین را اولین بار در جمع همان دو کارگر دید... پسری هم سن و سال خودش که یک تی شرت جذب مشکى به همراه جین رنگ و رو رفته ی ابی پوشیده بود... کمر بند کلفت قهوه ای به کمرش بسته بود... و یک تنه یک تخته فرش دوازده متری را بلند کرده بود. تمام ذهنش حول این بود که او چه قدر قوی است... حتی قویتر از ان پسر دیگر... وقتی دید چطور اجاق گاز را به تنهایی بر کمرش گذاشت فکش به زمین خورد... مات و مبهوت به او که جدی و اخم کرده وسایل را به داخل خانه می برد خیره بود... ان پسر دیگر اصلا کار نمیکرد... کنار راننده ایستاده بود و سیگار دود میکرد... از راننده ی کامیون ان مرد شکم گنده هم بعید بود که از پس یک لیوان اب بلند کردن بر بیاید چه برسد به وسایل سنگینی مثل اجاق گاز و ماشین لباس شویی... وارد خانه شد... نگاهی به اثاثیه ی در هم و برهم انداخت... با ان دو فرش چه میکرد... یا این تابلو ها ی کوبلن... یامیز

تلویزیون... در صورتی که هنوز تلویزیون نداشت... کلافه از میانشان گذشت... پسر جوان در اشپزخانه ایستاده و سرش را به دیوار تکیه داده بود. سورن از او پرسیده بود: حالت خوبه؟ پسر جوان: ممکنه به لیوان اب به من بدید... سورن: البته... و به سمت جعبه ای که روی آپن بود رفت... یک لیوان از آن بیرون آورد... باید به فکر دم کردن چای می بود... اما گازش را که وصل نکرده بودند... به سمت ظرفشویی رفت... اب را که باز کرد... با چند صدای ناهنجار... مایع قهوه ای رنگی از شیر بیرون زد که هیچ شباهتی به اب نداشت... سورن مستاصل به او خیره شده بود و گفته بود: می بینید که... مرد جوان هم لبخندی به رویش پاشیده بود و گفت: مهم نیست... و همان لحظ صدای مرد راننده بلند شد: اکبر کدوم گوری موندی تو... بجنب ظهر شد... و پسری که اکبر خطاب شده بود با سرعت از اشپزخانه بیرون رفت. سورن اصلا از لحن ان مردک شکم گنده خوشش نیامد... او هم از اشپزخانه بیرون آمد و به حیاط رفت. هنوز راننده و پسر جوان دیگر مشغول صحبت بودند. به ظاهرشان خیره شد... پسر جوان که ابروهای پیوسته اش بی شباهت به ابروهای راننده نبود حدس زد که رابطه ای مثل پدر و فرزندی میانشان باشد... راننده پرسید: به چایی نمیخوای به ما بدی؟ سورن در دل گفت: نه اینکه خیلی کار میکنید... عرق ریختید... سکوت کرد. راننده: هووو... عمو... با تو اما... سورن با غیظ پاسخ داد: گازم وصل نیست... راننده هم با حرص از او رو برگرداند با صدای بلندی سر اکبر فریاد کشید: ... بجنب دیگه... حیف نون... یک ساعت از ظهر گذشته بود... آخرین جعبه را اکبر روی آپن گذاشت. سورن با لبخند گفت: خسته نباشی... اکبر هم لبخندی زد و گفت: سلامت باشید... راننده: خوب جوون این حساب کتاب ما رو بکن که بریم... سورن به سمت او رفت و پرسید: چقدر باید بدم؟ راننده لبخند مرموزی زد و همانطور که چانه ی ته ریش دارش را میخاراند با لحن کوچه بازاری گفت: مزنه اش که هشتاد تومن... ولی شوما... هفتاد و پنج بده خیرشو ببینی... چشمان سورن ده تا شد... مرد با خودش چه فکری کرده بود... او از پشت کوه آمده؟؟؟ سورن در سکوت دست در جیبش کرد و یک تراول پنجاه هزار تومانی به دست راننده داد. راننده که در ابتدا خوشحال بود و فکر کرده بود گیر چه ادم نادانی افتاده که بی چک و چانه مبلغ رابه او پرداخته است... ناراحت از اینکه چرا قیمت را بالاتر نگفته... وقتی فقط همان چک پول را لمس کرد... اخمهایش در هم رفت و پرسید: بقیش؟؟؟ سورن: مگه بقیه هم داره؟ راننده: یعنی چیه؟ حساب ما شده هفتاد و پنج تومن... سورن: حساب؟ منظور تون چهار ساعت بار خالی کردنه؟؟؟ راننده: بین عمو داری بازی در میاری... قرارمون از اول همین بود... سورن: مگه من با شما قراری گذاشتم... من از شما پرسیدم که چقدر میگیری... گفתי ضرر نمیکنی... راننده میان کلامش آمد و گفت: حالا هم میگم... به جون شوما زیاد نگفتم... رنجش اینه... میخوای برو از هر کی که دلت خواست پیرس... تازه خیلی باهات خوب حساب کردم... سورن با همان خونسردی پاسخ داد: من بیشتر از این نمیتونم بپردازم... شرمنده... راننده داد زد: غلط کردی پول نداشتی اومدی... کامیون کرایه کردی... کارگر گرفتی... سورن با خونسردی پاسخ داد: به احترام موی سفیدتون چیزی بهتون نمیگم... راننده داد زد: تو غلط میکنی بخوای به من حرف بزنی... جوجه... سورن: همینم از سرتون زیاده اونم بخاطر عرق روی پیشونیتون... بعد در دل خندید... این مردک که کاری انجام نداده بود. راننده از حرص سرخ شده بود... دندان گرد تر از این حرفها بود... میدانست رقمی که گفته زیاد است و رقمی هم که پرداخت شده زیاد... با این حال گفت: از عرق کارگر جماعت خجالت بکش که پولشو هاپولی میکنی... سورن لبخندی زد و گفت: کارگر جماعت.. نه راننده جماعت... راننده هر لحظه سرخ تر میشد... سورن نگاهش به اکبر افتاد... با تبسمی بر لب به او خیره شده بود. راننده به همراه پسر جوان و اکبر از خانه خارج شدند... سورن به احترام اکبر تا دم در بدرقه شان کرد... در حیاط را بست... صدای راننده را شنید: کنس بد

بخت... سورن پوزخندی زد: کی به کی میگه... و وارد خانه شد... اما خودش هم نمیداست... چرا پشت پنجره ایستاد و به مناظره ی او و راننده خیره شد... حتی پنجره را کمی باز کرد که صدایشان را بشنود. راننده دست در جیبش کرد... چک پول را در جیبش گذاشت و از کیف پولش چند اسکناس کهنه بیرون آورد. رو به اکبر گفت: بیا اینم سهم تو... صدای اکبر را شنید که گفت: فقط هشت تومن اقا کریم؟ راننده که اکبر، کریم صدایش زد... اخم کرد و پرسید: پس چقدر؟ اکبر با تته پته گفت: من... من... مادرم مریضه... باید براش دارو بخرم... این... این... این خیلی کمه... راننده نفس عمیقی کشید و گفت: بیا اینم دو تومن دیگه... سه؟ می بینی که چه ادم گندی بود... جفله چهار ساعت از هممون کار کشید و اخرش شد این... برو به سلامت... فردا شیش صبح تو انبار منتظر تم... عزت زیاد... و صدای استارت کامیون و گاز دادن و رفتن را شنید. ولی نگاهش به اکبر بود که وسط کوچه ایستاده بود و و باد آرامی در لابه لای موهایش رفت و آمد داشت. سورن به سرعت از خانه خراج شد... اکبر با گام هایی خسته به سر کوچه نزدیک شد... سورن به سمتش دوید و گفت: وایستا... اکبر متعجب پرسید: طوری شده؟ سورن: من ناهار نخوردم... ناهارو با هم بخوریم؟ اکبر از این دعوت بیشتر متعجب شد... سورن گفت: خیلی کلاش بود... همه رو ازت چاپید... اکبر اهی کشید و گفت: همیشه همینطوره... سورن: من ناهار تنهایی بهم مزه نمیده... ولی دروغ میگفت... سالها بود تنها زندگی میکرد. اکبر لبخندی زد چیزی نگفت. سورن دستش را گرفت و گفت: این نزدیکی ها به رستوران هست... و با هم سمت رستوران حرکت کرده بودند. و از اکبر پرسیده بود: اهل کجایی؟ -بوشهر... چند سالته؟ -بیست و سه... سورن لبخندی زد و گفت: از من سه سال بزرگتری... اکبر هم با لبخندی پاسخ داده بود: فکر میکردم بیشتر بزرگتر باشم... کمی بعد باز سورن پرسید: از کارت راضی هستی؟ بعد از لختی سکوت... سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. -اصلا چرا اومدی تهران؟ -اومدم سر کار... مادرم مریضه... -پدرت؟ -وقتی بچه بودم فوت شد... -چند تا خواهر و برادری؟ -منم و خواهرم... البته اون ازدواج کرد... رفت... مادرم واسه ی جور کردن جهاز اون خودشو به این روز انداخت... اونقدر کار کرد که از پا افتاد... -تو تهران کسی یا جایی و داری؟ -نه... -پس کجا زندگی میکنی؟ -مسافر خونه... -کجاست؟ -خیابون... بلدی؟ بلد بود... خودش انجا خوابیدن را تجربه کرده بود... اهی کشید و گفت: نه... و همان لحظه غذاهایشان را روی میز گذاشتند. بلد بود... خودش انجا خوابیدن را تجربه کرده بود... اهی کشید و گفت: نه... و همان لحظه غذاهایشان را روی میز گذاشتند. سورن در حین غذا خوردن چیزی نپرسید... اکبر هم چیزی نگفت. بعد از ناهار... سورن گفت: اخیش... از دیشب تا حالا هیچی نخورده بودم... اکبر لبخندی زد و گفت: نوش جان... سورن با کمی من من پرسید: درس خوندی؟ اکبر نگاهش کرد و گفت: دیپلم ریاضیم... سورن: منم... چرا ادامه ندادی؟ اکبر: دانشگاه خرج داره... سورن: چرا نمیری دنبال یه شغل دیگه... اکبر: فکر میکنی کار برای یه دیپلمه هست؟ سورن با خودش فکر میکرد... راست میگفت نبود... خودش دنبال شغل های زیادی رفته بود... و تیرش به سنگ خورده بود. اکبر نگاهی به ساعت دیواری رستوران انداخت و گفت: من باید برم... سورن لبخندی زد... دلش میخواست کمکش کند اما نمیدانست چطور... پیش خدمتی کاغذی را روی میز گذاشت. قیمت دو پرس غذا چقدر زیاد شده بود... اکبر دست در جیبش کرد... و از سورن دور شد... سورن نگاهش میکرد... فکر میکرد میخواد به دستشویی یا جای دیگری برود... باورش نمیشد... به سمت صندوق رفته بود... تمام پولی را که صبح از کریم گرفته بود به اضافه ی چهار هزار تومان دیگری که رویش گذاشته بود... خرج غذایشان شد... سورن میخواست او را مهمان کند... اما او حساب کرده بود... توقع این یکی را نداشت... اکبر به سمتش آمد و گفت: خوب من دیگه باید برم... سورن نگاهش کرد و پول را جلویش گذاشت و گفت: تو مهمون منی... اکبر اخمی

کرد و گفت: از کی تا حالا کوچیکتر جلوی بزرگتر دست تو جیبش میکنه؟ سورن لبخندی زد و گفت: شب بیا پیش من... اکبر نگاهش کرد... سورن گفت: از این به بعد با هم زندگی میکنیم... دیگه برنگرد تو اون مسافر خونه... اکبر هاج و واج مانده بود... سورن دوباره گفت: من تنها زندگی میکنم... کسی و ندارم... پس از مکثی گفت: منتظرتم... و دستش را به سمت اکبر دراز کرد... اکبر هنوز در چشمهای ابی او خیره بود... بعد از مدت کمی دستش را جلو آورد و با او مردانه دست داد. ان شب اکبر نیامد... سورن تا صبح بیدار مانده بود و چراغها را روشن گذاشته بود... چند شب بعدش هم نیامد... اما سورن... بی دلیل چراغها را روشن میگذاشت و منتظرش میماند... بعد از یک هفته زنگ خانه به صدا در آمد... سورن از دیدن اکبر انقدر خوشحال شد که تا مدتی حدود بیست دقیقه او را در هوای سرد زمستانی جلوی در نگه داشته بود... و روزهای باهم بودن شروع شد... سورن از او اجاره نمیخواست در ازایش تمام کارهای خانه بر عهده ی اکبر باشد... اکبر هم پذیرفته بود... هر چند حس میکرد زیر دین است... اما رفتار سورن چیز دیگری بود... هیچ چیز از او نمیدانست... هیچ حرفی هم در جواب سوالهای اکبر نمیداد... سورن بیشتر اوقات خارج از خانه بود و شبها به خانه باز میگشت... اکبر هم سرکار دیگری رفته بود و از حقوق این یکی راضی تر بود... شاگرد مکانیک شده بود... بعد از یک ماه سورن تصمیم گرفت درس بخواند و کنکور بدهد و همین تصمیم و شور و هیجانش در اکبر اثر گذاشت و او هم همپای او مشغول شد. در تمام مدتی که با سورن آشنا شده بود یک چیز بزرگ از او اموخته بود... از زندگی اونجور که دوست داری لذت ببر... چیزی که اکبر هرگز در یادگیری ان قوی نبود... همیشه از اسمش متنفر بود... با کمک سورن اسمش را تغییر داد و به پیشنهاد سورن به فرزین مبدل شد... شاید مثبت ترین کار زندگیش همین بود و دیگری این که هر دو در یک رشته در دانشگاه سراسری پذیرفته شدند... روزهای خوب به هر دویشان رو کرده بود... هر چند سورن در جواب سوالهای فرزین چیزی جز سکوت پاسخ نمیداد و فرزین هم نفهمید یک پسر بیست ساله چرا تنها زندگی میکند و چطور توانسته یک خانه ی نسبتا بزرگ و دو خوابه در مرکز شهر خریداری کند و هزاران سوال دیگر که در ذهنش پرسه میزد... فقط یک چیز را میدانست سورن او را تحت حمایت خود داشت... سورن با لبخند تمام خاطرات... را زیر و رو میکرد. فرزین متعجب گفت: حالت خوبه؟ چرا الکی میخندی؟ سورن به خودش آمد... برای لحظه ای فراموش کرد جریان چیست و چطور ذهنش به ان سمت سوق پیدا کرد. لحظه ای بعد یادش آمد... فرزین ناراحت بود. سرفه ای کرد و پرسید: فرزین طوری شده؟ فرزین لبخندی زد و گفت: نه. چطور؟ سورن: مطمئنی؟

فرزین نگاهی به سورن انداخت در مقابل چشمهای ابی زیرکش همیشه خلع سلاح میشد... اهسته گفت: چیز مهمی نیست... سورن: هووووم... پس چیزی هست... مهم نیست... خوب اون چیز چیه؟ فرزین از مقابلش بلند شد و گفت: هیچی... همانطور که پیازش را هم میزد... اهی کشید. سورن: غریبه شدم؟ فرزین به سرعت سرش را به سمت او برگرداند و گفت: این چه حرفیه... سورن از جایش بلند شد و از اشپزخانه خارج شد... اما با صدای بلندی گفت: اگه نبودم... میگفتی... فرزین نگاهش کرد... مثل بچه ها قهر میکرد... زیر تابه ی پیاز را خاموش کرد و به سمت سورن رفت... سورن روی تخت دراز کشیده بود و مثلا مجله میخواند... فرزین کنارش نشست و گفت: تو هنوز دست از این بچه بازیات برنداشتی؟ سورن نگاهش کرد و گفت: چی شده؟ حال حاج خانم خوبه؟ فرزین لبخندی زد و گفت: خوبه... سورن: پس چی؟ فرزین: سه پیچ شدیا... سورن: خوب عین ادم حرف بزن بفهمم چه مرگته... فرزین: به خدا اتفاق خاصی نیفتاده... فقط ذهنم درگیره... همین... سورن: درگیر چی؟ فرزین: هیچی... سورن: بگو به جون سورن... فرزین اخم کرد و گفت: من قسم الکی نمیخورم... سورن: پس یه چیزی هست... فرزین اهی کشید و به سورن

که با حرص مجله را ورق میزد خیره شد... اهسته گفت: حنانه ازدواج کرد... انگار یک پارچ اب یخ روی سورن خالی کردند... مات نگاهش میکرد... میدانست چقدر حنانه را دوست داشت... از همان روز اول دانشگاه... از همان روزهای انتخاب واحد... حنانه که به نظر راضی می آمد... پس چرا؟ سورن اب دهانش را فرو داد و روی تخت نشست... فرزین به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود... سورن دستش را روی شانه ی فرزین گذاشت و گفت: واقعا؟ فرزین سری تکان داد. سورن: چرا؟ فرزین: من نرفتم... اونم رفت... سورن: یعنی چی؟ فرزین: بهم گفته بود خواستگار داره... گفته بود: اگر میخوامش... باید زودتر برم خواستگاریش... سورن: خوب چرا نرفتی؟ فرزین کلافه از جایش بلند شد و گفت: موقعیتشو داشتم و دست به کار نشدم؟ با کدوم پول؟ سرمایه؟ خونه؟ کار؟ عقدش میکردم کجا میاوردمش؟ مادرم هنوز اجاره نشینه... سورن نگاهش کرد و گفت: بهش میگفتی صبر کنه... فرزین نفسش را با کلافگی فوت کرد و گفت: گفتم... سورن: آگه دوست داشت صبر میکرد... فرزین: اره... سورن: بهش فکر نکن... فرزین اهی کشید و با ناله گفت: کاش میشد... سورن هم کنارش ایستاد... حرفی نمیزد... فرزین به دیوار تکیه داده بود و به رو به رو خیره بود. سورن هم همینطور... لحظه ای بعد فرزین همانجا روی زمین نشست... سورن نگاهش کرد و گفت: خوبی؟ فرزین با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت: نه... سورن حرفی نزد... فرزین زانوهایش را در اغوش کشید و چانه اش را روی ان گذاشت... باز اه کشید. سورن با حرص گفت: با اه کشیدن های تو... طلاق نمیگیره... فرزین نگاهش کرد و چیزی نگفت. سورن: دوستش نداشته باش... اون وقت دیگه بهش فکر نمیکنی... به همین راحتی... فرزین: حنانه ی من سمانه ی تو نیست... سورن پوزخندی زد و گفت: همشون یه گهن... فرزین با لحنی شماتت بار گفت: سوررررر... سورن: هوم؟ فرزین نفس عمیقی کشید و چشم غره ای به او رفت و چیزی نگفت... سورن گفت: پاشو خودتو جمع کن... زانوی غم بغل گرفتی که چی؟ فرزین: آگه یه کار داشتم... و باز هم اه کشید. سورن: عرضه داشتی میرفتی دنبال کار... فرزین: نرفتم؟؟؟ از حمالی و کارگری و زمین شوری شروع کردم... حالا که دارم مهندس میشم برم سراغ همونا؟؟؟ چرا دیگه درس خوندم؟؟؟ سورن: میگی من چیکار کنم؟ فرزین سرش را میان دستهایش گرفت و گفت: هیچی... سورن حرفی نزد... فرزین هم در فکر بود... شاید باید بیشتر تلاش میکرد. فرزین گفت: سورن؟! سورن: هاااا... فرزین: تو نمیخواهی ازدواج کنی؟ سورن خندید و گفت: کی به من زن میده... فرزین نگاهش کرد و گفت: مگه چی کم داری؟ سورن با صدای بلند تری خندید و گفت: یه جو عقل... فرزین هم خنده اش گرفت... کمی بعد رو به سورن گفت: سورن؟ سورن که هنوز اثار خنده در چهره اش بود گفت: هان؟ فرزین: هیچی... سورن: چی میخواستی بگی... فرزین با تته پته گفت: هنوزم... هنوزم نمیخواهی بگی... بگی پدر و مادرت کجان؟ سورن حرفی نزد. از جایش بلند شد و حین خارج شدن از اتاق گفت: فوت شدن... سپس با لحنی ناله مانند افزود: پاشو بیا نهارو آماده کن... من گشمنه... و از اتاق خارج شد. باز به همان شکل آشفته داخل ماشین نشست... سورن خنده اش گرفت... ترانه به زور سلام کرد و سورن با سرحالی پاسخش را داد. ضبط ماشین را روشن کرد... و صدایش را تا آخرین حد بالا برد. صدای وحشتناک حسین تهی باعث شد... سیخ بشیند و متعجب به سورن خیره شود. ترانه: نمیخواید کمش کنید؟ سورن: نه... ترانه دمقاش را بالا داد و پرسید: چرا اون وقت؟ سورن شانه ای بالا انداخت و گفت: همینطور... شمیم اهسته گفت: حالا چرا تهی... متنفرم ازش... خواست عوضش کند که صدای پریناز به گوشش خورد: نه خوبه... سورن منصرف شد... ترانه کلافه ولوم را پایین آورد... خوابش پریده بود با حرص به رو به رو خیره بود. سورن: امتحانتون خوب شد؟؟؟ ترانه نگاهش کرد و گفت: ما که امتحان نداشتیم... سورن: ...! چرا... حسابان؟؟؟ پریناز: ما امتحان داشتیم... سپس با لحنی سپاسگزارانه افزود: واقعا ممنون... خیلی خوب فهمیدم... سورن

پیرمرد که طاقت هیجان داره.... تا قرص زیر زبونیشو بهش برسونم رفته اون دنیا... سحر و پریناز و شمیم با صدای بلند خندیدند و سحر گفت: نمیری ترانه... ترانه: دیدید میمیره... هیجان واسه یه پیر مرد ضرر داره... اونم چه هیجانی... یه دختر 17 ساله ی خوش بر و رو... نچاد یه وقت... گیر میکنم تو گلوشت... اون وقت که مرد... منم و پولاش... سفر اروپا... دور دنیا... میرم کره ی ماه... شمیم خندید و گفت: اینو خوب اومدی... واست جور میکنم... پرتابت کنیم کره ی ماه... از سرت خلاص بشیم... پریناز رو به سحر گفت: تو واقعا نمیدونی؟؟؟ سحر از موضوع پرت شده بود... سرش را بالا گرفت و گفت: هان؟- خوب... خوب... همینا دیگه... عاشق باشه... پول برام مهم نیست... و به ترانه خیره شد که با دندانش گوشه ی ناخن بلندش را فرم میداد... در همان حال پرسید: خودت چی شمیم؟؟؟؟ شمیم: خوشگل باشه... فقط... خوشگل و خوشتیپ... پول و عشق بخوره تو سرش... دو روز دنیا میخوام پز شوهرمو بدم به دوستام... ترانه خندید و گفت: خوشگل باشه که تو رو نمیگیره... هر چهار نفر خندیدند. شمیم بهتر بود... چقدر محیط مدرسه را دوست داشت... در اینجا همه ی مشکلاتش به فراموشی سپرده میشد. خانم دلفان مثل ارواح خبیث بالای سرشان نازل شد. ترانه بی اراده استین هایش را پایین داد و شمیم موهایش را داخل مقنعه فرستاد... پریناز کاپشنش را پوشید تا تنگی مانتویش به چشم نیاید. خانم دلفان: ببینم ناخن هاتو یوسفی؟؟؟ ترانه لبش را به دندان گرفت و گفت: فردا کوتاهشون میکنم خانم... خانم دلفان نجی کرد و داخل دفترچه مشکی همیشه به دستش چیزی یادداشت کرد. سپس به پریناز خیره شد که سعی داشت... پاچه ی شلوارش را پایین بکشد. خانم دلفان یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: پارسا... جوراب مچی پوشیدی؟؟؟ پریناز: به خدا همه ی جورابام کثیف بود... خانم دلفان باز دفترچه اش را باز کرد و مشغول یادداشت شد. و قبل از آنکه به شمیم و سحر چیزی بگوید متوجه اب بازی دو اول دبیرستانی در کنار اب خوری شد... با گامهایی تند به سمت انها رفت و فریاد زد: صبح اول صبحی... وقت اینکاراست؟ ترانه: بمیرم واسه ی شوهرش... شمیم: عمرا اگه شوهر داشته باشه... ترشیده است که اینقدر عقده ایه... پریناز: فکر کنم مادر بزرگت اول بیاد یه دستی روسر خانم دلفان بکشه... ترانه: اره... اره... یه دلفین پیر از اقیانوس واسش پیدا کنیم... سحر: بی نمک... پریناز: خوبه به سیبها گیر نداد... شمیم: باز تو صفا دادی که... پریناز: خوب میرفت تو چایی... چی میکردم؟؟؟ سحر: اییییی... چندش... پریناز حرفی نزد و زنگ صف خورده شد و دخترها بلند شدند. پریناز حرفی نزد و زنگ صف خورده شد و دخترها بلند شدند و به صف شدند. ترانه روی نیمکت لم داد و زانویش را به جامیز تکیه داد. پریناز که روی میز نشسته بود گفت: دو هفته ی دیگه امتحانای ترم اوله... سحر: سلیمی هنوز دو فصل از جبر و درس نداره... شمیم: مهدوی قراره سوالاتی هندسه و دربیاره... میگن خیلی سختگیره... ترانه: ووووووای... کی حال امتحان داره... کاش قبل امتحانای اردویی... سینمایی جایی میرفتیم... نه؟؟؟ سحر: وای میدونی چند وقته سینما نرفتیم؟؟؟ ترانه سیخ نشست و گفت: پنج شنبه بریم؟؟؟ شمیم خواست چیزی بگوید که جلوی در کلاس هممه ای شد. ترانه داد زد: چه خبره؟؟؟ هدیه: نمیدونم؟ ترانه ایستاد و رو به هانیه که نماینده ی کلاس بود گفت: چیه نماینده؟ چه خبره؟ هانیه کلافه داد زد: بشینید سر جاتون... اه... دخترها کمی آرام گرفتن... هانیه کاغذهایی را به دست بچه ها میداد. سحر: اینا چین...؟ هانیه: رضایت نامه... و رو به طنز گفت: باشو قیمت و تاریخ و رو تخته بنویس... طنز بلند شد و به پای تخته رفت. هانیه به ته کلاس رسید به جز پریناز و شمیم به ترانه و سحر برگه های رضایت نامه رو داد و گفت: قراره چهار شنبه بریم اردوگاه... پنج شنبه هم تعطیل رسمیه... قراره دو روز اونجا بمونیم... تا جمعه عصر... باحاله نه؟ ترانه نگاهی به شمیم و پریناز انداخت و با کمی دلهره که در صدایش موج میزد گفت: همه ی کلاس؟؟؟ هانیه که با دو انگشت مشغول کردن جوش روی چانه اش

بود گفت: او هوممم... فقط پایه ی سوم و رو به پریناز و شمیم گفت: رضایت نامه هاتونو از نمایندتون بگیرید... دخترها نفس راحتی کشیدند و شمیم با خنده گفت: ترانه سقت بیاد پایین... ترانه خندید و گفت: مرض... ولی خدایی کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستما... سحر که لبخندی روی لبهایش بود گفت: مثلاً چی؟؟؟ ترانه: شوووووووووور... پریناز غش غش خندید و گفت: نمیری ترانه... ترانه کش و قوسی داد و گفت: وای چه با حال نزدیک دوروز باهمیم... خیلی معرکه میشه... اونجا پیش هم میخوابیم... ورو به شمیم ادامه داد: من پیش تو میخابم شمیم... شمیم خندید و گفت: ساکت شو... من عمرا پیش تو بخوابم.. سحر: حالا چیا با خودمون باید ببریم؟؟؟ پریناز: وای بچه ها... خیلی کیف میده... ترانه: به کیف گفته زکی... معرکه است... میفهمی... عالی... و دو انگششش را در دهانش گذاشت و سوت کش داری کشید و سحر روی میز زد شمیم شروع کرد: کفتر کاکل به سر بچه های کلاس یک صدا: های های این خبر از من ببر بچه های کلاس یک صدا: وای وای پریناز وهدیه و چند نفر دیگر در فاصله ی دو ردیف نیمکتها مشغول رقص به قول خودشان جواد شدند. چند تا از بچه های کلاسهای دیگر هم به جمعشان پیوستند... هانیه جلوی در کلاس نگهبانی دلفان را میداد و طناز به کمک سحر آمد و هر دو روی میز میزدند و ترانه سوت میزد و بقیه با جیغ و دست همراهیشان میکردند. همه ی بچه ها باهم یکصدا خواندند: بگو به یارم که دوشش دارم بگو برگرده چشم براشم من خاطر خواشم من من برات هر چی میگفتم همه از دل بود همه از دل بود تو برام هر چی می گفتی همه باطل بود همه باطل بود کفتر کاکل به سر های های این خبر از من ببر وای وای بگو به یارم که دوشش دارم بگو برگرده چشم براشم من خاطر خواشم من... هانیه با نگرانی گفت: بچه ها دلفین... و دخترها مثل جوجه های بیرون از لانه مانده به نیمکتها یورش بردند و سه تا سه تا و چهار تا چهار تا ام پی تی ری کنار هم نشستند. خانم دلفان با حرص و عصبانیت جلوی در کلاس ایستاده بود به قیافه های مظلوم و معصوم نمای انها خیره شد و با عصبانیت گفت: کی شروع کرد؟ ترانه سرش پایین بود. خانم دلفان که سکوت متحد کلاس را دید با حرص و غیظ گفت: نفری یک نمره از انضباط همتون کم میشه... دخترها همگی سرشان پایین بود و همچنان سکوت کرده بودند. خانم دلفان نگاهی از خشم به کل کلاس انداخت و خارج شد. دخترها نفس عمیقی کشیدند. ترانه: اووووف... چه عین پر سیمرغ میمونه... و خواست که از کلاس خارج شود که فاطمه دستش را گرفت و پرسید: کجا؟ ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: برم بگم من بودم دیگه... نمرتونو پس بگیرم... صنم از ته کلاس فریاد زد: ولش کن بابا... اون خله عقده ای و... الکی خودتو و ما رو ضایع نکن... یه نمره فدای سرت... من یکی که هشت نمره تا حالا از کم کرده... فاطمه: والله... با این اوصاف من باید منهای هزار بشه نمره ی انضباطم... جمع هم با انها هم عقیده بودند. ترانه لبخندی زد و بوسه ای برای صنم و فاطمه فرستاد. هانیه: خدا رو شکر نگفت اردو کنسله... دخترها هینی کشیدند. ترانه: نه بابا... اردومون سر جاشه... چشمکی را حواله ی هانیه کرد و سوت دوباره ای زد و دخترها با دست و جیغ و خنده همراهش شدند و باز شروع یک اهنگ جواد دیگر... و... این بود اتحاد دانش آموزی... روی مبل ولو شد. صدای جارو برقی در سرش بود. چشمش را باز کرد و رو به فرزین که هنزفزی در گوشش بود و جارو میکشد فریاد زد: فرزین؟؟؟ فرزین نشنید. سورن بی خیال شد و به اتاق رفت و در را بست. امین روی تختش نشسته بود و دو پنبه داخل گوشش فرو کرده بود و درس میخواند. سورن روی تخت فرزین نشست و به امین خیره شد. چقدر درس میخواند... امین را دو سال بود که میشناخت... دانشجوی تخصص گوارش بود. بیست و هشت سال سن داشت. از طرف بنگاه معاملات ملکی به او معرفی شد. زمانی که با فرزین برای خرید چند وسیله ی خانه زیر بار قرض بودند... مجبور شد در روزنامه اگهی پذیرش مستاجر دانشجو بدهد... چقدر خوش شامس بود که امین را دیده بود. پسر خوب و

به ظرف سالاد خیره شد. شهاب را یک سال بود میشناخت... یعنی نمیشناخت... هر وقت فکر میکرد او را شناخته است اتفاقی می افتاد که تمام معادلاتش را بهم میزد... قزوینی بود و در دانشگاه آزاد تهران درس میخواند... پدرش دلش نمیخواست در خوابگاه بماند و به چند بنگاه مراجعه کرده بود و با سورن آشنا شد ... سورن از پدر شهاب خیلی خوشش آمد... مرد محترمی بود و بسیار مودب و متشخص... اما شهاب ... فقط چهره ی گندمگون و موهای روشن قهوه ای و چشمهای میشی اش را از پدر به ارث برده بود و از اخلاق... هیچ... شهاب هم اتاق امین شد. در کل میتوانست بگوید پسر بدی نیست... اما خوب اخلاقیات به خصوصی داشت که سورن هیچ کدام آنها را نمیپسندید. اهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: حالا چی میشه... دلش برای ستاره میسوخت... اگر واقعیت داشته باشد... نفس عمیقی کشید... دلش برای سمانه تنگ شده بود. چقدر او با ستاره که نه او را دیده بود و نه میشناخت متفاوت بود... در طی یک سال با اخلاق و رفتارش به سورن فهمانده بود که باید حد خودش را رعایت کند و سورن تا به حال دستش را هم نگرفته بود ... چقدر ذوق میکرد وقتی حرفهای عاشقانه برای سمانه میزد و سمانه از شرم گونه هایش رنگ میگرفت... تصمیمش را گرفت باید به او زنگ میزد... از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. ترانه پایش را محکم به زمین کوبید و گفت: چرا نمیبریم؟؟؟ سحر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: نیم ساعته تو حیات و ایستادیم... پیریناز: نکنه نریم... ترانه با اخم نگاهش کرد و گفت: میتونی خفه شی... از نظر من ایرادی داره... پیریناز شکلی برایش در آورد و شمیم با نگرانی گفت: اتوبوس نیاد... چی؟ ترانه چشمهایش را بست و لحظه ای بع باز کرد و گفت: تو هم اگه دهننتو ببندی ممنون میشم... سحر خنده اش گرفت و همان لحظه خانم دلفان با صدای بلندی اعلام کرد: دخترها به صف بشید و به ترتیب کلاس بندی سوار اتوبوس بشید... ترانه اهسته به دوستانش گفت: چه غلط... به ترتیب کلاس بندی... و ادامه داد: بچه ها سوار شید... شمیم و پیریناز و سحر مطیع به دنبالش راه افتادند... خانم دلفان جلو آمد و گفت: پارسا... دهکردی... سوار اتوبوس کلاس خودتون بشید... ترانه دماقش را بالا داد و گفت: خانم دلفان... یه نگاهی به اتوبوسا بندازید... همه پیش دوستانش نشستند... اگه اونا رفتن... دهکردی و پارسا هم میان... و بازوی شمیم و پیریناز را کشید و آنها رو به سمت پله های اتوبوس هل داد. سحر از خنده لب پائینش را میگزید و شمیم و پیریناز به چهره ی درهم دلفان خیره شده بودند. خام دلفان که خون خورش را میخورد حرفی نزد و به سمت اتوبوس دیگری رفت... دخترها با سر خوشی سوار شدند... اتوبوس معمولی و کهنه ای بود و جلوی شیشه ترک بزرگی داشت و چند عکس از محمد علی فردین در فیلمهای گنج قارون و چرخ و فلک کنار اینه چسبانده شده بود و یک صورت عروسک با موهای بلوند تنها تزییات شیشه ی جلو بود... و صندلی هایی کهنه و قدیمی که روکش قرمز داشتند. ترانه: وای چه بویی... اه... از مال پیکان هم بدتره... سحر خندید و گفت: همش یه ساعت راه است... ترانه لبخندی به سحر زد و به ته اتوبوس رفتند و طبق معمول انجا را قرق کردند. بعد از بیست دقیقه اتوبوس راه افتاد... باورش سخت بود اما خانم دلفان همراه آنها شده بود و دخترها جرات تکان خوردن نداشتند... هدیه اهسته به ترانه گفت: چه سکوتی... شمیم: مرده شور برده... واسه چی با ما اومد... اه... پیریناز: شانس و میبینی... پنج تا اتوبوس... این باید با ما بیاد... ترانه در گوش هدیه چیزی گفت... هدیه لبخندی زد و در گوش کیمیا و همینطور گوش به گوش... به جلو رسید... دخترها به عقب چرخیدند و طناز و کیمیا و هانیه عقب اتوبوس روی زمین نشستند... ترانه و پیریناز و شمیم و سحر هم روی زمین نشستند... طناز: حالا چی بخونیم؟ فاطمه: از تهی بخونیم... خواهش... شمیم: کلید خوبه؟؟؟ پیریناز: نه... نه... با تهی که همیشه رقصید... خانم دلفان که به عقب اتوبوس آمده بود پرسید: مگه قراره برقصید؟ ترانه: خوب... خوب... خوب... خانم دلفان: خجالت نمیکشید... و اشاره ای به راننده کرد... ترانه پوفی کشید و

گفت: فقط میخونیم... مثل سرود... خانم دلفان حرفی نزد و به سر جایش برگشت... دخترها هوراااااایی کشیدند و ترانه سطل خالی ماستی را از کیفش بیرون آورد. سحر متعجب پرسید: این چیه؟؟؟ ترانه لبخندی زد و گفت: ساز توه... و سطل را در اغوش سحر انداخت... سحر لبخندی زد و گفت: خوب چه بز نم؟؟؟ فاطمه: بابا کرم... شمیم: اول بگید چی بخونیم؟ طنز هم از توی کیفش سینی درآورد و به سحر داد و گفت: این بهتره... دخترها خندیدند و کیمیا گفت: جواد بخونیم... ترانه: چی بخونم براتون؟ شمیم: زیارت و بخون... ترانه با لحنی پر از عشوه گفت: خانما آماده باشن... قرا تو کمر... دستها از هم باز... خوب شروع میکنیم... و مچ دستش را در هوا میچرخاند و رو به بچه ها که نگاهش میکردند گفت: نمیخواید خودتونو گرم کنید؟؟؟ پریناز: ما گرمیم... شما شروع کن... بعدشم مگه ندیدی... صدایش را پایین آورد و گفت: نفهمیدی دلفین چی گفت؟ رقص ممنوع... ترانه: غلط کرد... یک... دو اینکه درجا هر غلطی دلتون خواست بکنید... خیالیه؟؟؟ کیمیا: میخونی یانه... ترانه صدایش را صاف کرد و سحر روی سطل ضرب گرفت... ترانه رو به شمیم گفت: برو شمیم... شمیم صدایش را کلفت کرد و گفت: گزیده خبرها کلید طلایی حسین تهی به سرقت رسید جایزه ی در نظر گرفته شده برای یابنده مبلغ 60 میلیون تومان می باشد و ترانه ادامه داد: دل من قفل شده و معطل یه کلیده یکی اونو دزدید و رفت بگو بینم اونو کی دیده جمع یکصدا: دل من قفل شده و معطل یه کلیده یکی اونو دزدید و رفت بگو بینم اونو کی دیده دلم و قفل کرد و رفت یه جایی خاک کرده مموری قلم و قبل رفتنش پاک کرده نمیدونم اون کی بیا چشماشم مشکی بیا ما دوتا آدم بودیم انگار تو کشتی نوح اگه اون نیاد یه وقت مرگ دلم صد در صد حتما این مسئه از پرونده ی قتل بد تره اون مئه نگهبانه نگهداره این دله صاب مردست ولی دلم جوونه شیطونی نمیکنه انگار که سالخور دست... هائیه جلو امد و گفت: بچه ها... بچهها... یه لحظه... ترانه: اه پارازیت... هائیه لبخندش را فرو خورد و گفت: اهنگ درخواستی داریم از آقای راننده... فرمودن اهنگهای قدیمی هم بلد هستی یا؟ ترانه با صدای بلند خندید و خودش را روی سحر انداخت و بعد سیخ نشست و با صدای بلند گفت: چی دوست دارین آقای راننده؟ مرد راننده که پیر مرد خوش مشربی بود... با لنگ قرمز کثیفی عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و گفت: هر چی... اما اینی که میخونی اصلا خوب نیست... ترانه: چشم آقای راننده... مخلصم... مرد راننده با صدا خندید... خانم دلفان هم لبهائیش به لبخندی کج شد و یکی از دخترها که شاهد این لبخند نایاب بود با لحن پاچه خواری فریاد زد: به افتخار خانم دلفان بزن کف قشنگه رو... دخترها با جیغ و ستو همراهش شدند و کمی بعد که جو آرام شد... ترانه سطل را از سحر گرفت و صدایش را صاف کرد و گفت: اینم به افتخار آقای راننده... و صدایش را صاف کرد... با انگشتهايش ضرب گرفت... یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود یه ممل فشفشه بود از رو سر کلاه میزد جیب و رو هوا میزد ببین از کجا میزد زندگی زیر و رو خیلی داره بچه ها همه باهم... و آقای راننده هم با آنها همراه شد: اره والله روز بیچاره ها شام تاره همه یکصدا: جون اقا این فشفشه جیبش رو از پول پر نمیکرد نون فقیر و بی پولو اجر نمیکرد یه روز اخیه ده تومن کارشو پاس داد... از غیرت و مردونگی یارو رو انداخت... بر اسمون و بر زمین میخندیم من هم به اونو هم به این میخندم دیگه چه غم دارم اوستای هر کارم من که در این دنیا بی کار و بی عارم... زندگی زیر و رو خیلی داره جمع یکصدا: اره والله روز بیچاره ها شام تاره جمع یکصدا: جون اقا یادت میاد اون شب که من با چشم گریون یک شاخه گل دادم به تو مثل یه انسون حالا هیچ راه فراری نیست از این بند فهمیدم اون گل بهتره از این گلو بند... دخترها ترانه را تشویق کردند و آقای راننده از این به دختر موطلائی خیره شد و گفت: ممنونم دخترم... منو بردی تو اون روزا... ترانه تعظیمی کرد و گفت: خواهش دارم... بعد از چند اهنگ درخواستی غمگین و شاد... بالاخره به اردوگاه رسیدند. اما جالب اینجا بود که با پنج اتوبوس راه افتاده بودند و حالا جلوی دروازه ی

اردوگاه یازده اتوبوس ایستاده بود. خانم دلفان پیاده شد... جلوی اردوگاه همه بود... چند مرد خانم کشور را احاطه کرده بودند و خانم دلفان هراسان به این سو و آن سو میرفت... ترانه: چی شده؟ پریناز: نکنه باید برگردیم؟ سحر: به قول ترانه میتونی خفه بشی... ایرادی نداره... فاطمه: بچه ها اونجا رو... و همه مسیری را که فاطمه گفت تعقیب کردند... شش اتوبوس شامل عده ای از پسرها بود که آنها هم متعجب به اتوبوس دخترها خیره شده بودند. ترانه: ما باید با اینا یه جا بخوایم؟ شمیم ضربه ای به سرش زد و گفت: خاک تو سرت... مگه میشه؟ و ترانه و پریناز همزمان گفتند: اگه بشه... چی میشه... دخترها خندیدند و یک به یک از اتوبوس پیاده شدند. خانم دلفان مثل مرغ سرکنده این سو و آن سو میرفت... دخترها کنار اتوبوس ایستاده بودند و اتوبوس پسرها را دید میزدند و به صداهایی که آنها در می آوردند میخندیدند. صدای خانم کشور که با لحنی عصبی و پرخاشگرانه صحبت میکرد به گوش رسید: ولی آقای محترم... ما ساختمون و اجاره کردیم... با آموزش و پرورش هماهنگ کردیم... بنا بود امروز فقط بچه های مدرسه ی ما باشند... و کاغذی را به مردی که رو به رویش ایستاده بود، داد... مرد که آرام تر از خانم کشور بود... گفت: حالا از ما چه توقعی دارید؟ ما تلفنی هماهنگ کردیم... همان هنگام یک دسته پسر به سمت دخترها آمدند... یکی از آنها پرسید: شما هم اومدید شبانه روزی؟ ترانه: علیک سلام... پسری دیگر به سر دوستش ضربه ای زد و گفت: خاک تو سرت... و خودش جلو آمد و گفت: سلام عرض شد خانمهای محترم... ترانه با خنده گفت: اُه... چه لفظ قلم... دخترها خندیدند و پسرها با حرص نگاهشان میکردند. شمیم از پسری که هم قد خودش بود پرسید: کلاس چندمی هستی؟ پسر اول: دوم... پریناز: چه مقطعی؟؟؟ پسر دوم: دبیرستان... ترانه: اووووووخی... ناسی... از ماها کوشولوترین... پسرها شروع به سر و صدا کردند و دخترها میخندیدند... ترانه: بچه ها... خوب راست میگم... ماها سومیم... بله قراره دو دوشب و دو روز اینجا باشیم... پسر اول: چه باحال ماهم همینطور... پسر دوم: پس دوست باشیم... پریناز: فدای تو بشم... باشه دوست باشیم... اخی تو که هنوز پشت لبتم سبز نشده... پسر دوم سرخ شد... پسر اول خندید و گفت: مال من سبز شده ها بین... پریناز: از ادمای سیبیل کلفت خوشم نیاد... پسرها هووو کردند و همان هنگام خانم کشور رو به مرد مقابلش گفت: میبینید هنوز هیچی نشده... چطور دارن باهم خوش و بش میکنن؟؟؟ چطور میخواین دو شب اینا رو تحت الحفظ نگه دارین؟ مردی که مدیر دبیرستان پسرانه بود و کمالی نام داشت گفت: خانم کشور... اونقدرها هم سخت نیست... پسرها بچه های تیز هوشان هستند... همه خانواده دار و اصیل... مشکلی پیش نیاد... من بهتون قول میدم... خانم کشور پشت چشمی نازک کرد... و آقای کمالی ادامه داد: اینجا اردوگاه بزرگی هست... چهار تا ساختمان خوابگاه داره... پس خودتونو عصبانی نکنید... نه مامیتونیم برگردیم... نه شما... بچه ها سر خورده میشن... نگاه به چهره های بشاششون بکنید... چطور راضی میشید؟ خانم کشور سری به نشانه ی تایید حرفهای آقای کمالی تکان داد و گفت: حق با شماست... به سمت خانم دلفان رفت و دخترها به صف شدند... پشت سر هم و به دنبال خانم کشور و خانم دلفان... مربی پرورشی و چند تن دیگر وارد محوطه ی اردوگاه شدند... اردوگاه بزرگی بود و سطح زمین از برف پوشیده شده بود... مثل یک باغ بزرگ... و خیابانی که میان این باغ قرار داشت... ساختمان خوابگاه ها خیلی دور بود و باید مسافتی را طی میکردند تا به انجا برسند... طبیعت زیبایی بود با درختان سر به فلک کشیده ی برهنه که با شکوفه های برفی تزیین شده بودند... دخترها پشت سر هم راه میرفتند و با شوق و ذوق به برفهای سفید و یکدست نگاه میکردند... ترانه رو به دخترها گفت: چه برف بازی بکنیم ما... و کوله اش را روی شانه جا به جا کرد. پسرها هم درست در موازات آنها با فاصله پشت سر مدیر و ناظم و چند تن دیگر قدم برمیداشتند... یکی از آنها به شمیم

گفت: بارت سنگینه بده من... شمیم حرفی نزد و ساک و کوله اش را از این شانه به آن شانه کرد... پسر دیگری رو به ترانه همین حرف را زد و ترانه با خوشحالی کیف و دو ساکی که با خودش آورده بود را پسرک داد. و دستهایش را از هم باز کرد و با لبخند گفت: سنگین بودا... و رو به پسرک که مبهوت او را تماشا میکرد و انتظار نداشت که ترانه چنین کاری بکند و تعارفش را بپذیرد تشر زد: چرا واستادی... بجنب... و پسرک تکانی به خود داد و هلک و هلک با کوله پشتی و ساک خودش به اضافه ی دو ساک و کوله ی ترانه راه افتاد... از شدت سنگینی بارها که روی شانه هایش بود دو لا دو لا راه میرفت... سحر: ترانه... پسر مردم و کشتی... ترانه رو به پسرک گت: سمت چیه؟؟؟

پسرک عرق ریزان و نفس نفس زنان گفت: ترانه: داری میمیری؟ شمیم سقلمه ای به پهلویش زد و گفت: ترانه... ترانه: عب نداره... تمرینه واسه پس فردا که زن گرفتی... خواستی باراشو ببری و بیاری... بعد ماه غسل باید هشت تا هشت تا چمدون بیاری ببری... پسرها خندیدند. حامد از ذوق لبخندی به لب آورد و ترانه پاتک زد و گفت: نیشتو ببند... چه ذوق میکنه... کی به تو زن میده... و اینبار پسرها با شدت بیشتری قهقهه زدند. حامد نگاهش کرد و گفت: حیف که... ترانه فوری گفت: حیف که چی؟؟؟ حامد: ضعیفه ای... و نفهمید کی ترانه درست مقابلش قرار گرفت... درست هم قد هم بودند... ترانه با اخم گفت: چیم؟؟؟ حامد با تته پته گفت: هیچی... میگم این... به کیف گردنی ترانه اشاره کرد و گفت: آگه سنگینه اینم بده... ترانه دماقش را بالا کشید و گفت: نیست... و به داخل صف برگشت... خانم دلفان خط و نشان کش نگاهش کرد... ترانه اهمیتی نداد... پریناز که به هن هن افتاده بود...

گفت: چه سربالایی تندیه... پس کی میرسیم... و به ترانه نگاه کرد که دستهایش را در پشت کمر قلاب کرده بود و با نگاهش از طبیعت برفی لذت می برد... پریناز با غیظ رو به صف پسرها گفت: واقعا که... کاش یه ذره شماها غیرت داشتید... از رفیقتون یاد بگیرید... نمیبیند چهار تا خانم محترم این همه وسیله دستشونه... به عقل ناقصتون نمیرسه باید بیاید کمک؟؟؟ مثلا تیز هوشان درس میخوانید؟؟؟ پسرها که به رگ غیرتشان بر خورده بودند... یک به یک از صف خارج شدند و به سمت دخترها آمدند و ساک و وسیله هایشان را گرفتند... سحر رو به پسرکی که موی دماقش شده بود گفت: من کمک احتیاج ندارم... ممنونم... اما پسرک سمج بود گفت: بذارید کمکتون کنم... سحر نگاهی به ترانه کرد و ترانه موضوع را گرفت و رو به پسر گفت: ببین... این کمک نمیخواود... و بعد ادامه داد: دورو بر این نپر... این یکم مشکل... و انگشت اشاره اش را به شقیقه اش زد و ادامه داد: مغزی داره... میدونی؟؟؟ ناراحتی های روحی روانی و اینا... دو بار خود کشی کرده... چهار بارم تو تیمارستان بستری شده... حالا برو کنار... ترانه انقدر جدی گفته بود که پسرک از ترس رنگش مثل گچ شده بود و اب دهانش را فرو داد و عقب عقب رفت و وارد صف خودشان شد. سحر با حرص به ترانه گفت: من دیوونم؟؟؟ ترانه چشمکی زد و گفت: سخت نگیر... و دو اب نبات چوبی با طعم توت فرنگی و پرتغال را از کیف گردنی اش در آورد و رو به حامد گفت: حامد؟؟؟ حامد با اخم نگاهش کرد و گفت: هوووم؟؟؟ ترانه: هوووم... نه بله... من ازت بزرگترم... باید احترام بذاری... پرتغالی یا توت فرنگی؟؟؟ حامد دهن کجی کرد و چیزی نگفت... ترانه: کدوم؟؟؟ حامد باز چیزی نگفت... ترانه با لحن بازار گرمی گفت: پرتغالیش ترشه... و توت فرنگیش شیرینه... حامد باز هم حرفی نزد... ترانه ادامه داد: تازه وسطشونم ادامس داره... لیمویش از همه خوشمزه تره... اما پرتغالیش ترش تر و ملس تره... خوب کدوم؟؟؟ حامد اب دهانش را قورت داد و بالاخره گفت: پرتغالی... ترانه: غلط کردی... پرتغالش مال منه... توت فرنگی و آگه بخوای میدم به تو... حامد خنده اش گرفته بود... اما چیزی نگفت... ترانه: بیا... و اب نبات را به سمتش گرفت... اما نگاه خصمانه ی حامد را بر خود دید... متوجه شد دستهایش بند است و نمیتواند اب نبات را بگیرد... ترانه: هی وای من... دستات بنده... خو... عب

نداره.... وکاغذ دور اب نبات را جدا کرد . به سمت حامد رفت و در یک حرکت ناگهانی اب نبات چوبی را در دهانش کرد... حامد چشمهایش چهار تا شد... ترانه به صف بازگشت... و باز نگاه خانم دلفان رویش ثابت بود... حامد با دندانهایش اب نبات را به گوشه ی دهانش فرستاد و کمی مک زد و طعم ترش پرتغال را زیر زبانش حس کرد... متعجب به ترانه نگاه کرد و ترانه چشمکی را حواله اش کرد... حامد لبخندی زد و ساک ترانه را که کمی به زمین کشیده میشد را بالاتر گرفت. سحر خسته و کلافه گفت: چرا نمیرسیم... خسته شدم... ترانه: اون موقع که ناز میکنی... فکر عاقبت کار و هم بکن... سحر شکلکی در آورد... که از دید همان پسری که یکبار به سراغش آمد پنهان نماند... گفت: هنوزم کمک نمیخواید؟ سحر اب دهانش را فرو داد و به ترانه نگاه کرد... اهسته گفت: نه ممنون... ترانه سقلمه ای به او زد که ساک سحر از دستش افتاد و پسر جلو دوید و ساک سحر را هم برداشت... خانم دلفان با چشمهای گرد شده به سحر نگاه میکرد... مفهوم نگاهش این بود: سحر تو دیگه چرا... بالاخره به یک دو راهی رسیدند... که باید از هم جدا میشدند... حامد رو به ترانه گفت: اسمت چیه؟؟ ترانه: یوسفی... حامد: نامرد... ترانه خندید و گفت: ترش نکن... ترانه... پریناز شماره ی موبایلش را به پسری به نام هادی داد و سحر جلو رفت و ساکش را گرفت و گفت: ممنونم خیلی لطف کردید... پسر لبخندی زد و گفت: من حسینم... سحر تشکر دوباره ای کرد و بدون هیچ حرف اضافه ای از حسین فاصله گرفت. دخترها وارد ساختمان شدند... یک سالن موزاییک شده که شش اتاق داشت... همه به سمت اتاق ها یورش بردند... هر اتاق پانزده تخت سه طبقه داشت... تختهای زوار در رفته و پتوهای خاکستری سربازی... و سقف نم داده... دو شوفازی که معلوم نبود روشن است یا نه... بهتر از این نمیشد... ترانه: وای چه بویی... سحر: چه کیفی اینجا... شمیم: تا صبح بندری میزنیم از سرما... ترانه: خوب بیا از الان بندری بریم... وسوتی زد و داد زد: جونم جونم... و دخترها آماده برای شروع یک اهنگ که با ورود خانم کشور شدند... خانم کشور بعد از لختی سکوت گفت: خوب... حتما خبر دار شدید که جریان از چه قراره... اینطوری همیشه که راحت بچرخید و برید بیرون... من و خانم دلفان با همفکری هم تصمیم گرفتیم... که شما در خوابگاه بمونید و بیرون نرید... انگار پارچ اب سردی روی سرشان خالی شد... دخترها وا رفتند... نمیدانستند چه بگویند... این چه وضع اردو بود؟؟؟ یکی از دخترها جلو آمد و گفت: خانم... یعنی چی تو خوابگاه بمونیم؟؟؟ دیگری: خانم واسه ی چی؟؟؟ خانم کشور با لحن تندی گفت: ندیدید... پسرا هم هستن؟ ترانه هم با لح کش داری گفت: خوب باشن؟ ما چیکار به اونا داریم؟ خانم کشور با غیظ نگاهش کرد و گفت: تو خوابگاه میمونید... درغیر این صورت برمیگردیم... و در همان حال چادرش را که تا آن لحظه کیپ جلوی دهانش گرفته بود را از سرش باز کرد... و دخترها را سر خورده تنها گذاشت. خانم کشور با غیظ نگاهش کرد و گفت: تو خوابگاه میمونید... درغیر این صورت برمیگردیم... و در همان حال چادرش را که تا آن لحظه کیپ جلوی دهانش گرفته بود را از سرش باز کرد... و دخترها را سر خورده تنها گذاشت. ترانه: یعنی چی تو خوابگاه بمونیم؟؟؟ پریناز: اگه قرار بود بیرون نریم و تو محوطه بازی نکنیم اصلا واسه ی چی اومدیم؟ هانیه: والله... تو اتاق خوابمون میتونستیم... بمونیم... سحر: کاش اصلا نمیومدیم... شمیم روی یکی از تختها نشست و گفت: حالا چی کنیم؟ ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: چرا ما تو ساختمون بمونیم؟؟؟ اونا بمونن؟؟؟ سحر: منظورت چیه؟ ترانه لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت: خانم کشور نگرانه اگه ما بریم تو محوطه با پسرا بازی میکنیم و دوست میشیم... خوب اگه پسرا تو ساختمون خودشون بمونن ما با اسودگی بازی میکنیم... الان ما اینجا بمونیم... خیلی خوش خوشان اون بچه خنگها میشه... دخترها لبخندی زدند و هانیه گفت: خوب پس بریم... ترانه: همه باید هماهنگ باشیم... بچه زرنگها برن... سحر... و روبه چند نفر از کلاسهای دیگر گفت: ارزو... هما... شماها همتون

خر خونید... حرفتون برو داره... برید... چشممون به شماست... دخترها شش نفر از بین خودشان را فرستادند و بقیه مشغول مرتب کردن رخت خوابشان و وسایلشان شدند. بارش بی امان برف انگار پایانی نداشت... دندانهایش از شدت سرما میلرزیدند... تا مغز استخوانش سرما نفوذ کرده بود... دیگر رمق راه رفتن هم نداشت... اهسته گام برمیداشت... پاهای برهنه اش از سرما میسوخت و گونه هایش از شدت سوز زمستانی تیر میکشید... اشکهایش پیوسته تا مسیرچانه پیوسته در گذر بودند... از سرما از بی کسی از درد پاهایی که تا مچ در برف فرو رفته بودند... اه کشید... بلند بالا اه کشید و به بخاری که از دهانش بیرون زد نگاه کرد... به زور لبخندی به لب آورد... سرش همچنان پایین بود... آقای امجد: از کارت راضی هستی؟ سورن لبخندی زد و گفت: بله... آقای امجد: با باقری مشکلی پیدا نکردی؟ سورن: اون اوایل فقط... بعدش نه... آقای امجد چینی به ابرویش انداخت و گفت: چه مشکلی؟ سورن لبخندی زد و گفت: شرایط من... تجردم و باقی قضایا... من شرایطشو نداشتیم... ولی... و ادامه ی حرفش را خورد. آقای امجد لبخندی زد و گفت: اهان... سورن ادامه داد: مدیرشون اصلا قبول نمیکرد... آقای باقری صد بار اسم شما و ضمانت شما رو وسط کشید تا راضی شدند... سپس با لحنی سپاس گزارانه افزود: ممنونم... آقای امجد لبخندی زد و گفت: سورن... کاری نکردم... مدتی سکوت بینشان برقرار بود. اقا امجد پرسید: دیگه چه خبر؟ سورن سرش را بالا گرفت و به آرامی گفت: خبری نیست... آقای امجد فنجان مقابل سورن را از جای داغ پر کرد و پرسید: درسها خوب پیش میره؟ سورن: ترم قبل ممتاز شدم... آقای امجد لبخندی به لب آورد و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: عالیه... پس این ترم هم باید ممتاز بشی... سورن لبخندی زد و چیزی نگفت. آقای امجد پس از بیست دقیقه سکوت گفت: دیگه چه خبر؟ سورن سرش را بالا گرفت... نگاهی به فنجان چای دست نخورده شان انداخت و پرسید: شما چه خبر؟ فرح جون خوبین؟ آقای امجد لبخندی زد و گفت: اره... خوبه... این روزها خیلی سرش شلوغه... سورن لبخندی زد... آقای امجد پس از لختی سکوت گفت: دیگه وقت رفتنه... سورن متحیر سرش را بالا گرفت و به چشمهای آقای امجد خیره شد... آقای امجد با مهربانی او را نگاه میکرد. سورن با چشمهای طوفانی اش به میز نگاه میکرد به سختی بغضش را فرو خورد و گفت: به سلامتی... اما دو قطره ی سمج و کوچک از میان پلکهایش به روی میز چکید. آقای امجد با آرامش گفت: تو دیگه بزرگ شدی سورن... این کارا چیه... سورن با پشت دست رد اشکش را پاک کرد و گفت: بله... متاسفم... آقای امجد باز لبخندی زد و سورن پرسید: چقدر میمونید... آقای امجد اهی کشید و گفت: دیگه برنمیگردیم سورن... سورن ماتش برد... برای چند لحظه حتی نفس کشیدن را هم فراموش کرد... این بار چانه و لبهایش اشکارا میلرزیدند... و چشمهای ابی و دریایی اش در موجی از اشک غوطه ور بودند. آقای امجد دسش را روی دستهای سورن که در هم قلاب شده بودند گذاشت و گفت: سورن... تو دیگه... سورن سری تکان داد و با صدای لرزانی گفت: بله... میدونم... آقای امجد چیزی نگفت... جعبه ی نقره ای از جیبش در آورد و سیگاری از ان بیرون کشید و ان را روشن کرد... چند پک محکم و پشت سر هم از سیگار برگش گرفت... سورن حالا ارام تر شده بود... اما صدایش رعشه داشت... اهسته پرسید: خونه رو فروختین... کلمه ی اخر را با لوکنت ادا کرد. آقای امجد گفت: بله... همه چیزو... سورن زیر لب زمزمه کرد: پس برای همیشه... آقای امجد سیگارش را خاموش کرد... سورن لبخند تلخی زد و گفت: میتونم پیام فرودگاه؟ آقای امجد لبخندی زد و گفت: البته... سورن: چه روزی و... بغضش را فرو خورد و گفت: چه ساعتی؟ آقای امجد: امشب... ساعت ده و نیم... سورن باز حیران ماند... توقع این یکی را نداشت... اما بغض و اشکش را کنترل کرد. اهی کشید و اب دهانش را قورت داد و بغض سختی که در گلویش چمبره زده بود را فرو خورد و گفت: چقدر زود... آقای امجد هم اهی کشید و گفت: شب منتظر تم... سورن سری تکان داد... آقای امجد

ایستاد... سون هم... آقای امجد دستش را به سمت سون گرفت... سون به گرمی دست آقای امجد را فشرد... از پشت میز بیرون آمد و با خداحافظی آرامی دست سون را رها کرد... و از کافی شاپ خارج شد... سون هنوز ایستاده بود... نگاهش به جعبه ی نقره ای سیگار آقای امجد افتاد... ان را برداشت و به سمت در دوید... آقای امجد هنوز کنار ماشین ایستاده بود... سون: آقای امجد؟! آقای امجد سرش را به سوی او چرخاند... سون جعبه ی سیگار را به سمتش گرفت و آقای امجد با لبخندی گفت: اه... سون... ممنونم... سون لبخندی زد... خواست حرفی بزند... اما منصرف شد... آقای امجد گفت: بگو... سون با لبخند و لحنی مرتعش گفت: میخواستم... میخواستم... همیشه... جعبه سیگار تونو... من... فقط... میخواستم یادگاری داشته... باشمش... آقای امجد گفت: البته سون... و جعبه را به سمت او گرفت... سون لبخندی زد و آقای امجد با اخم گفت: ولی توشو چی پر میکنی؟ سیگار؟؟؟ سون لبخندی زد و گفت: هرگز... آقای امجد هم با رضایت نگاهش را به چشمان ابی او دوخت... سون در بیک حرکت ناگهانی خم شد و دست آقای امجد را چندین بار پیچی بوسید... آقای امجد متاثر شد و شانه های سون را گرفت و او را بالا کشید و محکم به اغوش گرفت... سون اشکارا گریه میکرد... شانه هایش میلرزیدند... آقای امجد حس کرد پلکهایش خیس شده اند... سون در میاهق هق بی صدایش گفت: هیچ وقت فراموشتون نمیکنم... هیچ وقت... بخاطر همه چیز ممنونم... هرچی هستم... هرچی که امروز هستم بخاطر زحمات شماست... تا آخر عمر مدیون زحمات شما... آقای امجد صورت خیس اشکش را در میان دستهایش گرفت و گفت: سون ما از تو ممنونیم... تو به زندگی من و فرح جون دوباره ای بخشیدی... من به تو مدیونم... پیشانی اش را بوسید و خداحافظی کرد و سوار اتومبیلش شد و به سرعت از انجا دور شد... سون جعبه ی نقره ای را در دستش میفشرد... باز تنها شده بود... این تنها سهمش از زندگی بود... ساعت از یازده گذشته بود و سون هنوز به خانه بازنگشته بود... فرزین نگران به این سو و آن سو میرفت... امین با لحن آرامی گفت: فرزین نگران نباش... فرزین با حرص گفت: موبایلم خاموشه... سابقه نداشت اینقدر دیر برگرده... شهاب با لحن بیخیالی در حینی که سبب گاز میزد گفت: لابد با سمانه است؟؟؟ فرزین با اخم و صدای بلندی گفت: همه مثل تو نیستن... شهاب اهمیتی نداد و در جواب امین که پرسیده بود: مگه اشتهی کردند... گفت: اره... پسره خره... با دست پس میزنه... با پا پیش میکشه... چهار روز بهش فحش میده... دو روز قریون صدقه اش میره... دیوانه است... فرزین با حرص گفت: دهنشو ببند... شهاب چپ چپ نگاهش کرد و گفت: خفه... داشت بحث بالا میگرفت که صدای چرخش کلید و سپس قامت سون در چهار چوب در پدیدار شد... فرزین فس راحتی کشید و پرسید: هیچ معلومه کجایی؟ سون سرش پایین بود... کفشش را کمک پاهایش از پا در آورد و گفت: کجا میخواستی باشم...؟ شهاب: پیش سمانه... سون مستقیم به چشمان شهاب خیره شد... چشمهایش سرخ و پف کرده بود و رگه های قرمزی که دور چشمهای ابی اش را احاطه کرده بود... با ان نگاه پر از خشم و حرص موجب شد تا شهاب سکوت کند... فرزین که خیالش راحت شده بود پرسید: شام خوردی؟ سون نگاهش را با بیزاری از شهاب برگداند و رو به فرزین گفت: اره... و به سمت اتاق مشترک خودش و فرزین رفت... امین: این چش بود؟ فرزین شانه ای بالا انداخت و شهاب هم موبایلش زنگ خورد به اتاق رفت تا راحت تر صحبت کند... سون طاق باز روی تخت دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود... فرزین در را باز کرد... چراغ را روشن کرد... فرزین: چرا لباسهاتو عوض نکردی؟؟؟ سون: ولش کن... فرزین: طوری شده؟ باز با سمانه بهم زدین؟؟؟ سون: نه... فرزین که با یک سینی محتوی یک بشقاب سوپ جو و نان و اب و یک کاسه ماست وارد شده بود... سینی را کنار میز تخت گذاشت و گفت: میدونم شام نخوردی... ناهارم که نبود... سون نگاهش کرد... مثل یک پدر.. یک مادر مراقب سون بود... به وقتش برادر بود... به وقتش

دوست بود... لبخندی به روی فرزین پاشید... اگر او را نداشت چه میکرد... تمام این سه سال و خرده ای... اما فرزین هم روزی او را تنها خواهد گذاشت... لبخندش جای خود را به اخم داد و صورتش در هم رفت. فرزین: سرد شد سورن... سورن با لحنی لجوجانه گفت: گر سنه نیستم... فرزین باز با لحنی مصرانه گفت: یعنی چی گرسنه نیستم... پاشو ببینم... سوپ جو که عاشقش بودی... ماستم حاج خانم فرستاده... چکیده و گوسفندی... شهاب نصفشو ظهر خورد... سورن ساکت به سقف خیره شده بود... تمام فکرش در گریه های بی تابانه ی فرح همسر آقای امجد بود... وقتی او را در اغوش گرفته بود و بوسیده بود... مادرانه برای اولین بار نصیحت شنیده بود... چقدر نصیحت شنیدن... خوب و بد شنیدن از زبان کسی که دوستش داری... مادرانه دوستش داری شیرین است... چشمهایش پر از اشک شد... فرزین اهسته گفت: سورن طوری شده؟ سورن چشمهایش را بست دلش نمیخواست اشکش را فرزین ببیند... در نظر فرزین او مقتدر بود... پس باید مقتدر و محکم هم میماند... سورن فرزین را تحت حمایت خود داشت... سه سال از او کوچکتر بود... اما به نوعی سرپرستی او را بر عهده داشت... پس نمیتوانست جلوی او از خود ضعف نشان دهد... میدانست فرزین دست بردار نیست... با رخوت نیم خیز شد... فرزین لبخند پیروزمندانه ای زد و سورن چند قاشق به زور فرو داد... از شدت سنگینی بغض در حال خفگی بود... دستپخت فرزین حرف نداشت... اما بیشتر از همان چند قاشق نتوانست... فرزین متعجب پرسید: خوب نشده؟ سورن با لحن آرام همیشگی اما ظاهری گفت: چرا فرزین... مثل همیشه... فرزین خواست پرسد پس چرا کم خوردی... که سورن سرش را در میا دتایش گرفت... شقیقه هایش تیر میکشیدند... اهسته به فرزین گفت: برام یه قرص میاری؟ فرزین بدون حرف از جایش بلند شد... میخواست بیشتر اصرار کند... مطمئن بود سورن از ظهر هیچ چیز نخورده است... اما میدانست بی فایده است و همان را هم سورن بخاطر اینکه روی فرزین را زمین نیاندازد خورده است... وقتی به اتاق بازگشت سورن به نظر خواب بود... اهسته از اتاق خارج شد... سورن چشمهایش را به آرامی باز کرد و از گوشه ی چشمش اشکی پایین چکید شمیم اهی کشید و گفت: ترانه؟! ترانه: هووووم... سحر: گرفتی خوابیدی؟؟؟ ترانه حرفی نزد و پریناز پقی زد زیر خنده... و رو به سحر و شمیم با لحنی شیطنت بار گفت: میخواست تا اaaaaa خود صبح بیدار بشینه... ترانه روی تخت نشست... موهای اشفته اش دور چهره اش را فرا گرفته بود... چشمهایش از بی خوابی خمار بود... به زور گفت: ساعت سه صبحه... سحر: خوب باشه... هانیه که روی تخت خواب رو به رو دراز کشیده بود گفت: مگه اصلا اومدین بخوابین؟؟؟ فاطمه که روی تخت بالای سر سحر خوابیده بود سرش را از لای نرده ی فلزی بالای تخت بیرون آورد و گفت: پس چیکار کنیم؟؟؟ ساعت سه ها... ترانه بالشش را در اغوش گرفت و گفت: میخوای چیکار کنیم...؟؟؟ ولحظه ای بعد صدای خرناسش بلند شد... سحر و شمیم و پریناز و چند نفر دیگر با صدای بلند خندیدند... ترانه پرید: چی شده؟ صبح شده؟ کیمیا لبه ی تخت ترانه نشست و با خنده گفت: چه فرتی خوابت میبره... ترانه خمیازه ای کشید و گفت: بمیرید... همتون... اه... سحر اهی کشید و گفت: بچه ها حوصلم سررفته... شمیم: منم... ترانه با غیظ گفت: بگیرید مثل بچه های خوب خونه ی ننه هاتون بخوابید... خبرم گتون بیاد... و خودش دراز کشید و پتو را روی سرش کشید... سحر چشمکی به شمیم زد و پریناز بالبخندی به فاطمه علامت داد... کیمیا با یک جهش خودش را روی ترانه انداخت... ترانه از شدت مشت و لگد هایی که نثارش میشد... جیغ میکشید و قفلکهایی که دستپخت سحر و پریناز بود صدای قهقهه اش بلند بود و فحش بود که نثارشان میکرد... بقیه ه میخندیدند... انقدر که خواب از سرهمه شان پرید... ساعت نزدیک چهار صبح بود... ترانه حالا به دخترها که خواب الود شده بودند نگاهی انداخت و گفت: چتونه؟ مواد بهتون نرسیده؟؟؟ سحر به بالشش تکیه داده بود... ترانه بالش را به سوی سحر پرتاب کرد و سحر

هم جوابش را داد اما بالش به صورت شمیم برخورد و او از چرت پرید... پریناز با خنده رو به ترانه گفت: قربون دوگوله ات برم که همیشه کار میکنه... با صدای فریاد مانند و پر از انرژی گفت: بچه ها بیاین بالش بازی... و انگار نه انگار تا لحظاتی پیش همه خواب الود در خود فرو رفته بودند و چرت میزدند... با انرژی زاید و الوصف و چهره هایی بشاش و پر از لبخند فارغ از هر چیزی به جز خوشی در حد فاصل تخت ها سنگر گرفته بودند و بالشها بودند که به سوی هم شلیک میشدند... صدای جیغ و خنده شان کل ساختمان را برداشته بود... در باز شد... خانم دلفان با چادر گل دار ابی و روسری کج و کوله ای که روی سرش بود با صدای فریاد مانند ی گفت: مگه شماها خواب ندارین... ساعت پنج صبحه... بگیرین بخوابین... نفری دو نمره از انضباط همتون کم میکنم... دخترها با چهره هایی باز و لبخندهایی ملیح آرام به سمت تختهایشان حرکت کردند. خانم دلفان زیر لب غرغرکنان از اتاق خارج شد... ما زودتر اومدیم... پسر بلند قامتی گفت: ببین من نمیخوام باهاتون بحث کنم... خودتون مثل بچه های خوب برید... ما میخوایم فوتبال بازی کنیم... پریناز: خوب این همه فضای خالی... فرشاد همان پسر بلند قامت گفت: قربون دهنتم... این همه فضای خالی شماها برین اون ور... ترانه: نمیشه... فرشاد با اخم گفت: چرا؟ و زمزمه وار ادا داد: لعنتی ظهر شد... ترانه: خوب چرا بحث میکنید... ما زودتر از شما اومدیم... ما اینجا بازی میکنیم... شما برید اون ور... فرشاد: اینجا تنها زمین خط کشی شده برای فوتباله... و ادامه داد: برای والیبالتون برید اون ور... احتیاج به خط کشی ندارین... ترانه: کریس رونالدو... واسه ی فوتبال زمین خط کشی نمیخواد... چاره اش چهار تا پاره اجره واسه ی دروازه... و پس از مکثی گفت: اصلا کی گفته ما قراره والیبال بازی کنیم؟؟؟ سپهر که کنار فرشاد ایستاده بود گفت: برای خاله بازی هم احتیاج به زمین خط کشی نیست... چهار تا اجر بردارین میشه خونتون... برو عمو جون... برو بازیو بکن... پسرها خندیدند. ترانه به سمتش یورش برد و بالحنی پر خشونت پرسید: چی گفتی؟؟؟؟ سپهر که از حرکت ناگهانی او جا خورده بود گفت: هیچی... فرشاد جون بیا ما بریم اون ور... چرا با این خانمهای محترم لج میکنی... ترانه دماغش را بالا کشید و فرشاد رو به ترانه گفت: شما چرا نمیرین... والیبال که دیگه اصلا زمین نمیخواد... ترانه: اخیه اصلا کی میخواد والیبال بازی کنه؟؟؟؟ سپهر: تو دهات ما توپ زرد و سفید و ابی مال والیباله... ترانه نگاهی به توپشان انداخت... ضایع بود بگوید هیچکدام قصد والیبال بازی کردن را ندارند و تنها توپشان همین است و قرار است با همین هم فوتبال بازی کنند... ترانه گفت: ما هم میخوایم فوتبال بازی کنیم... فرشاد با چشمهای گرد شده پرسید: جدا؟؟؟ ترانه: اوهوم... پریناز که تا آن لحظه ساکت بود گفت: چرا دو تا تیم نشیم؟؟؟ سپهر: عالیه... فرشاد چشمهایش را ریز کرد و گفت: پیشنهاد به جایی بود لیدی... چشمکی به پریناز زد و به سمت دوستانش رفت. ترانه سرخ شده بود و با حرص گفت: پریناز تو آگه حرف زنی کسی نمیکه لالی... پریناز: چقدر این پسر خوشگله... ترانه دست به کمر ایستاده بود نالان گفت: سحر اینو جمعش کن... حامد و چند نفر دیگر به سمت فرشاد آمدند... حامد: هی ترانه... ترانه به سمتش چرخید و گفت: سلام... خوبی؟؟؟ دیروز تو حیاط نبودین؟؟؟ ترانه: مدیرمون اجازه نداد... حسین که نگاهش به سحر بود پرسید: پس حالا اجازه داده؟ پریناز به جا سحر پاسخ داد: نه... ما یواشکی زدیم بیرون... شمیم ادامه ی حرف را گرفت و گفت: یواشکی یواشکی هم نه... فقط یه کم ناز و ونوز و التماس... کارمونو راه انداخت... فرشاد: نشستین به حرف؟؟؟ و رو به حامد گفت: میشناسیشون؟؟؟ حامد تعظیمی رو به ترانه کرد و گفت: دیروز افتخار آشنایی نصیبمون شد... ترانه از لحن حامد خنده اش گرفت و شمیم گفت: شروع کنیم دیگه... فرشاد: خوبه تعدادمون زیاده... ولی ما دو نفر کم داریم... ترانه توپ را از دست فرشاد کشید و گفت: ده به هشتیم... شماها پسرین... ماها دختریم... باید بهمون اوانس بدین... تازشم... ما بازی و شروع میکنیم... فرشاد

سری تکان داد و اهی کشید و گفت: زن سالاری دیگه... باشه... جهنم و ضرر... و سحر رو به ترانه گفت: من بازی نمیکنم... ترانه اخلاق سحر را میداست لبخندی زد و گفت: تو داور و تماشاچی... سحر لبخندی زد و قبول کرد. حسین هم خواست بگوید نمیخواهد بازی کند اما اخم سحر او را وادار به سکوت کرد. فرشاد رو به سحر گفت: قربونت نگهبانی هم بده کسی نیاد... ما هم یواشکی جیم زدیم... و بازی شروع شد. تمام مدت پسرها تیکه می انداختند و به بازییشان ایراد می گرفتند... بیشتر جنبه ی شوخی و تفریح داشت... و در آخر بعد از نیم ساعت بازی دوستانه بدون اخراج و بدون اخطار با یک اوری کاملا عادلانه که به نفع دخترها بود... تیم پسرها یازده بر چهار بردند... البته نا گفته نماند یکی از گلها را ترانه به خودی زد... بعد از فوتبال پسرها روی زمین ولو شدند و فرشاد گفت: بازیتون بد نبود... شمیم به ترانه که متفکر به یک نقطه خیره شده بود گفت: کجایی؟ ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: بریم برف بازی؟؟؟ حامد: من پایم... و ناگهانی یک گلوله ی برف به ترانه شلیک کرد. باز هم دو تیم شدند... پسرها در مقابل دخترها... با جیغ و خنده به هم گلوله های برفی پرتاب میکردند... حتی به خودشان و هم تیمی شان رحم نمیکردند... صدای خنده های سرشار از انرژییشان فضا را پر کرده بود. ترانه جیغ زد که صورت گلوله نزن... صورتان میسوزه از سرما... و یکی درست به دماغش برخورد... ترانه: اخ... میگم نزن... و یکی دیگر به گونه ی پیش... ترانه: بابا میگم به صورت... اخ... دیگری به چانه اش برخورد که کمی برف هم داخل دهانش رفت... برف را تف کرد و باز جیغ زد: به صورت نزن... و نفهمید چه کسی یک گلوله به پیشانی اش زد... موهایش خیس شده بود... آخرش هم گفت: به درک... بزن... لحظه ای ایستاد... هیچکس به صورتش برف پرتاب نکرد... تا ظهر بازییشان به طول انجامید... غذا راس ساعت یک پخش میشد... تا آن موقع یک ساعت فرصت داشتند... خسته از بازی روی زمین یخ زده نشستند... پریناز با ناله گفت: وای... موهام گند زده شد بهش... شمیم با خنده گفت: تو کفشم برفه... سحر هم لبخندی زد و گفت: چقدر سرده... سرما رو خوردیم رفت... هانیه: باز احساس مادرانه ات گل کرد... ترانه اهی کشید و گفت: چقدر زود تموم شد... فردا بعد از ظهر برمیگردیم... فرشاد: بچه ها... همه نگاهش کردند. فرشاد: موافق ادم برفی هستید؟؟؟ ترانه زودتر از جا بلند شد و گفت: صد در صد... انگار خستگی برای هیچکدامشان معنا نداشت... باز هم دو گروه شدند... درست مثل دو گروه که با هم همکار بودند... با هم مشغول شدند. با لبخند و شوخی و هیجان... خیلی بچه نبودند... اما کودک درونشان بر آنها چیره شده بود... ادم برفی میساختند... و با هم شعر میخواندند... فرشاد: این شعره اصلا قشنگ نیست... یه چیز دیگه بخونیم... ترانه: زیارت خوبه؟ حامد: خوشم میاد همه جواد... اینا چین... فرشاد با خنده گفت: جلال همتی هم گوش میدین؟ ترانه: اون که عاشقشم... لوبیا پلو رو بخونیم...؟؟؟ فرشاد سری تکان داد و حامد به سمت سطل مکانیزه ای رفت و روی دیواره اش ضرب گرفت و بچه ها مشغول خواندن و درست کردن ادم برفی شدند. تیرم تیرم... آخ جون می خوام برم... وای جون بیا جلو... آخ جون تو باغ نو... آخ جون عدس پلو... آخ جون بخور و برو... آخ جون داش داش.. داش داش.. داش داش، داشم من نشسته خشخاشم من تو چمن آبپاشم من عاشق تنبکم من صیاد اردکم من وای وای مامانم حالت چطوره حال و احوالت چطوره جون من حالت چطوره حال امسالت چطوره تو که همچین نبودی مامان چرا دیر اومدی تو که غمگین نبودی از عمر خود سیر نبودی وای وای وای --- تیرم تیرم... آخ جون می خوام برم... وای جون بیا جلو... آخ جون تو باغ نو... آخ جون عدس پلو... آخ جون بخور و برو... آخ جون داش داش.. داش داش.. داش داش، داشم من نشسته خشخاشم من تو چمن آبپاشم من عاشق تنبکم من صیاد اردکم من وای وای مامانم حالت چطوره حال و احوالت چطوره جون من حالت چطوره حال امسالت چطوره تو که همچین نبودی مامان چرا دیر اومدی تو که غمگین نبودی

از عمر خو سیر نبودی وای وای وای ---- تیرم تیرم.... آخ جون می خوام برم ... وای جون بیا جلو.... آخ جون نرو نرو.... آخ جون تو پنج دری آخ جون فرکمری.... آخ جون شراب می خواهم ، یالا کباب می خواهم ، یالا شراب می خواهم ، یالا کباب می خواهم ، یالا عجب دنیای وانفسای وای آدم چی چی بگه ، نمی دونه والله آدم چی چی بگه ، نمی دونه والله... با خنده و بی دغدغه ادم برفی هایشان را ساختند. سحر از یک درخت چهار شاخه کند و شمیم با سنگ ریزه لبی خندان بر گردی برفی که روی تنه ی ادمشان بود مینشانند. فرشاد پشت درختی رفت و استین کوتاهی که زیر کتش پوشیده بود را درآورد و تن ادم برفی شان کرد... ترانه شالش را درآورد و مثل یک روسری دور سر ان بست.... بقیه هم یک قلب برفی میان ان دو ادمک درست کردند... فقط مانده بود چشم و بینی... حامد دو در نوشابه ی نارنجی پیدا کرد و به جای دماغ گذاشت.... سحر هم با دو سنگ درشت و سیاه بازگشت... کار قلبی که میان دو ادمک بود هم تمام شد.... پسرها نگاه میکردند و دخترها مشغول ظریف کاری و صاف کردن بودند. فرشاد: عجب چیزی شد.... ترانه: عکس بگیریم؟؟ همه قبول کردند... حامد: کاش کنار هم میساختیمشون نه... رو به روی هم... حسین: خوب بلندش میکنیم میبریمش اون ور... همیشه... فرشاد: همیشه... فقط باید اول سرشو جدا کنیم.... بعد تنه اش و ببریم... و پسرها دست به کار شدند.... ساعت از دو گذشته بود... یک جماعت دنبالشان میگشتند.... ساعت دیگر سه ظهر شده بود که ترانه گفت: بچه ها من گرسنمه... فرشاد با خنده گفت: کجای کاری نهار پیرید... شمیم: ما فقط قرار بود یک ساعت بازی کنیم... فاطمه: برگردیم بچه ها... حامد: خوش گذشت... بچه ها از هم خداحافظی کردند و دخترها با قدمهای تند به سمت ساختمان خوابگاه حرکت کردند. دعوا و جنجال و سرزنش و شماتت بیشتر از تایی که انها در نظر داشتند طول کشید.... نزدیک به یک ساعت حرف خوردند... از مربی پرورشی و خانم دلفان گرفته... تا ابدارچی ساختمان خوابگاه... نفری سه نمره هم از انضباطشان کم شد... این یکی برای خالی نبودن عریضه بود. ترانه روی تختش ولو شد و گفت: من گشنمه... شمیم: چی بخوریم... سحر رو به کیمیا پرسید: ناهار چی بود... کیمیا با لبخند و لحنی پر شیطنت با اب و تاب گفت: زرشک پلو با مرغ... پلوی زعفرونی... زرشکهای ترش... ترانه اب دهانش را قورت داد و با حرص گفت: لال شووووووووو... کیمیا با خنده فرار کرد و هدیه گفت: زر میزنه... یک غذای گندی بود که جلوی سگ میذاشتی پاچتو میگرفت... مرغ اب پز و برنج خام و زرشک سوخته... هیشکی نخورد... ترانه کیفش را برداشت و گفت: من میرم کیک نسکافه بخرم... کسی نیامد؟؟؟ پریناز: نرو... بوفه بسته بود... و سرش را در بالشش فرو برد و گفت: ساعت چند شام میدن؟؟؟ هدیه که مشغول بستن موهایش بود گفت: 9 یا 9 و نیم... دیشب که ده دادند... امشب گفتن 9 و نیم... دخترها با چشمهای گرد شده گفتند: چند؟؟؟ ترانه: تا 9 و نیم... میمیرم من... میخوان جنازمو تحویل ننه بابام بدن؟؟؟ هدیه: اون موقع که میری صفا سوتی اونم بیخبر... کیمیا: اونم چی... با پسرای خوشگل موشگل تیزهوشانی... و صنم ادامه داد: همشونم که بچه پولدار... هیده: ماهارو دور میزنید... کیمیا: چشمتون دراد... گشنه بمونید... ترانه نگاهی به هر سه شان انداخت و گفت: می ارزید به گرسنگی... مگه نه بچه؟؟؟ دخترها با خنده جواب مثبت دادند و ترانه گفت: میخواستیم عکساشونو نشون بدیم... حیف که گشنه حال ندارم... و روی تخت دراز کشید. هدیه لبخندی زد و گفت: من پیچ دارم... ترانه با ناله و گریه گفت: نمیخوام... پیچ میخوام چی کنم... من زرشک پلو میخوام... صنم: بیا منم های بای دارم... ترانه بیسکوییتی که به سمتش دراز شده بود را خواست بگیرد که صنم دستش را عقب کشید و گفت: گوشتو رد کن بیاد... ترانه: خیلی... سه نقطه هستی... صنم: منظور؟؟؟؟ ترانه بیسکوییت را گرفت و گفت: جای هرکدم از نقطه ها یه فحش خواهر و مادر و برادر بذار... صنم خواست چیزی بگوید که بالبخند سکوت کرد و پرسید: ترانه جون... پسورد

گالری تو ندادی... ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و با لحنی داش مشتتی گفت: وقتی پسرورد داره یعنی شوما ایزه نه ری بری توش (اجازه نداری بری توش)... صنم اهی کشید و کیمیا گفت: ترانه جون... ترانه جونم... عزیزم... ترانه گلم... شمیم: حرص نخور پیر میشی... رمزش شیش تا یکه... کیمیا بوسه ای برای شمیم فرستاد و دخترها به سمت گوشی یورش بردند... ترانه چشم غره ای رفت و شمیم و سحر و پریناز با خنده با کیک و چیپس و پفک دورش نشستند... عجب نهاری بود... یک نهار دانش آموزی!!! سورن مستاصل کنار تلفن ایستاده بود. نمیدانست کارش درست است یا نه... این بار پنجم بود که شماره را میگرفت و قطع میکرد... حتی اجازه ی یک تک بوق خوردن را هم نمیداد... فوری قطع میکرد. فرزین همانطور که موهایش را با حوله خشک میکرد... کنار سورن ایستاد و پرسید: چی شد؟؟؟ سورن نفس عمیقی کشید و گفت: شاید... فرزین شاید اشتباه کنیم... شاید اصلا... اصلا اون چیزی نباشه که ما فکر میکنیم... فرزین سری تکان داد و گوشی تلفن را از دست سورن گرفت و گفت: کار بیخ پیدا کرده سورن... ستاره داره بدبخت میشه... کم مونده ابروش تو دانشکده شون بره... شهابم عین خیالش نیست... و شماره را گرفت و تلفن را دست سورن سپرد... سورن نگاهی به فرزین و سپس گوشی که در دستش بود انداخت و اهسته گفت: نه... فرزین... و تلفن را قطع کرد... فرزین با اخم نگاهش کرد و گفت: ابروی یه دختر بیچاره برات مهم نیست؟؟؟ سورن به دیوار تکیه کرد و گفت: دختر بیچاره ابرو سرش میشد... نمیومد... نفس عمیقی کشید و حرفش را خورد و ساکت شد. فرزین: سورن... سورن عصبی تر گفت: چی میگی فرزین؟؟؟ فرزین سری تکان داد و گفت: از اولشم با اومدن شهاب به این خونه مخالف بودم... سورن چیزی نگفت و فرزین غرغرکنان ادامه داد: سورن... چرا حالت نیست... پس فردا ستاره و خانواده اش برامون ابرو نمیدارن... وقتی میریزن سر شهاب و اونطوری نغله اش میکنن... اونم سر کوچه ی خودمون... پس فردا میان یقه ی تو رو میچسبن... سورن با تمام دغدغه ی فکری اش خندید و گفت: به من چی مربوطه؟؟؟ فرزین پوفی کشید و گفت: تو صاحب خونه ای... شهاب تو این خونه زندگی میکنه... پس فردا از اینجا گورشو گم کنه بره... میان خیر تو رو میگیرن... از تو میپرسن کدوم قبرستون رفته... سورن بلند تر خندید و گفت: فرزین چرا چرند میگی... امین همان موقع از اتاق بیرون آمد و گفت: چه خبر تونه؟ فرزین حرفی نزد و سورن گفت: حالش چطوره؟ امین: هیچیش نشده... الکی شلوغش کرده... همش چهار تا مشت ناقابله... یه خرده کبود شده... سورن سری تکان داد و گفت: نمیخواه ببریمش بیمارستان؟؟؟ امین: نه... لازم نیست... فرزین یه غذای سبک براش درست کن... اینم یه نسخه... مسکنه... براش بگیرید... من دیگه دیرمه... باید برم... و با عجله به سمت جارختی رفت و کت و کیفش را برداشت... و بعد از خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شد. سورن روی مبل نشست و به تلفن خیره شد. فرزین با لحن مطمئنی گفت: اگه ریگی به کفشش نبود... عین ماست واینمی ایستاد... کتک بخوره... سورن... شهاب گند زده... باید پاش وایسته... و تلفن را به دست سورن داد. سورن نگاهی به تلفن و فرزین انداخت و بدون حرف از جایش بلند شد و به اتاق رفت و خودش راروی تخت خوابش پرت کرد. فرزین در چهارچوب در ایستاد... سورن قبل از اینکه فرزین چیزی بگوید گفت: بذار یه مدت بگذره... تا مطمئن نشم... نمیتونم... فرزین سری تکان داد و از اتاق خارج شد

سورن کلافه بود... نمیدانست چه کند... نفس عمیقی کشید که صدای اس ام اس گوشی اش بلند شد. سمانه بود و نوشته بود: سلام عصر بخیر... خوبی؟؟؟ سردردت خوب شد... سورن لبخندی به لب آورد... گوشی اش را برداشت و روی تختش چهار زانو نشست و به سمانه زنگ زد. صدای ظریف سمانه در گوشش پیچید... سمانه: بله... سورن: سلام

سلام...سمانه با خنده جواب داد: سلام...خوبی؟ سورن: مرسی...چطوری؟ خوش میگذره؟ سمانه: ای بد نمیگذره...چه خبر؟ سورن: سلامتی...چقدر سر و صدا میاد... سمانه: مهمون داریم...سورن لبخندی زد و گفت: وسط مهمونیتونم به یادمی...دمت گرم...سمانه لبه ی تختش نشست و گفت: چی؟؟؟ سورن: اسی که فرستادی...حالمو پرسیدی...سمانه: آهان... اونو که قبل اینکه مهمونا بیان فرستادم...بیکار بودم گفتم یه حالی ازت بپرسم... و ریز خندیدی...بدون آنکه سورن بشنود. لبخند سورن جمع شد و اهسته گفت: آهان...سمانه: اومدم علی...سورن اخم کرد و گفت: علی کیه؟؟؟ سمانه: پسر عمومه...سورن با حرص پوست لبش را با دندان کند و مزه ی شور خون را حس کرد. سمانه: خوب کاری نداری...؟ سورن: نه...به علی جونت برس...و بی خداحافظی تلفن را قطع کرد و باز روی تخت دراز کشید. صدای اس ام اسش آمد... بی حوصله گوشی اش را برداشت. سمانه نوشته بود: علی پنج سالشه... بای... و ارم خنده را هم انتهای جمله اش گذاشت. سورن خندید و گفت: اخرشم...منو دق میده...هی روزگاری گفت و نوشت: دو ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ت دارم...بای...شام شنیسل مرغ بود و سوپ پیاز... ترانه کم مانده بود اشکش در بیاید... اهسته گفت: جلو گربه هم بزاری عین سگ چنگت میندازه...شمیم: گشنته قاط زدیا... چی چرت و پرت میگي... ترانه: همه مثل تو نیستن پروارباشن... اگه گشنه موندن از کوهانشون استفاده کنن...شمیم چنگالش را به سمت ترانه پرت کرد که ترانه جای خالی داد و چنگال به صندلی پشتی که جایگاه خانم دلفان بود برخورد کرد. خانم دلفان سرش را به سمت انها چرخاند و چشم غره به علاوه ی نگاه چپ چپ و همچنین پر از شماتت به انها انداخت. ترانه چشمکی زد و گفت: آی لایو به این نشونه گیری...شمیم لبخندی زد و پریناز تکه نانی را در ماست زد و به دهان گذاشت و چشمهایش را بست و بدون جویدن قورتش داد. سحر با خنده گفت: خوب نون و ماست دوست نداری مجبوری بخوری؟؟؟ پریناز بعد از خوردن دو لیوان پشت سر هم اب با چهره ای در هم گفت: گرسنه خوب...نوش بیاته...وگر نه خالی میخوردم...اه... لعنتی این همه پول گرفتن از مون...سحر یک قاشق سوپ در دهانش گذاشت و ترانه با صدای بلند گفت: نخور سحر...میمیری...شمیم: ما شهید میشیم اینجا...اه...اینم شد غذا...سحر: بچه ها سوپش بد نیست... ترانه با چشمهای گرد شده گفت: قد دم خر توش پیاز داره...سحر: خوب پیازشو جدا کن... ترانه: من چندشم میشه...سحر کاسه ی ترانه را مقابل خودش گذاشت و با چنگال و قاشق پیازها را داخل پیش دستی گذاشت...سحر: حالا کوفت بفرمایید... ترانه نیشش باز شد و گفت: دستت درد کنه... و با اشتها مشغول شد... پریناز هم همان کار را کرد و با چهره ای درهم مشغول شد...شمیم: چته پری؟؟؟ پریناز اهی پر حسرت کشید و با ناله و لحن تلخ و غصه داری گفت: مامان امشب میخواست لوبیا پلو درست کنه... قاشق از دست ترانه افتاد و خودش را روی شمیم که کنارش نشسته بود ول داد و با لحنی که مثلا غش کرده بود گفت: بچه ها!!!! لوبیا پلو... من میمیرم امشب... شمیم: اسیر شکم... بلند شو از رو من... کوفتم شد... ترانه خندید و گفت: فکر کن این کوفتی که میخوریم کوفتمونم بشه... پریناز اه غم انگیزی کشید و ترانه با شیطنت گفت: حالا امشب و به جای نون و بوقلمون این کوفتی و کوفت کن...میمیری که... و سه نفری خندیدند...سحر گفت: چشماتو ببند به خوشمزه ترین غذایی که خوردی فکر کن... اون وقت توهم میزنی همونو میخوری...سیر میشی... ترانه با خنده گفت: پس این مدت داشتی اینطوری غذا میخوردی... من میگم دیشب داشت ته بشقاب و در میاورد...نگو تو فضا داشته جوجه کباب میخورد...هر چهار نفر خندیدند و سحر گفت: خوب حالا همه چشمها بسته... ترانه: میخوایم اوج بگیریم... دخترها خندیدند...شمیم: بچه ها من دارم کباب برگ میخورم... ترانه با خنده گفت: لازانیا... پریناز: لوبیا پلو...سحر: ابگوشت... ترانه یک چشمش را باز کرد و گفت: خاک برسرت ابگوشت دوس داری؟؟؟

سحر:اره.....مخصوصا گوشت کوبیده اشو....با ترشی و نون سنگک و دوغ...شمیم:لال شو سحر....دهنم اب افتاد....پریناز:سیراب شیردومن من دوس دارم...ترانه:وای پری...اه...حالم بهم خورد...شمیم:بچه ها؟؟؟ ترانه:هان....بذار لازانیامو کوفت کنم...شمیم اب دهانش را فرو داد و گفت:ادم پشه بخوره چی میشه؟؟؟ پریناز:میمیره...سحر:نترس هیکل تو رو هیچی تکون نمیده...راحت باش....ترانه با خنده گفت:حالا پشه خوردی؟ شمیم:فکر کنم... صداشو تو دهنم شنیدم...هر سه دختر:اییییییی.....چندش... ترانه:بسه باز کنید این چشاتونو بذارید ببینیم چی کوفت میکنیم..... و ساکت شد.دخترها از سکوت ناگهانی او متعجب چشمهایشان را باز کردند....خانم دلفان...خانم کشور و خانم همدانی مربی پرورشی....مبهوت انها را تماشا میکردند.خانم دلفان:چرا چشمتونو بستین؟؟؟ ترانه با تته پته گفت:همینط...همینطوری خانم....خانم کشور:داشتین چیکار میکردید؟ سحر که حرصش گرفته بود پرسید:شام میخوردیم...خانم دلفان:با چشم بسته؟؟؟ شمیم:اشکالی داره؟؟؟ خانم دلفان نگاهی به هر چهار نفر انداخت و بدون حرف از انها دور شد.خانم کشور هنوز با چشمهایی که از قصد ریز کرده بود مشکوک نگاهشان میکرد.. کمی بعد او هم با خانم همدانی از میز فاصله گرفتند.ترانه پوفی کشید و گفت:جدا کوفتمون شد...روی تخت خوابهایشان دراز کشیده بودند....هانیه:بچه ها چه بازی کنیم؟؟؟ کیمیا:حوصلم سررفته....ترانه سیخ روی تخت نشست و گفت:یه فکری...دخترها مشتاق به او خیره شده بودند.ترانه:بغلی بگیر....ولی همه باید بیان بازی....دخترها با شوق و ذوق پذیرفتند...ساعت از یازده گذشته بود..خانم دلفان با احساس خطر و نگرانی از سروصدای انها خودش وارد اتاق انها شد و گفت:امشب من اینجا میخوابم..ترانه با دهان باز فقط به خانم دلفان که سجاده اش را روی زمین پهن میکرد خیره شده بود.شمیم اه عمیقی کشید و سحر ناله کرد:نه....پریناز به سرش چنگ زد و کمی موهایش را کشید و گفت:خدایا.....ترانه با لحنی غم دار گفت:بچه ها.....شب...جیش...مسواک...لالا ... بازی یخ بازی....خانم دلفان بعد از نیم ساعت راز و نیاز و مناجات و زیارت عاشورا و صحیفه ی سجاده به بالاخره تصمیم به خواب گرفت...چراغها هم بدون مشورت از دخترها خاموش شد...خانم دلفان ریاست میکرد...لبخند ملیحی هم روی لبش بود.ترانه اهسته گفت:باید بره بیرون...کیمیا:چطوری؟؟؟ هدیه:هر طوری...فقط گمشه بیرون...ترانه نفس عمیقی کشید و با لبخند مرموز و ملیحی گفت:خوب بچه ها بغلی بگیر و شروع میکنیم...شمیم:چه طوری؟؟؟ ترانه:چه طوری داره؟؟؟ و رو به پریناز با صدای بلندی گفت:بغلی بگیر.... نگاهش به خانم دلفان بود که آرام روی تخت دراز کشیده بود و پتو را تا روی گردنش بالا داده بود.....پریناز لبخندی زد و همانطور که او هم به خانم دلفان نگاه میکرد با صدای بلند تری گفت:چیو بگیرم؟؟؟ ترانه:یه کلاغ پرو...پریناز:چیکارش کنم؟؟؟ ترانه:بده بغلی....پریناز رو به فاطمه فریاد زد:بغلی بگیر....به دو کلاغ پر نرسیده خام دلفان با عصبانیت گفت:چرا نمیخوابید...هما از بچه های کلاس پریناز و شمیم گفت:خانم تازه سر شبه...شما هم بیاین بازی...خانم دلفان:بگیرید بخوابید...صنم:ای بابا خانم نیومدیم بخوابیم که....کیمیا:واسه خواب وقت زیاده....و یکی از دخترها که خودش را پشت چند نفر دیگر پنهان کرده بود گفت:رفتیم تو قبر همش میخوابیم....دخترها ریز خندیدند...خانم دلفان که خون خورش را میخورد دوباره دراز کشید....حالبقیه هم با فریاد و نعره و جیغ یک کلاغ پر را بازی میکردند....بعد از یک ساعت خانم دلفان با غرغر لحاف و پتو و بالشش را برداشت و بدون روشن کردن چراغ از اتاق خارج شد.سکوت برای لحظه ای بر فضا حاکم شد...پس از مدت کوتاهی دخترها با خوشحالی همه با هم دست زدند و با جیغ فریاد کشیدند:هورا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....فاطمه:بزن کف قشنگه رو....ترانه برو....صنم و هدیه و پریناز ایستادند و ترانه شروع کرد:پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم

زیارت برگشتنی به دختری خوشگل و با محبت همسفر ما شده بود، همراهمون میومد به دست و پام افتاده بود این دل بی مروت میگفت برو... بهش بگو دوشش دارم... به گفت و گو همه یک صدا: هر چی میخواد بگه بگه هر چی میخواد بشه بشه راز دلم رو گفتم این نوع جواب شنفتم: شمیم با لحنی پر از عشوه گفت: تو زواری پسر چقدر نادونی... اومدی زیارت یا چشم چرونی؟؟؟؟ ترانه: گفتم به اون زیارتی که رفتم قسم به اون عبادتی که کردم قسم به اون قفل و دخیل که بستم بعد خدا من تو رو میپرستم راز دلم رو گفتم این نوع و با لحنی زمزمه وار درحالی که نگاهش به یک نقطه ثابت بود گفت: جواب شنفتم..... دخترها از دست وجیغ و خنده و سوت دست کشیدند و چشمشان به خانم کشور افتاد که گوشه ای ایستاده بود و با حرص و غیظ نگاهشان میکرد. پریناز و صنم که مثلا تانگو میرقصیدند از هم فاصله گرفتند و فاطمه سینی که روی ان ضرب میگرفت را پشتش پنهان کرد.... ترانه که مشغول دست زدن و خواندن بود دستهایش روی هوا با فاصله از هم خشک شده بود و همچنان به خانم کشور نگاه میکرد. خانم کشور با صدای بلندی سرشان فریاد زد و گفت: یوسفی ... پارسا ... محمود زاده... طالبی.... شنبه بدون پدر و مادر پاتونو تو مدرسه نمیذارید... و با خشم رویش را برگرداند و از اتاق خارج شد. ترانه نفس عمیقی کشید و تک سرفه ای کرد و زیر لب گفت: پیام بازرگانی بود بچه ها..... بریم... و ادامه داد: راز دلم رو گفتم این نوع جواب شنفتم: شمیم هم با خنده و همان لحن گفت: تو زواری پسر چقدر نادونی... اومدی زیارت یا چشم چرونی؟؟..... گفتم به اون زیارتی که رفتم قسم به اون عبادتی که کردم قسم به اون قفل و دخیل که بستم بعد خدا من تو رو میپرستم..... که در اتاق ناگهانی باز شد و خانم کشور سرشان داد زد: بگیرید بخواید... دخترها به سرعت به تخت خوابهایشان رفتند و زیر پتو پنهان شدند... خانم کشور ادامه داد: ببینم باز شروع کردید... من میدونم و شماها... پریناز که دراز کشیده بود گفت: حالا چی کنیم؟؟؟ ترانه: بغلی بگیر... پریناز: چه جوری؟؟؟ خوابیده؟؟؟ هانیه از تخت رو به رو فریاد زد: اره باحال میشه... ترانه: تخت به تخت میریم دیگه... حال میده... و ترانه دستش را بالا آورد و بشکن زنان گفت: بغلی بگیر... ساعت نزدیک دو صبح بود... حالا علاوه بر دو دست و دو پایشان چرخش گردن هم اضافه شده بود... ترانه با خنده و صدای بلند گفت: بچه ها من اعضای بدن کم اوردم... دخترها خندیدند و ترانه نیم خیز شد تا اوضاع را واریسی کند... بعضی ها در حالی که دست و پاهایشان را تکان میدادند در حال چرت زدن بودند تا نوبت آنها برسد... همه درجا و دراز کش در حال جنب و جوش بودند... همه هم دستها و پاهایشان در حال چرخش بود... ترانه پقی زد زیر خنده و بعد هم بقیه با صدای بلند میخندیدند... بعد از خنده و مسخره بازی کم کم به خواب رفتند... آرام ترین خوابی که یک فرد میتواند در زندگی داشته باشد... بی دغدغه... بدون مشکل... بدون استرس... بدون هر چیزی به جز آرامش... حتی چهره هایشان در خواب همراه با لبخند بود. فرشاد اهسته گفت: تو رو خدا نرین بگین... ترانه چیزی نگفت رویش را برگرداند و به همراه شمیم و پریناز وسحر و چند نفر از دوستانشان از آنها فاصله گرفتند. حامد به دو خودش را به او رساند و گفت: ترانه... ترانه از کنار حامد هم گذشت... فرشاد خودش را به حامد رساند و گفت: نرن بگن... هادی و سپهر هم جلو آمدند و هادی گفت: جمع کنیم بساطو؟؟؟ سپهر: گفتم کار دستمون میدنا... حالا نرن به کمالی بگن... فرشاد با گامهایی تند خودش را به آنها رساند و گفت: به دقه صبر کنید... ترانه دماغش را بالا داد و گفت: ما با شما کاری نداریم... حامد: اخه چیزی نشده که... ترانه با حرص گفت: چی میخواستی بشه؟؟؟ فرشاد گردنش را خم کرد و گفت: نرین بگین... باشه؟؟؟ ترانه: اتفاقا دارم میرم پیش آقای کمالی... تا حالتونو جا بیاره... حامد: ترانه نامردی نکن... فرشاد اهی کشید و سپهر گفت: تو غلط میکنی... حامد رو به سپهر گفت: دهنتو ببند... سپهر: ببین چی میگه... دخترا همین بچه ننه و لوس و

زبون دراز... دوستیم دوستیم همین بود... که برین ما رو لو بدین... به جهنم برین... اما این رسم رفاقت نیست... ترانه: رسم رفاقت چیه... هر غلطی خواستید بکنید... رو به سپهر با لحنی عصبی گفت: دِ اَخه جوجه... تو که هنوز فرق دست راست و چپتو نمیدونی... تو رو چه به این غلط... سپهر یک قدم جلو آمد و ترانه هم با دو گام بلند رو به رویش ایستاد و گفت: هان؟؟؟؟ چی میگی؟ سپهر تند نفس میکشید از حرص سرخ شده بود و پره های بینی اش باز و بسته میشدند. فرشاد دستش را روی شانه ی سپهر گذاشت و او را عقب کشید. حامد با لحن آرامی گفت: بچه ها... بسه دیگه... فرشاد گفت: مگه چه اشکالی داره؟؟؟ ترانه نفس عمیقی کشید و لحظه ای چشمهایش را بست و باز کرد و گفت: تا به حال خوردی؟ فرشاد محکم گفت: اره... ترانه تند نگاهش کرد و فرشاد سرش را پایین انداخت و اهسته گفت: نه... رو به حامد پرسید: تو چی؟؟؟ حامد با تته پته گفت: هان... چرا... یعنی... وسرش را پایین انداخت و اهسته گفت: نه... نگاهش را به سپهر دوخت... سپهر هم با ان همه ادعا پوفی کشید و گفت: نه... هادی: خوب که چی... ترانه پوزخندی زد و گفت: احمقها... حالتون بد میشه... کی میخواد بیاد جمعتون کنه... اینجا فقط یه درمانگاه کوچیک داره... میدونید تا بیمارستان چقدر راهه؟؟؟ بعدشم... همتون اخراج میشید... بلا استثنا... شمیم گفت: بچه ها روز اخره... خرابش نکنید... سپهر: اخراج شدنمون به خودمون مربوطه... پریناز پوزخندی زد و گفت: به درک... هر کاری دلتون خواست بکنید... ما رفتیم... نترسید... به کسی چیزی نمیگیم... ترانه هم زمزمه کرد: واقعا که... و خواست برود که فرشاد لبخندی زد و گفت: حالا چرا قهر میکنید؟؟؟ ترانه: ما دیگه با شما کاری نداریم... فرشاد اهی کشی و گفت: خیلی خوب من نمیخورم... و حامد هم که هنوز به ترانه نگاه میکرد گفت: منم... هادی خواست به سمت زیر انداز بازگردند که پریناز صدایش زد و گفت: هادی خان... هادی هم عقب عقب بازگشت... سپهر پوزخندی زد و گفت: جهنم... و خودش به سمت زیر اندازشان بازگشت. با حرص سیگاری را روشن کرد و با ژست خاصی ان را گوشه ی دهانش گذاشت... هر چه سعی کرد نتوانست سرفه اش را نگه دارد... ترانه جلو رفت و سیگار را از دهانش در آورد و گفت: حرف حالت همیشه بچه؟؟؟ سپهر هنوز سرفه میکرد... فرشاد بطری اب را به دستش داد و سپهر نفس عمیقی کشید و گفت: وای مردم... ترانه: نگاهی به سیگاری که در دستش بود انداخت و زیر پایش خاموشش کرد... دو قوطی ویسکی و یک کاسه ماست و خیار و اجیل و چپیس و پفک هم وسط گذاشته بودند. ترانه پوزخندی زد و گفت: چه سینی مزتونم تکمیله... فقط اداشو بلدید نه؟؟؟ و دخترها خندیدند. ترانه قوطی ها را برداشت و گفت: مال کین؟؟؟ فرشاد و سپهر که حالا بهتر شده بود گفتند: ما... ترانه نگاه پر سوالی به انها انداخت و گفت: از کجا آوردید؟ فرشاد: از برادرم... ترانه: خودش داد؟ فرشاد سرش را پایین انداخت و گفت: نه... سپهر هم گفت: از پسرخاله ام... قوطی ها را در اغوش سپهر و فرشاد انداخت... و از کنارشان رد شد. فرشاد به سمت ترانه رفت و گفت: ما که گفتیم نمیخوریم... چرا حالا میرید... سپهر هم با خس خس نفس میکشید گفت: روز اخره ها... ترانه اهی کشید و گفت: اون دو تا اشغال و از جلو چشمم بردارین... فرشاد لبخندی زد و دو قوطی را داخل کوله اش انداخت... هادی: ببینم تا به حال بابات اینا نخوردن؟؟؟ ترانه: تو خودتو با بابای من مقایسه میکنی...؟ فرشاد: خوب بالاخره که باید از یه جایی شروع بشه؟؟؟ یانه؟؟؟ ترانه: اخه به من شماها چی بگم... یه جو عقل تو کلتون نیست... الان جای این کاراست؟؟؟ اونم یواشکی... حالتون بد بشه کی میخواد جواب خونوادهاتونو بده؟؟؟ خل و چل ها اخراج میشید... هانیه: اصلا فکر نمیکردم بچه های تیزهوشان اینطوری باشن... سپهر: ببخشید بچه های تیزهوشان دل ندارن... ادم نیستن؟؟؟ ترانه چشمهایش را ریز کرد و با تشر گفت: ادم بودن به ویسکی خوردنه؟؟؟ سپهر کم آورد... ترانه پوزخندی زد و گفت: شماها دیروز نماز میخوندین... پس چی شد؟؟؟ هادی پقی زد زیر خنده و فرشاد

به قهقهه افتاده بود... سپهر که اشکش در آمده بود و حامد از خنده صدای گاو در می آورد... دخترها متعجب نگاهشان میکردند. سحر: چپی شد؟ حسین لبخندی زد و گفت: هیچکدمشون نماز بلد نیستن... اجباری وای میسن به نماز... فرشاد سیخ نشست و گفت: وقتی زوری مجبورمون میکنن ... همین میشه... من بلام... اما نمیخونم... کمالی آدمی نیست که ادم پشتش وایسه نماز بخونه... ادم باید پشت کسی وایسه که قبولش داشته باشه... ماها کمالی و قبول نداریم... گناهمم گردن اونه... سپهر هم چیپس را داخل دهانش گذاشت و گفت: ماها فقط دولا راست میشیم... وای چقدرم میخندیم... حامد با خنده گفت: سجده... سر سجده که کمدیه... از پاکسازی بینی گرفته تا اذیت کردن نفر جلویی... و با لحن کش داری افزود: خیلی حال میده... فرشاد با خنده رو به حامد گفت: یادته به جوراب رحیم ادامس چسبوندم... و هر دو با هم خندیدند... حامد گفت: رحیم بدبخت وقتی وایستاد و خواست دوباره سجده کنه حس کرد پاش از زمین کنده میشه... وای خدا خیلی صحنه ی باحالی بود... ترانه خنده اش گرفته بود... شمیم پرسید: شماها نمره انضباطتون چند میشه؟ حامد: چهارده و پونزده خیلی عالی هفده... سپهر که مشغول چیپس و پفک خوردن بود گفت: شماها حتما بیست میگرین دیگه... خانمای مودب... سر به زیر... به به... هزار ماشالا... هزار الله و اکبر... پسرها خندیدند... پریناز گردنش را صاف کرد و با ادای خاص و لحن محکمی گفت: ترانه انضباط و پارسال ده گرفت... ترانه سرش را به علامت تعظیم کمی پایین آورد... پریناز به شمیم اشاره کرد و گفت: خانم دهکردی دوازده... شمیم هم چشمکی به انها زد... و پریناز گفت: خودمم یازده و نیم... و پس گردنی محکمی به سحر زد و گفت: این گره ی خر هم شونزده گرفت... مایه ی ابروریزی اکیپ ما هستن ایشون... دخترها با حس کشف قاره ی امریکا انها را که از تعجب دهانشان باز مانده بود نگاه میکردند... پسرها ماتشان برده بود... دخترها از قیافه شان به خنده افتادند... سپهر دهانش را جمع کرد و گفت: خالی نبدين... عمرا... به خاطر چی بیان ازتون کم کنن؟؟؟

فرشاد: شماها که شیشه شیشه همیشه نمیشکنین و دعوا راه نمیندازین... ترانه: خوب اصولا روش کاری ما یه کم متفاوته... شمیم هم با لحن کارشناسانه افزود: توی حیطه ی کاری ما از سوزن ته گرد گذاشتن روی صندلی معلم هست تا اب بازی که بین خودمون انجام میشه... ترانه سیخ نشست و گفت: اما نکته ی اصلی و البته مهمترین، بحث روی ابرو... سیبیل و موها مونه... پریناز: ضمن اینکه استین مانتو... دگمه های باز مانتو... تنگ کردن مانتو... برداشتن مقنعه جلوی پیرمرد شریفی که چشمش تا به تا میبینه و رسما نمیبینه و کمرشه به زمین چسبیده... جای هزارمین جد ما رو داره و از دوره ی مزوزوییک ها هستش... هم نباید نادیده گرفت... شمیم: جوراب مچی پوشیدن هم خلاف قوانینه... ترانه: ضمن اینکه تقلید ادای معلم و تعویض معلم هم از نمره هامون کم میکنه... البته این به جو کلاس مربوطه چون انتن و ماهواره و... خلاصه دیگه... به شلوارمونم گیر میدن... چون پاچه اش باید پایین تر از نوک شصت پامون باشه... فرشاد سرش را خاراند و گفت: چقدر پیچیده است... حداقل به لباس ماها گیر نمیدن... حامد: چرا گیر نمیدن... به جین فاق کوتاه گیر میدن... فرشاد: تو یکی زر نزن... با اون شلوارات... من باشم که اخراجت میکردم... سپهر با خنده گفت: ادرس بده من برم بخرم... عاشق اون لی مشکیه شدم... و پسرها خودشان خندیدند... هادی گفت: ماها بیشتر سر گوشی موبایل و سی دی ازمون کم میکنن... ترانه: اخ میبینی... امان از این سی دی... هی بهشون میگم بابا اینا آموزشیه... حرف تو گوششون نمیره که... فرشاد خنده اش گرفت... هانیه: به قران خودشون از رومال ماها رایتم میکنن... فرشاد: سر سی دی یکی از بچه های ما اخراج شد... ترانه: چی کنیم دیگه... اینم یه بخشی از زندگیه... و اهی کشید و گفت: بعضی وقتا میان کیفای مارو میگردن... سپهر: ماهم همینطور... اما نمیذاریم... زورشون به ماها نمیرسه... ترانه: مقابله با این یکی دیگه از عهده ی ما

خارج... شمیم: راستی پسرهای تیز هوش... رشتتون چیه؟؟؟ سپهر: تجربی... ترانه: همتون...؟ فرشاد: اره... سحر: چرا اومدین تجربی؟؟؟ همتون میخواین دکتر بشین؟؟؟ فرشاد: من عاشق دندون پزشکی ام... حسین: منم... سپهر: دارو... هادی: ژنتیک... حامد: هر چی خدا قسمت کنه... دخترها خندیدند و شمیم گفت: یعنی هیچکدومتون پزشکی نمیخواین؟ فرشاد: پزشکی صرف نداره... فقط اتلاف عمره... سحر: من دوست داشتم برم تجربی پزشکی بخونم اما برادرم اجازه نداد... اوادم ریاضی... حسین: پیش برو تجربی بخون... اونطوری خیلی بهتره... ریاضی فیزیکنم قویه... سحر: شاید همین کارو کردم... ترانه: من از پزشکی خوشم نیامد... یعنی اگه خون بینم غش میکنم... فرشاد: پزشکی واسه دخترها خیلی بیخوده... دخترها جبهه گرفتند و شروع به دفاع کردند. سپهر گفت: راست میگه... خوب... فکر کن هفت سال میری میخونی... تازه میشی پزشک عمومی... دو سالم طرح بگذرونی... پزشک عمومی هیچ جا برو نداره... بعد تخصص ایا قبول بشی... نشی... چهار سال طول میکشه بشی متخصص... حالا خودت فکر کن مریض بشی... یه سرماخوردگی هم داشته باشی میری پیش فوق تخصص... یعنی همه همینطورین... حالا فوق تخصص قبول شدی... دو سالم اون... باید اسم در کنی وگرنه کلاهدت پس معرکه است... تازه این مال وقتیته که همون سال اول کنکور قبول بشی و یک سال پشت کنکور نمونی... فرشاد ادامه داد: تازه شماها دخترین... یک سال میذارید واسه ی ازدواج و اون برنامه هاش... بعدشم بچه دار بشین... دو سالم اونطوری سوخت میشه... شاید تو سن چهل سالگی چهار تا مریض ببینید... داداش خوب کاری کرد نداشت بیای تجربی... پریناز: من که قصد ازدواج ندارم... سپهر پوزخندی زد و گفت: الان اینو میگی همیچین که بیست و پنج و رد کردی میفتی دنبال شوهر... همتونم از بیست به بعد دارین خواسته و نا خواسته جهازتونو جمع میکنید... حالا میبینید... ترانه: حرص نخور... من که از الان دارم جهازمو جمع میکنم... همه با هم خندیدند. بعد از کمی بحث و بگو بخند و صرف نهار... به سمت خوابگاه حرکت کردند تا وسایلشان را جمع کنند. ذهن همه شان فقط حول یک چیز میچرخید: چقدر زود گذشت... ترانه با حرص وسایلش را داخل ساک و کوله اش میچپاند... سحر گفت: چرا تاشون نمیکنی...؟ ترانه چیزی نگفت و پریناز نالید: اه... چقدر زود تموم شد... فاطمه: چه حالی میداد یک هفته اینجا میموندم... نه بچه ها؟؟؟ شمیم: حالا تا برگردیم یه هفته دیگه امتحانا شروع میشه... کیمیا: کی حس امتحان داره... ترانه اه کشان گفت: من که از اول سال تا به حال هیچی نخوندم بدبخت میشم... سحر گوشه ی چشمش را خاراند و گفت: ترانه؟؟؟ ترانه: هوووم؟ سحر: میخوای با هم درس بخونیم؟؟؟ پریناز: چهارتایی عمرا بتونیم درس بخونیم... من که نیستم... شمیم: منم تو خونه راحت ترم... نیستم... سحر اصلا منظورش چهارتایی نبود فقط مخاطبش ترانه بود با این حال حرفی نزد و خوشحال از اینکه انها هم تمایلی ندارند. ترانه ساکت بود... پیشنهاد بدی نبود... در خیلی از درسها اشکال داشت. سحر گفت: تو چی ترانه؟؟؟ میخوای باهم درس بخونیم؟ ترانه با مکث گفت: نمیدونم... اخه... من خیلی از مبحثا رو حالیم نیست... سحر لبخندی زد و گفت: اکشال نداره ژو ژو... با هم میخونیم... ترانه لبخندی زد و گفت: پیام خونتون؟ سحر تعظیمی کرد و گفت: البته اگر افتخار بدین بانو ترانه... ترانه یک تایی ابرویش را بالا داد و گوشه ی شلوارش را به دست گرفت و کمی ان را کشید و زانویش را هم خم کرد و گفت: مایه ی مباحاته دوشیزه سحر... دخترها خندیدند و سحر لبخندی از روی آرامش به لب آورد. همه با چهره هایی در هم و در خود فرو رفته جلوی اتوبوس ها ایستاده بودند. پسرها جلو آمدند. ترانه چشمهایش پر از اشک شده بود... و پریناز مدام اه حسرت باری میکشید. فرشاد گفت: خیلی خوش گذشت... ترانه: به ما هم... سپهر: خدایی خیلی بچه های پایه و با حالی بودین... ترانه: شما هم... حامد: کاش بیشتر میموندم... و اهی کشید و دست در جیبش کرد و گفت: این شماره ی منه... ترانه نگاهش به کاغذ

بود... بعد از مکث کوتاهی کاغذ را پس زد و گفت: بذارید یه خاطره ی قشنگ بمونه... با این کارا خرابش نکنید... حامد متعجب: ما دوستیم... ترانه: اره... بذار دوست بمونیم... حامد گفت: من منظورم اونیه که تو فکر میکنی نیست... ترانه: چرا همونه... اگه الان این نباشه پس فردا همون میشه... دوستیمونو خراب نکن... حامد با اخم به او خیره شد و فرشاد گفت: ولشون کن حامد شاید به ما اعتماد ندارن... ترانه لبخندی زد و گفت: شاید نه... اصلا... و افزود: من اهلش نیستم... و دستش را به سمت حامد دراز کرد گفت: خداحافظ... حامد مات به دست ترانه خیره شد و با پوزخند گفت: که اهلش نیستی... ترانه باز هم لبخندی زد و گفت: نه نیستم... حامد دست ترانه را دوستانه فشرد و گفت: باشه هر جور راحتی... ترانه با فرشاد و سپهر و هادی و حسین هم صمیمانه و دوستانه دست داد و از آنها خداحافظی کرد. بقیه ی دخترها هم به تقلید از ترانه از پسرها خداحافظی کردند. هادی به پریناز گفت: منتظر زنگت میمونم... پریناز لبخندی زد و گفت: به قول ترانه بذار یه خاطره ی خوب بمونه... هادی حرفی نزد و سرش را پایین انداخت... حسین جلو آمد و گفت: سحر خیلی دختر خوبی هستی... خداحافظ... سحر لبخندی زد و گفت: خداحافظ... امیدوارم به ارزوت برسی... حسین لبخندی زد و از سحر فاصله گرفت... سوار اتوبوس هایشان شدند... همه اچهره هایی در هم و در خود فرو رفته... انقدر بهشان خوش گذشته بود که دلنگ خانواده و زندگی یکنواخت و تکراریشان نشده باشند. هر کس در خودش بود... از شور و شوق و اهنگ و بزن و بکوب هم خبری نبود. هشت هزار و هفصد و بیست و پنج تومان! باورش سخت بود... در عرض سه ساعت این مبلغ... عالی به نظر میرسید... نگاهش به چراغ راهنمایی بود... زیر لب شمارش معکوس را زمزمه میکرد: هشت، هفت، شیش، پنج... یقه ی پیراهنش را بالا داد... دستهایش از سرما ترک خورده بود... با این حال همان حالت را به خودش گرفت و زانوهایش را به سمت زمین متمایل کرد و سرش را پایین انداخت... بعد از گذشت این همه مدت هنوز خجالت میکشید... اما راضی بود... چاره ای دیگری نداشت... اه عمیقی کشید... چشمهایش پر از اشک شد... اما حتی آنها هم از پایین آمدن شرم داشتند... جزوه اش را روی فرمان گذاشته بود... باید خودش را برای کنفرانس ساعت سه آماده میکرد... ساعت یک ربع به دو بود... خدایا... پنج صفحه ی دیگر باقی مانده بود... سوزن نفس عمیقی کشید... از بیست و پنج صفحه... بیستس تا را حفظ کرده بود و حالا این پنج صفحه... نگاهی به در مدرسه انداخت... برخلاف همیشه ارزو میکرد دیرتر بیایند... اه بلند بالایی کشید و جزوه اش را روی داشتبورد گذاشت... ترانه که صورتش سرخ شده بود... سوار شد و سلام کرد... سحر هم صورتش گر گرفته بود... نگاهش بهشلوار صورتی ترانه افتاد... تا دیروز شلوارش طوسی بود... شلوارهای بقیه را هم نگاه کرد... برای سحر هم سبز یشمی بود... ترانه لبخندی به چهره ی متفکرش زد و گفت: ورزش داشتیم... سوزن هم متقابلا لبخندی زد و ترانه سی دی داریوش را گذاشت. سوزن پشت چراغ قرمز ایستاده بود... ثانیه شمار عدد دویست را نشان میداد... سوزن ذوق زده جزوه اش را برداشت... و مشغول شد... سنگینی چهار نگاه را حس کرد... سرش را بلند کرد و به آنها که متعجب نگاهش میکردند و گفت: چیزی شده...؟؟ ترانه: چرا داد میزنی؟؟ سوزن اب دهانش را فرو داد و گفت: داد زدم؟؟ پریناز: یه چیزی تو مایه های فریاد... سوزن عادت داشت بلند بلند بخواند... اهی کشید و ناله مانند گفت: باید تا ساعت سه اینا رو حفظ بشم... و همان لحظه چراغ سبز شد... هنوز جزوه اش روی فرمان بود... خودش هم نمیدانست چه کار میکند... درس میخواند یا رانندگی میکند... گاهی اهنگ داریوش را هم که پخش میشد را هم زمزمه میکرد... و حتی به حرفهای دخترها که درباری اردوی سه روز پیش هم بود گوش میکرد... چند اسم پسر هم به گوشش خورده بود... و متعجب از اینکه در اردوی دخترانه پسرها چه کار میکردند... به جزوه اش نگاهی انداخت... صدای جیغ ترانه بلند شد: مراقب باشین... به

گوشه ی خیابان پیچید...اصلا حواسش نبود که به لاین کناری منحرف شده است و نزدیک بود وارد شکم یک ون سبز رنگ بشود... گوشه ی خیابان پارک کرد...دخترها نفس عمیقی کشیدند...و سورن گفت:ببخشید...ترانه حرصش گرفته بود و شمیم گفت:اون جزوه رو بذارید کنار... ما رو برسونید بعد بشینید درس بخونید...پریناز هم با غیظ گفت:والله.....سحر پرسید:خیلی مهمه؟؟؟ سورن اهی کشید و گفت:متاسفانه بله...ده نمره داره... همه ی مطالب اصلیشم همین پنج صفحه ی اخره...ترانه جزوه را برداشت و گفت:چقدرش مونده؟؟؟ سورن:چهار صفحه...ترانه نگاهی به عقبی ها انداخت و گفت:هنزفری دارین؟ سورن ماشین را به حرکت در آورد و گفت:تو داشتبورده...ترانه نفس عمیقی کشید و گفت:گوشیتونو بدید؟؟؟ سورن گفت:ببخشید؟؟؟؟؟ ترانه:اینطوریکه نمیتونید بخونید؟؟؟؟؟ میتونید؟؟؟ سورن:میخوای چیکار کنی؟؟؟؟ و گوشه اش را روی داشتبورده گذاشت...ترانه گوشه سورن را برداشت و وارد لیست برنامه ها شد... و لبخندی زد و چیزی نگفت...ضبط را روشن کرد و جزوه را باز کرد.گوشه سورن را مقابل دهانش گرفت و دگمه ی ضبط صدا را فشار داد و شروع به خواندن جزوه کرد...سورن مبهوت نگاهش میکرد...فکر خوبی بود...تا مسیر دانشگاه میتوانست صفحات باقیمانده را بشنود...سورن لبخندی زد و با شوق و ذوق و صدای بلندی گفت:وای...مرسی ترانه...فکرت عالی بود...ترانه متعجب نگاهش کرد...تا به حال اسمش را از زبان سورن نشنیده بود...لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.پریناز با جامدای اش ضربه ی آرامی به شانه ی سورن زد و اهسته گفت:داره ضبط میکنه...سورن با صدای بلند گفت:اهان... و اهسته زمزمه کرد:ببخشید...دخترها ریز خندیدند...دو صفحه ی دیگر باقی مانده بود...ترانه پیاده شد و جزوه را دست سحر سپرد...سحر با چشمهای گرد شده به ترانه نگاه کرد.ترانه با شیطنت چشمکی زد و گفت:بقیشو سحر میخونه...سحر اب دهانش را فرو داد...ترانه:خداحافظ...سورن لبخند گفت:مرسی...جبران کنم...ترانه:میخواین جبران کنین...یه فکر به حال این روزایی باشین که منو کله ی سحر از خواب بیدار میکنید...سورن خندید و گفت:چشم...حتما...این ترم درستش میکنم...ترانه لبخندی دز و گفت:خاحافظ...سورن:به سلامت...سحر از روی اجبار مشغول خواندن شد...صدایش میلرزید...با این حال سعی کرد تند بخواند تا تمام شود...پریناز اهسته خداحافظی کرد و سورن راه افتاد که شمیم گفت:یه لحظه نگه دارین...سورن متعجب به عقب خیره شد...شمیم:میشه دنده عقب بگیرید...انگار یه چیزی شده...سورن مقابل پریناز که مستاصل جلوی خانه ایستاده بود پارک کرد و شمیم پرسید:چی شده پری؟؟؟؟ چرا نمیری خونه...پریناز اهی کشید و گفت:کلید نیاوردم...هیچ کس خونه نیست...سورن:همسایه هاتون...پریناز:زنگ همرو زدم...کسی خونه نیست...شمیم:بیا بریم خونه ی ما...پریناز:نه...مامان و که میشناسی...نمیذاره...شمیم:خوب کلید نیاوردی...پریناز:تا یک ساعت دیگه پرویز میاد...شمیم:یک ساعت تو کوچه وایسی...نمیشه که...سحر:پاشو بیا خونه ی ما...شمیم سقلمه ای به سحر زد و گفت:اینو خاموش کن...سحر خندید و گفت:خیلی خوب...و منتظر ماند تا مشکل پریناز حل شود.پریناز:نه...نمیتونم...مامان میکشه منو...و بعد از لحظه ای فکر گفت:بذار برم به پسر همسایمون بگم بره بالا در و برام باز کنه...شمیم:خوب رفتی تو خونه...بعدش چی؟؟؟؟ دو ساعت تو راهرو بشینی...گرسنه...تشنه...پاشو بیا خونه ما با هم ناهارم بخوریم...پریناز لبخندی زد و سپاسگزارانه گفت:نه شمیم مرسی...برم تو راهرو مشکلم حله...اخه کلید زاپاس تو گلدونه...اون وقت میرم خونه...سورن که تا آن هنگام ساکت بود گفت:میخواین من برم؟؟؟ پریناز نگاهش کرد و اهسته گفت:نه...مرسی...سورن:تعارف نکنید...پریناز:زحمت میشه...سورن پیاده شد و گفت:چه زحمتی...و سورن لبخندی به رویش پاشید و به سمت لوله ی گاز رفت و دستش را جاگیر کرد و با یک حرکت خودش را به بالای دیوار

رساند. پریناز اهسته گفت: چقدر قشنگ از دیوار بالا میره... شمیم: من عاشقشم... خدایا دیدی چه عین پلنگ پرید رو دیوار... پریناز: ای جونم... خدا قد و بالا رو نگاه کن... سحر هم زمزمه کرد: خیلی خوش تیه... پسره ی نفهم بی شعور... این همه خوشگلی و از کجا آورده؟؟؟ سه دختر ریز خندیدند... پریناز: عاشقشممممممم... شمیم: من دیوونشم... سحر هم لبخندی زد و گفت: واقعا باید مامانش به اسفند براش دود کنه... هنوز میانشان بحث سر جذاب بودن سورن بود... غافل از اینکه صدای هر سه شان در حال ضبط بود... همچنان میگفتند که سورن در را باز کرد و گفت: حل شد... پریناز با لبخند و لحن تشکر امیز گفت: ممنون واقعا... سورن چیزی نگفت سرش را پایین انداخته و گفت: با اجازتون... پریناز خواست خداحافظی کند ولی با نگرانی گفت: دستتون... سورن: چیز مهمی نیست... پریناز: چرا اینطوری شدین... وای داره خون میاد... سورن: لبه ی دیوار شیشه خرده بود... پریناز دستش را به پیشانی کشید و گفت: اصلا حواسم نبود... چند وقت پیش لامپ شکست... وای تو رو خدا شرمنده... سورن لبخندی زد و گفت: عرض کردم مهم نیست چیزی نشده که... پریناز که هول شده بود گفت: برم از خونه بتادین بیارم... پانسما لازم داره... سورن باز لبخندی به دستپاچگی پریناز زد و با لحن آرامش بخشی گفت: مهم نیست... الان خونش بند میاد... سحر هم از فرصت استفاده کرد و متن باقیمانده را به پایان رساند. گوشه و جزوه را روی صندلی جلو گذاشت... از پنجره به پریناز خیره شد که جستجو گر کیفش را وارسی میکرد و بالاخره بسته ی دستمال مرطوبش را پیدا کرد و به سورن داد. سورن با همان لبخند شگفت انگیز از او تشکر کرد و با خداحافظی کوتاهی سوار اتومبیلش شد. وقتی جزوه و موبایلش را دید... به عقب چرخید و با لحنی سپاسگزارانه گفت: واقعا ممنونم... سحر سرش پایین بود... با لبخند گفت: خواهش میکنم... و سورن آنها را به خانه هایشان رساند و هنزفری اش را در گوش گذاشت و حی رانندگی به صدای ترانه گوش میکرد... بی اراده لبخندی هم روی لبهایش جا خوش کرده بود... در طنین صدای ترانه هم شیطنت موج میزد. پریناز با هول خودش را داخل خانه پرت کرد. بدبختی این بود که بند کتونی اش را دور مچ پایش بسته بود و به همین راحتی نمیتوانست از شرش خلاص شود. بعد از رهایی از کفشهایش به سمت تلفن یورش برد. در حین گرفتن شماره ی ترانه مقنعه اش را از سرش درآورد. تلفن اشغال بود... پس ترانه داشت تماس میگرفت. بلافاصله گوشه ی تلفن زنگ خورد. ترانه: دوساعته کجایی؟؟؟ پریناز با لحن کش دار همیشگی اش گفت: ترانه؟؟؟؟ انه... ای وای من الان میمیرم م م م م... ترانه روی کاناپه لم داد و گفت: باز عاشق شدی؟؟؟؟ پریناز: عاشق بودم... عاشق تر شدم... سور ر ر ر ن... ترانه خندید و گفت: خوب اینکه تازگی نداره... پریناز سیخ نشست و گفت: اخه تو که نمیدونی چی شد... فداش بشم... و با لحن گریه دار افزود: دستش برید... ترانه متعجب پرسید: ای... چرا؟؟؟؟ پریناز ماجرا را با اب و تاب برایش تعریف کرد. ترانه: چه صحنه ای و از دست دادم... پریناز: دیوونشم... میمیرم براش... وای خدا واسه خاطر من دستش برید... بگردم... ترانه پوزخندی زد و گفت: بخاطر تو؟؟؟ پریناز با لحن رویایی گفت: اره... به خاطر من... نازی... ترانه گوشه ی ناخنش را با حرص کند و گفت: هر کس دیگه ای هم جای تو بود سورن براش همینکارو میکرد... پریناز با شوق خندید و گفت: اره هر کسی... ولی اونجا هر کسی نبود و واسه خاطر پری خانم دستش اوخ شد... و با صدای بلند تری قهقهه زد. ترانه پوفی کشید و گفت: خوب که چی... پریناز: وای خدا... دارم میمیرم از خوشحالی... ترانه با حرص گفت: پس زودتر... پریناز متوجه لحن تند ترانه شد و با لبخند پرسید: حسودیت شده؟؟؟ ترانه: من؟!... من به تو حسودیم بشه؟؟؟ عمرا... پریناز با خنده گفت: تو هم فردا کلید تو جا بذار... اینکه حرص خوردن نداره... ترانه: برو بابا مگه من خلم... پریناز: کمی فراتر از خل... و با صدای بلندی خندید. ترانه چیزی نگفت... جدا حسودیش شده

بود. پریناز گفت: مردی؟؟؟ بابا طالب که هنوز نمرده... تو حرص نخور... پیر میشی طالب ولت میکنه ها... ترانه با حرص گفت: کاری نداری پری؟ پریناز با خنده گفت: خداحافظ حسود خانم... ترانه بی حرف ارتباط را قطع کرد. پریناز از سرخوشی با همان ماتو و شلوار مدرسه وسط سالن دراز کشیده بود و ترانه همچنان با حرص گوشه‌ی ناخنش را میجوید. انقدر بی مقدمه و یک دفعه روی ترمز زد که با وجود بستن کمربند هم پیشانی اش به فرمان اتومبیلش برخورد کرد. مغزش سوت میکشید... اصلا صدای بوق و فحش و توهین راننده‌ها را نمیشنید... ماتش برده بود. چشمهایش در حد دو توپ پینگ پونگ درشت شده بود و دهانش از فرط تعجب و بهت باز مانده بود. با چند ضربه‌ای که به شیشه خورد... حواسش را جمع کرد و به مردی که به شیشه ضربه میزد... مبهوت خیره شد. مرد مسنی بود. شیشه را پایین کشید. مرد پرسید: حالت خوبه جوون؟؟؟ طوری شده؟ سورن دهانش را بست... تازه متوجه اطرافش شد... وسط اتوبان بی مقدمه ترمز کرده بود... اب دهانش را فرو داد و سری به علامت تایید تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد... جای مناسبی را پیدا کرد و گوشه‌ای پارک کرد. گوشی موبایلش را برداشت و صداهایی را که چند لحظه‌ی پیش شنیده بود را دوباره گوش کرد. پریناز: چقدر قشنگ از دیوار بالا میره... شمیم: من عاشقشم... خدایا دیدی چه عین پلنگ پرید رو دیوار... پریناز: ای جونم... خدا قد و بالا رو نگاه کن... سحر: خیلی خوش تپیه... پسره‌ی نفهم بیشعور... این همه خوشگلی و از کجا آورده؟؟؟ صدای خنده‌هایشان پخش شد. و باز پریناز گفت: عاشقشممممممم... شمیم: من دیوونشم... سحر: واقعا باید مامانش یه اسفند برایش دود کنه... پریناز: چشمهای ابیش... قد و اندام و هیكلش... عین این بازیگر اروپایی هاست... سحر: پس برو ازش یه امضا بگیر... و باز صدای خنده‌هایشان بود و چند لحظه بعد صدای خودش که پریناز را مخاطب قرار داده بود: حل شد... و همان صحبتی که درباره‌ی زخم دستش با پریناز کرده بود... هر چند این قسمتها بیشتر زمزمه وار بودند و صدای سحر که متن درس را میخواند پر رنگ تر به گوش میرسید. سورن نفس عمیقی کشید... دو حالت بیشتر نداشت... یا انها داشتند مسخره بازی در می‌آوردند... یا جدا عاشقش شده بودند و خودش خبر نداشت... البته حالت اول به واقعیت بیشتر نزدیک بود... سورن لبخندی زد و باز صدای ضبط شده را به عقب برد... ازاینکه مورد توجه بود خیلی هم بدش نمی‌آمد... از تعریفات انها سرش را به علامت تعظیم تکان داد و با خنده گفت: لطف دارین خانم‌ها... و خودش با صدای بلند خندید... بعد از چند ثانیه به خودش امد... دیوانه شده بود... خودش به خودش میخندید... اما یک لحظه ارزو کرد کاش نظر ترانه را هم راجع به خودش میدانست... حتی سحر هم که محجوب و خجالتی و ساکت بود چنین عقیده‌ای داشت... باز جملات سحر را در ذهنش مرور کرد... "پسره‌ی بیشعور نفهم"... انقدر ها هم سحر خجالتی نمیتوانست باشد... به قول معروف از نترس که های و هوی دارد... سحر همیشه سایلنت در میان دوستانش اینچنین زبان باز و شیطان بود... وای به حال ترانه... باز با صدای بلند خندید... ساعت یک ربع به سه بود... تقریبا متن را حفظ شده بود با لبخند و چهره‌ای بشاش ماشین را به حرکت در آورد... در عمرش اینقدر انرژی مثبت از دیگران نگرفته بود... انرژی در رگهایش وول میخورد... ان هم از جنس مخالف... قند و شکر و عسل کیلو کیلو و تن تن در دلش اب میشد... بعد از اتمام کلاس سمانه جلوی راهش سبز شد. سورن با لبخند گرمی گفت: سلام بانوی من... حالش چطوره؟؟؟ سمانه لبخندی زد و گفت: مرسی... تو که خیلی خوبی... سورن یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چطور؟ سمانه کیفش را روی شانه جا به جا کرد و گفت: معلومه از چهره ات... راستی کنفرانست حرف نداشت... خیلی عالی بود... سورن تعظیمی کرد و گفت: چاکریم... سمانه با کیفش ضربه‌ی آرامی به پهلویش زد و با اخم ظریفی گفت: چند مرتبه بگم اینطوری صحبت نکن... سورن خندید و برای منحرف کردن او از این بحث تکراری پرسید: بریم پارک و

بعدم شام... موافقی؟؟؟ سمانه: نه نمیتونم... باید برم خونه... خوب کاری نداری...؟ سورن: چه زود داری میری؟؟؟

سمانه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: تجویز مادر محترمه... سورن: میرسونمت... سمانه: فقط تا سر خیابون... قبول؟؟؟ سورن: حالا تا سر کوچه... سمانه لبخندی زد و با لحنی تحکم آمیز و شمرده گفت: فقط ... تا ... سر ... خیابون... سورن اهی کشید و لبهایش را جمع کرد و گفت: دلت میاد؟؟؟ سمانه خندید و گفت: اره دلم میاد... زشته... این چه حرکتیه... سورن باز اه کشید و گفت: بانو نهایت تشکر را داریم که افتخار همراهی و میدید... سمانه خندید و گفت: نه به این شوری... نه به اون بی نمکی... و با خنده به سمت ماشین سورن رفت. سمانه ضبط را روشن کرد و صدای داریوش در فضا پخش شد. سمانه: چه عجب یه بار از این ضبط یه اهنگ درست و حسابی پخش شد... سورن: من که همیشه گوش میدادم... سمانه: این همون سی دی است که من بهت دادم؟ سورن: اره... سمانه: خوب به این نتیجه رسیدی اون اهنگها همشون بی سر و ته هستن دیگه... سورن: نه نه نه... اونای بی سر و ته نیستن... سمانه: اما من اصلا از شنیدنشون احساس آرامش نمیکنم... سورن: ولی من واقعا به اون سبک موزیک علاقه دارم... سمانه: تو این یه مورد هیچ وقت به تفاهم نمیرسیم... سورن لبخندی زد و اهسته گفت: من و تو هیچ وقت به تفاهم نمیرسیم... سمانه نگاهی کرد و پرسید: چیزی گفتی؟؟؟ سورن: هان؟؟؟ سمانه: هان نه بله... سورن نگاهی کرد و با شیطنت گفت: آهان... سمانه پوفی کشید و گفت: سبز شد... سورن بی حرف ماشین را به حرکت در آورد... سمانه اهسته زیر لب شعر را با خواننده زمزمه میکرد و سورن به خیابان خیره بود. سورن که حرصش گرفته بود گفت: نیاوردمت کنسرت... سمانه متعجب نگاهی کرد و گفت: منم کنسرت نیومدم... سورن: پس چرا ساکتی؟؟؟ سمانه: این تویی که ساکتی... سورن باز بی حرف به رو به رو خیره شد و سمانه هم ساکت و دست به سینه به شلوغی خیابان ها نگاه میکرد. سورن کلافه گفت: سمانه؟ سمانه: بله؟؟؟ سورن از پرسیدن سوالی که در نظرش بود منصرف شد و گفت: حالا چرا کلاس عصر و نمودی؟ سمانه: مهمون داریم... سورن: همون علی اقا اینا دیگه... سمانه نگاهی کرد و او دوخت و گفت: علی یه پسر پنج ساله است... سورن شانه هایش را بالا انداخت و گفت: از کجا معلوم...؟ سمانه به خیابان چشم دوخت و گفت: باور نکن... سورن: باور من برات مهم نیست؟ نه؟ سمانه چیزی نگفت. سورن پرسید: نگفتی مهموناتون کین؟ سمانه افتاب گیر را پایین زد و همانطور که در اینه ی مستطیلی مقنعه اش را مرتب میکرد گفت: یکی از همکارای پدرم... سورن کنجکاو پرسید: وسط هفته؟؟؟ مناسبت خاصی داره... سمانه: یه جورایی... سورن: چه مناسبتی؟؟؟ سمانه: اینقدر مهمه... که کنجکاو شدی؟؟؟ سورن: خوب اره... یه جورایی... سمانه: فکر کن خواستگاران... سورن بر خلاف همیشه که جنجال راه می انداخت و چیزی نگفت. سمانه با احساس اینکه سورن از دستش دلخور است گفت: البته من مخالف بودم... به سرعت جرقه ی امیدی در دلش زنده شد... اما به همان تندی هم خاموش شد... با صدای گرفته ای پرسید: پس چرا موافقت کردی؟ سمانه: اصرار پدر... سورن با من من پرسید: و جواب تو... سمانه نگاهی کرد و گفت: نیچی تو کوچه... قرارمون سر خیابون بود... سورن از سرعتش کم کرد و نگه داشت. سمانه خواست پیاده شود که سورن گفت: مبارک باشه... سمانه لبخندی به چهره ی دماغش زد و گفت: جواب من منغیه... سورن لبخندی به رویش پاشید و سمانه خداحافظ کوتاهی گفت و از او دور شد. سورن اه بلند بالایی کشید و به سمت خانه حرکت کرد. فرزین که از خنده اشکش در آمده بود. شهاب با قهقهه گفت: بسوزه پد رعشق... فرزین مدام صدای ضبط شده را عقب و جلو میکرد... امین با ادای دخترانه گفت: پلنگ... چه بلایی سر دستت آوردی... و همراه با شهاب غش غش خندیدند. سورن لبخندی زد و گفت: ای بابا... زهرمار چه مرگتونه... امین بتادین را روی کف دستش ریخت که فریاد سورن به هوا رفت... امین: مستر خوش تیپ از ظهر تا به حال چطور

با این زخم باز سر کردی.... این بخیه میخواد... سورن با ناله گفت: یواش... پدر صاحب بچه رو دراوردی که... فرزین باز خندید و گفت: چطوری... دخترا رو عاشق و شیدای خودت کردی... شهاب: به جون خودم مهره ی مار داری.... بابا دو روز اون سنگتو به ماهم قرض بده... سورن به انها که از خنده سرخ شده بودند نگاهی انداخت و گفت: حالا من چیکار کنم؟ امین دستش را پانسمان کرد و گفت: چپو چیکار کنی؟؟؟ یکیشونو که عاشق تره انتخاب کن... خوش و خرم باهات زندگی کن.... دختر عاشق تو این دوره زمونه کم پیدا میشه... و پسرها باز خندیدند. فرزین: برو با اون که دیووووووونته... شهاب: نه نه... اون که بهت گفته نفهم بیشعور... اون عاشقتر به نظر میاد... سورن نگاهش کرد و گفت: همچین میگی به نظر میاد انگار چند بار تا به حال دیدیش... شهاب: بابا اینا بدجور خاطر خوات شدن... به فکری به حالشون بکن... فرزین: پلنگ... خندیدند و فرزین گفت: سورن... مرگ فرزین به چیز بهت میگم نه نگو... سورن سرش را با خنده تکان داد و پرسید: چی؟؟؟ فرزین سیخ نشست و با لحنی جدی گفت: به خواهش کوچیک ازت دارم... سورن: بگو... فرزین: نه نگی ها... سورن: بگو بینم چه مرگه... فرزین: تو رو جان هر کی دوست داری به بار... فقط به بار جلوی ما از دیوار برو بالا بینم چه طوری اینا رو شیدا کردی... و با صدای بلند خندید و سورن به دنبالش آمد و لگد محکمی به زانوی فرزین زد... فرزین باز داد زد: پلنگ... پاچه نگیر... سورن روی مبل نشست و شهاب خیاری را مثل میکروفون جلوی دهان سورن گرفت و گفت: رمز موفقیت شما در دیوانه کردن دختران دبیرستانی از روی عشق چیست؟؟؟ سورن گازی به خیار زد و در حین خوردن گفت: خوش تیمم... فرزین میان حرفش آمد و گفت: از دیوار راست بالا میرم... مثل پلنگ... و باز خندید. سورن با مشت به شانۀ اش زد که دست خودش درد گرفت... امین سری تکان داد و گفت: حالا جدی جو گیر نشی فکر کنی عاشقت شدن... اینا ادا اصولشونه ها... سورن با خنده گفت: فکر نکنم... حسم میگه جدا عاشقم شدن... امین: احمق جون... خواهر زاده ی من ماهی چهل هزار تومن میده فقط مجله و پوستر های بهرام رادان و میخره... بعد میاد تو خونه غش و ضعف میکنه، صدایش را نازک کرد و گفت: من عاشقم... اینا همونطورن... فکر کردی محمد رضا گلزاری... سورن با اعتماد به نفس گفت: من صد تا مثل بهرام و گلزار و میزارم تو جیب پشتم... شهاب خندید و گفت: خوش به حالت... چهار تا دختر تر گل و ورگل دور تو گرفتن... یکی عاشق... یکی دیوونه... آه پسره ی نفهم بیشعور... و باز با صدای بلند خندیدند. شهاب: حالا کدومو کاندید میکنی برای زندگی مشترک... سورن: والله چی بگم... فرزین: چهار تا شونو انتخاب کن... بذار دعواشونم نشه... سورن خندید و گفت: با سمانه میشن پنج تا... امین: کارت در اومد... و فرزین و شهاب و امین همزمان گفتند: ای پسره ی بیشعور نفهم... تا پاسی از شب به بگو بخند و مسخره بازی پرداختند. وقتی سورن به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید... حس بدی داشت... به سقف خیره شده بود... و با خودش در کشمکش بود... حس تلخی گریبان گیرش شده بود که خیال نداشت دست از سرش بردارد... افکار مزاحمی در سرش چرخ میخوردند... شاید مثل عذاب وجدان... از اینکه مسخره شان کرده بود اصلا راضی نبود... با اینکه کلی خندیده بودند اما حالا... اصلا چرا باید صدای انها را برای دوستانش پخش میکرد... هدف دخترها کمک به او بود... حالا این وسط یک اشتباه هم رخ داده بود و حواسشان به ضبط روشن نبود... او حق نداشت سو استفاده کند... زیر لب برای توجیه احساسش گفت: وقتی اونا منو مسخره میکنن... پلنگ... نفهم... بیشعور... هر چی دلشون میخواد میگن... حالا مگه چی شده... اونا که نمیفهمن... به پهلو غلت زد... -اصلا برای چی... به شهاب و فرزین و امین گفتم... مهم کنفرانس بود... شهاب از صدای پریناز خوشش اومده بود... و امین صدای جیغ ترانه را مسخره کرده بود و فرزین به سحر فحش داده بود و شمیم را دیوانه و مجنون خطاب کرده بودند... اهی کشید و سعی کرد بیخیال

باشد... اما مگر میشد... ذهنش مشغول بود... حالا خواستگاری سمانه و رفتارهایش هم به دغدغه های فکری اش اضافه شده بود... از رفتارهای جدی و مبادی اداب او خیلی خوشش نمی آمد... دوست داشت سمانه با او صمیمی تر از این حرفها باشد... سمانه با او راحت برخورد نمی کرد... اگر به خواستگارش جواب مثبت میداد؟؟؟ حالا حس بدتری نسبت به عذاب وجدانش داشت... نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرش را به سمت دیگری سوق دهد... فردا آخرین مهلت قسطهای یخچال و فریزر بود... تا شنبه باید آخرین چک ماشین را هم پاس میکرد... به آقای باقری هم قول داده بود تا با پسرش چند جلسه ای خصوصی ریاضی کار کند... اووووووف... چقدر کار... سعی کرد بخوابد... چشمهایش را بست... باز در ذهن از خود پرسید: اشتباه کردم؟؟؟ و به خودش جواب داد: اره... نباید صداشونو واسه ی سه تا پسر غریبه میداشتی... چشمش را باز کرد و گوشی اش را برداشت و خواست حذفش کند... اما... خودش هم نفهمید چرا منصرف شد... درد بدی در تمام تنش پیچید... چشمهایش بسته بودند... صداها و همهها ها را میشنید... سعی کرد مثل قبل باشد... عادی... دیگر یاد گرفته بود... با این حال گرمای خون را حس میکرد... موهایش خیس شده بود... تنش میلرزید... به زحمت ناله اش را فرو خورد... چشمهایش پر از اشک شده بود... حس کرد بلندش کردند... لرز بدی داشت... مزه ی شور خون را حس میکرد... چشمهایش بسته شد و لحظه ای بعد همه جا برایش تاریک بود... شمیم با کتابش در اشپزخانه دور خودش میچرخید... پدر و مادرش هر دو به دیدار مادر بزرگش رفته بودند... بالاخره خواهرها و ریش سفیدان اقوام توانسته بودند پسرها را با مادر تازه عروسشان اشتی دهند... شمیم به بهانه ی امتحانش نتوانسته بود در جمع فامیل حضور داشته باشد و از انجایی که جای شیدا هم نبود... شمیم و شیدا در خانه تنها بودند و شمیم سعی داشت غذایی را برای خودش و خواهرش فراهم کند... از تخم مرغ خوشش نمی آمد پس باید فاتحه ی نیمرو و املت را بخواند... سوسیس هم نداشتند پس دور آن هم خط کشید... نگاهی به سیب زمینی و پیاز انداخت... با آنها چه کار میتوانست بکند؟؟؟ نگاهی به شیدا انداخت که انگشتش در بینی اش کرده بود... شمیم سرش داد زد: نکن شیدا... شیدا فوری انگشتش را از دماغش بیرون آورد و به شلوارش مالید... شمیم کلافه گفت: برو دستتو بشور... شلوارتم عوض کن... اه حالو بهم زدی... و غر غر کنان به سمت اتاق مادرش رفت... تا کتاب اشپزی را پیدا کند... هیچ کدام از اسامی غذاها را نه خورده بود نه وسایل تهیه اش را در خانه داشتند... پوفی کشید و با ناراحتی به سمت اتاقش رفت... کیف پولش را برداشت... سه هزار و هشتصد تومان... زیادی خوش بینانه بود که بتواند با آن دوتا پیتزا بخرد... پس این یکی هم از لیست فکرهاش پاک شد... نفس عمیقی کشید و به اشپزخانه رفت... شیدا شلوارش را پشت و رو پوشیده بود... اهمیتی نداد... در یخچال و فریزر را همزمان باز کرد... شیدا گوشه ای ایستاده بود و او را نگاه میکرد... بعد از کمی سکوت پرسید: چی میخوای دُرُس کنی؟ شمیم با اخم نگاهش کرد و گفت: کوفت... شیدا با اخم گفت: به مامان میگم... شمیم: برو تو اتاق شیدا... برو بذار به کارم برسم... شیدا روی صندلی در اشپزخانه نشست و گفت: مرغ درست کن... شمیم با غیظ گفت: دستور نده شیدا... فهمیدی؟ شیدا: مرغ از همش اسوتتره... شمیم نگاهش کرد و شیدا گفت: من بلام... شمیم همچنان نگاهش میکرد... اما این بار نگاهش رنگ تمسخر را در پی داشت... شیدا: به خدا بلام... شمیم: قسم دروغ نخور... پاشو برو نقاشی بکش... شیدا: همرو با هم میریزی تو قابلمه و میذاری بپزه... شمیم با دهن کجی گفت: نه بابا... شیدا: به خدا... شمیم دستش را گرفت و خواست پرتش کند بیرون که شیدا تند تند گفت: اول پیازو خرد میکنی... بعد اب میریزی و بعدم مرغ و هویج و میندازی توش... اخرشم قرمزش میکنی... ولی نمیدونم باچی... شمیم دستش را رها کرد... پر بیراه نمیگفت... و مشغول شد... به نظر همان طوری می آمد که مادرش درست میکرد... شمیم از شیدا

پرسید: مامان توش چیزی نمیریزه؟؟؟ شیدا: لیمو شیرین... شمیم خندید... و گفت: منظورت لیمو ترشه؟ شیدا: نه به خدا... لیمو شیرین... من خودم دیدم... از این لیمو گنده ها... شمیم خنده اش شدت گرفت: اینا لیمو ترشن... و از یخچال یکی را در آورد و داخل قابلمه چکاند... شیدا: با چنگال جلوی هسته هاشو بگیر... شمیم با لبخند به خواهرش نگاه کرد... چقدر تیز و دقیق بود... همانطور که شیدا گفت، عمل کرد. شمیم خواست چیزی بپرسد که صدای تلفن بلند شد. شیدا با عجله از اشپزخانه بیرون دوید... صدایش را شنید: -سلام ترانه جون... -خوبم مرسی... فقط نقاشی بیست شدم... و خندید و ادامه داد: منم املا دوست ندارم... نه نداد... راست میگي؟؟؟ شمیم شیدا را صدا زد و گفت: شیدا تلفن و بیار... و زیر لب غرغرکنان ادامه داد: تا صبح میخواد حرف بزنه... ترانه: تو خجالت نمیکشی شکلات این بچه رو ازش میقاپی؟ شمیم: علیک سلام... ترانه: سلام علیکم و رحمته الله... و ادامه داد: تو خجالت نمیکشی شکلات این بچه رو ازش میقاپی؟ شمیم با خنده گفت: خوبی؟؟؟ چه خبرا؟؟؟ ترانه: ای بد نیستم... خوبم... سلامتی... تو چه خبر؟؟؟ و اجازه نداد شمیم جوابی بدهد باز گفت: تو خجالت نمیکشی شکلات این بچه رو ازش میقاپی؟ شمیم: عربی تموم کردی؟ ترانه با ناله و زاری گفت: نه... فقط چهار صفحه خوندم... تو چی؟؟؟ و قبل از جواب شمیم گفت: تو خجالت نمیکشی شکلات این بچه رو ازش میقاپی؟ شمیم بالاخره فریاد زد: نه خجالت نمیکشم... زبون به دهن بگیر... اه... ترانه خندید و شمیم گفت: چه عجب یادی از ما کردی... ترانه: واسه ی تولد پری... چی میخوایم بکنیم؟؟؟ شمیم محتویات قابلمه را هم زد و گفت: چه میدونم... من عروسک تو چی؟ ترانه: سحرم میخواست عروسک بخره... من نمیدونم... تزینی... شمیم: شاید خرس بخرم... ترانه: پارسالم خرس خریدی... راهنمایی هم بودیم خرس خریدی... شمیم: چی بخرم؟ ترانه: من چه میدونم... شمیم: سگ خوبه؟ ترانه: سگ و پارسال من خریدم... یادت رفت... شمیم: گربه... خوک... چه میدونم... یه کوفتی میخرم دیگه... ترانه: شمیم... واسه ی تولد من خوک بخر... من خوک ندارم... شمیم: کو تا تابستون... ترانه: خوکشم صورتی باشه... شمیم: خیلی خوب... چه خوش اشتها... رو که نیست... من پوست تخمه هم برات بخرم باید بذاری رو چشمت... ترانه: تو اولاً غلط میکنی برای من پوست تخمه بگیری... و ناله ای کرد و گفت: من چی بخرم؟ شمیم: جا شمع... ترانه: به چه دردی میخوره... شمیم: قراره یادگاری باشه... ترانه: چند ساله همش داریم یادگاری میدیم... هی راه به راه یادگاری... ادم یه دونه یادگاری میده... شمیم نفس عمیقی کشید و نگاهی به قابلمه گفت: اوا غدام ته گرفت... ترانه با خنده گفت: اوا خواهر... حواستو جمع کن... شمیم: کوفت ترانه... ترانه: خواهر اقاتون نیومده خونه... شمیم: خیر تشریف نیاوردن... طالب خان خوبین؟ ترانه: هی نگو خواهر که دلم خونه... شمیم: اوا چرا؟؟؟ نمیسازین باهم؟؟؟ ترانه: همش سر ساختمونه... شمیم: همچین میگی ساختمون انگار برج میلاده و کل طبقات به نام طالب خان... ترانه: طالب خودش یه پا مهنسه... شمیم: تو دهات شما به عمله جماعت میگن مهتس؟؟؟ ترانه: چیه؟ حسودیت میشه؟؟؟ شمیم: گمشو... خوب دیگه چه خبرا؟ ترانه: هی بهش میگم... مرد... اینقدر از خودت کار نکش... میگه من باید سرم جلوی تو بچه ها بالا باشه... اخ مردم... شمیم با خنده گفت: چرا؟؟؟ ترانه با لحن خاصی گفت: این هشتیمه بد جور لقد (لگد) میزنه... دیگه این دم آخری نفسم بالا نیامد... شمیم قهقهه زد و گفت: نمیری ترانه... هشت تا بچه دارین... ترانه: اره دیگه... تازه نظر اقا طالب یه تیم فوتباله... شمیم: چند تا دختر چند تا پسر؟ ترانه: چهار تا پسر و سه تا دختر... اقا طالب دوست داره این یکی هم دختر باشه... یر به یر بشن... و هر دو با هم پقی زدند زیر خنده... شمیم گفت: برین یه آزمایش بدین... ببین... دختره یا نه... ترانه با لهجه ی غلیظ ترکی گفت: اگا طالب موخالفن... میچه سونوجرافی واسه بچه خوب نیس... دوس داره یوهو سورپوروز بشه... شمیم دیگه اشک چشمش در آمده بود و ترانه

ادامه داد: هی بیپیش میجم مرد... اونایی که یوهو سورپوروز موکونن خودشونو واسه ی بچه ی اوله.. نه هشتوم... میگه این هشتومی.. واسیه ی من عینهو اولی مومونه... دیچه چه میشه کرد ... مرده دیچه... خوشش میاد... شمیم قهقهه میزد و ترانه هم از خنده ی او میخندید... شمیم در میان خنده گفت: چه اقا طالب اقا طالب هم میکنی... ترانه: واه خواهر مچه شوما اگاتو به اسم صدا موکونی؟؟؟ من جلو اگا طالب رو میجیرم... و شمیم همچنان میخندید... بعد از کمی مسخره بازی به این نتیجه رسیدند که هر سه نفر با هم به خرید هدیه ی تولد پریناز بروند. ترانه: خوب من برم شوم درست کنم... شمیم: الان که ناهاره... ترانه: بچه ها نهارو خوردن... اگا طالب هم نهارو میبرن سر ساختمون ... برم فکر شوم باشم... شمیم: به سلامت خواهر... ترانه: شمیم ... شکلات اون بچه رو بهش بده... من واسه ی اون خریدم... اینقدر از این و اون قاپیدی که شدی عین دیو... شمیم: شیدا شکلات دوس نداره... شیدا با غیظ گفت: کی گفته ... شمیم با اشاره ی صورت او را به سکوت وا داشت و ترانه گفت: حق این بچه رو نخور... تو روز قیومت... یختو میگره... شکلات داغ میچسبونه به پیشونیت... شکلات مردم خور... با هم خندیدند و بالاخره به خداحافظی رضایت دادند... غذای شمیم هم آماده شد... برنج را در پلو پز درست کرده بود و از خیر سرخ کردن مرغ گذشته بود... با اینکه نه نمک داشت و نه ادویه اما بد نشده بود... شیدا هم خوشش آمده بود... ولی از دست شمیم دلخور بود و لج کرده بود و نمیخورد. شمیم قول داد برایش شکلات بخرد... و به این ترتیب راضی شد غذایش را تا انتها بخورد... ترانه همانطور که کتابش را ورق میزد از پله ها هم پایین می آمد... چسب کفشش باز شده بود... ان را بست و از ساختمان خارج شد... ماتش برد... ماشین آقای باقری اینجا چه میگرد؟؟؟ با قدمهای سست و چهره ای متعجب سوار شد... پس سورن کجا بود؟ آقای باقری پاسخ سلامش را داد. بوی سیگار و بوی به قول خودش پیکان در هم امیخته شده بود... حالت تهوع داشت. ترانه به عقب چرخید ... دخترها با چهره هایی بق کرده و درهم نشسته بودند. با اشاره ی چشم پرسید: چی شده؟ شمیم با ناراحتی گفت: ماشین آقای سزاوار و دزد برده... ترانه هینی کشید و به حالت عادی نشست... و به کتابش خیره شد... یعنی تا کی باید آقای باقری را تحمل میکردند؟ سعی کرد ذهنش را در لغات و مفهوم عبارات عربی متمرکز کند... اهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: خدا کنه زودتر پیدا بشه... هر چهار نفر ساکت بودند و در دلشان دعا میکردند... آقای باقری غیر قابل تحمل بود... به خصوص فحش ها و توهین هایش ... اصلا در رانندگی صبور نبود... سورن پرسید: خیلی طول میکشه؟ سروان بی حوصله ای نصیبش شده بود... با صدایی که از ان خشم می بارید گفت: شما در روز چند بار میان اینجا... آقای عزیز پیدا شد ... خبرتون میکنم... سورن با لحنی ملتمس گفت: پیدا میشه؟؟؟ سروان خشک و جدی در حالی که سرش میان پرونده اش بود گفت: ان شا الله... اگر میدانست که چطور با بدبختی توانسته بود پول خریدش را جور کند... اینقدر راحت نمیگفت: ان شا الله... از جایش بلند شد... و از ساختمان کلانتری خارج شد... کلافه بود... اصلا نمیدانست چه کار کند... حواسش پرت بود... انگار شکنجه اش میکردند... زیر لب زمزمه کرد: هر چی سنگه... مال پای لنگه... وارد خانه شد... فرزین و شهاب تنها بودند... و مشغول تماشای تلویزیون... به اهستگی سلام کرد... کمی بعد در حین اویزان کردن شال گردن و کتتش به چوب رختی فرزین از او پرسید: چه عجب تشریف آوردین... چشمون به جمالتون روشن شد... سورن خسته تر از آنی بود که بخواهد پاسخی به متلک فرزین دهد. بدون هیچ حرفی به اتاق رفت و خودش را روی تخت پرت کرد... سر درد بدی داشت. فرزین با حرص در اتاق را باز کرد و با غیظ گفت: هیچ معلومه از دیروز تا به حال کدوم گوری هستی؟؟؟ سورن چشمهایش را بسته بود در همان حال گفت: فرزین بذار برای بعد... فرزین با حرص بیشتر گفت: نمیتونستی به زنگ بزنی؟ سورن چه مرگت شده؟ واسه ی چی

بعد از امتحان اونطوری گذاشتی رفتی... چرا صبر نکردی با هم بریم؟؟؟؟ اما سورن چشمهایش بسته بود... عصبی تر داد زد: سورن با تو ام... سورن چشمهایش را باز کرد... نگاهش از بی خوابی و خستگی خمار بود... فرزین بیشتر از آنکه عصبانی باشد... نگران بود... سورن به زحمت با لحنی خواب الود گفت: بذار برای بعد... فرزین از جایش بلند شد و در هنگام خروج از اتاق گفت: بعد منظورت ده روز دیگه است؟ سورن متوجه منظورش نشد... اما برای اینکه دست از سرش بردارد گفت: اووووووم... فرزین: من برای عصر بلیت دارم... سورن نشنید... خواب بود... فرزین اهی کشید و زمزمه وار گفت: خداحافظ... و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به ساعت دیواری انداخت... از هشت گذشته بود... چقدر خانه ساکت بود... با رخوت و کسلی از جایش بلند شد... خانه تاریک بود و سکوت حکم فرمایی میکرد. با لمس دیوار به دنبال کلید برق میگشت چراغ را روشن کرد... هیچ کس در خانه نبود... به اتاق شهاب و امین هم سرک کشید... تخت خواب هایشان مرتب بود و خبری از وسایلشان نبود... یادش آمد... تعطیلات میان ترم... اه بلندی کشید و به حال بازگشت... روی در ورودی کاغذی به چشم میخورد... فرزین برایش یادداشت گذاشته بود... مراقب خودت باش... غذا تو یخچال و فریزر هست... تا ده روز بعد خداحافظ... سورن نفشش را با اه بیرون داد... کاغذ را در مشتش مچاله کرد... درد بدی در معده اش میپیچید... اهمیتی نداد... به سمت اتاقش رفت... گوشی موبایلش را برداشت به یک مونس... یک شنونده... یک سنگ صبور نیاز داشت... الو... بله... سورن: سلام سمانه... سمانه: سلام... تویی؟؟؟ سورن: خوبی؟ سمانه: مرسی... تو چطوری؟ سورن حرفی نزد... سمانه عجلوانه پرسید: طوری شده؟؟؟ سورن: نه... سمانه: پس چرا به مدلی هستی... سورن بعد از کمی مکث گفت: دیروز... سمانه میان کلامش آمد و گفت: حاشیه نرو... سورن با حرص گفت: ماشینم و دزد برد... سمانه شوکه گفت: چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ سورن اهی کشید و گفت: ماشینم و بردن... انگار سمانه را صدا کردند... سمانه با لحنی عجلوانه گفت: سورن... واقعا متاسفم... ولی باید برم... داریم آماده ی رفتن میشیم... تو رو خدا ببخشید... سورن: به سلامت... سمانه: خداحافظ و حتی منتظر خداحافظی سورن نماند... تماس را قطع کرد... سورن خودش را روی تخت رها کرد... به سقف خیره بود... نمیدانست چقدر به همان حال مانده است... صدای زنگ اس ام اس گوشی اش بلند شد... شماره نا آشنا بود... اما متنی که نوشته شده بود... و بلافاصله پیام دیگری رسید... و بعدی و چهارمین پیام... هر چهار شماره نا آشنا بودند... اما... لبخندی بر لبهای سورن نقش بسته بود. متن اول: سلام آقای سزاوار... خوبین؟ خوشین؟ خبر و از مستر باقری شنیدیم... خیلی اندوهناک شدیم... ای شا لا که پیدا میشه... من براتون دعا میکنم... شما هم دعا کنید من امتحانم و خوب بدم... مرسی... شب خوش... متن دوم: سلام... خوبین؟؟؟ وای... خیلی وحشتناکه... بعد از کلی ارم گریه... براتون دعا میکنم... زودتر پیدا بشه... پیدا میشه... نگران نباشید... متن سوم: سلام... حالتون خوبه آقای سزاوار... خبر و که شنیدیم... خیلی ناراحت شدیم... حتما پیدا میشه... متن چهارم: سلام... امیدوارم هرچه زودتر مشکلتون حل بشه... حدس زدن اینکه کی چه متنی را فرستاده خیلی سخت نبود... یاد لحظه ی پیش سمانه افتاد... رفتارش با این چهار دختر دبیرستانی که فقط جهت دلداری راننده شان پیغام فرستاده بودند... اصلا قابل قیاس نبود... حدس زدن اینکه کی چه متنی را فرستاده خیلی سخت نبود... یاد لحظه ی پیش سمانه افتاد... رفتارش با این چهار دختر دبیرستانی که فقط جهت دلداری راننده شان پیغام فرستاده بودند... اصلا قابل قیاس نبود... گوشی اش را برداشت... برای اولین نفر که حس میکرد ترانه است، نوشت... سلام... خیلی ممنون... واقعا به دعا احتیاج دارم... حتما امتحاناتون عالی میشه... اگر کمکی خواستید در خدمتم... شب خوبی داشته باشید... و دگمه ی ارسال را زد که با صدای زنگ تلفن همراه شد... گوشی اش را روی تخت گذاشت و به سمت تلفن رفت. فرزین بود... گله نکرد... اما

لحنش رنگ دلخوری داشت... بعد از کلی سفارشات مادرانه شنیدن از فرزین تماس را قطع کرد... دیگر معده اش از گرسنگی ناله میکرد... به سراغ یخچال رفت... دستپخت فرزین بی نظیر بود... تقریباً تمام مدت مکالمه شان فرزین التماسش کرده بود غذای بیرون را نخورد... سورن در دل به او و مهربانی اش میخندید... اگر فرزین را نداشت چه میکرد... حتی صبر نکرد کامل غذایش داغ شود... همانطور نیمه سرد و داغ مشغول شد... از تنهایی بدش می آمد... اما چاره ای نبود... حد اقل با طعم غذا حضور فرزین را حس میکرد... همین هم غنیمت بود... این آخرین امتحان بود... دخترها خیلی زود برگه ها را به مراقب تحویل داده بودند... امتحان ساده ای بود... طبق معمول روی زمین نشسته بودند... ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: بالاخره تموم شد... اخی... کاش الان خرداد بود... و با ناله خودش را روی سحر پرت کرد... پریناز با شوق گفت: بچه ها من پری روز به سورن اس دادم... ترانه سیخ نشست و گفت: چی؟ پریناز یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: واسه ی دزدی ماشینش... شمیم پوزخندی زد و گفت: خسته نباشی... منم بهش دادم... ترانه و سحر همزمان خندیدند و ترانه گفت: بابا تفاهم... ما هم دادیم... پریناز زانوهایش را در اغوش کشید و گفت: ولی حیف جوابمو نداد... تران گردنش را صاف کرد و گفت: ولی جواب منو داد... شمیم خالی نبند... ترانه: اینها... سحر شاهد... پریناز با غیظ گفت: به روباهه گفتن شاهدت کیه... گفت زنم... ترانه خندید و گفت: سحر برو شوم درس کن... جای ضعیفه تو جمع مردونه نیست... سحر خندید و شمیم پرسید: حالا جدا جوابتو داد؟ سحر: اره بابا... منم بودم... با هم اس ام اس دادیم... تازه نوشته بود: اگه کمکی خواستید در خدمتم... ترانه: ای جونم... من رسماً عاشق حسابان شدم... پریناز سرخ شده بود... و شمیم هم مبهوت بود... سحر هم برایش مهم نبود به زور و التماس ترانه پیام فرستاده بود... اما نگران بود... از ترانه... از سورن... حس خوبی نداشت... آقای باقری آمد... دخترها به سمت سرویس رفتند... در دلشان فقط یک چیز مشترک بود... سورن هرچه زودتر باز گردد... سحر باز همان نگاه همیشگی را دنبال خود میکشید... اهمیتی نداد... با کلید در را باز کرد و وارد خانه شد... عجیب بود که سهیل در خانه است... سحر وارد شد... سهیل مقابل تلویزیون نشسته بود... سحر: سلام... سهیل: سلام... سحر متعجب پرسید: چطور خونه ای؟ سهیل نگاهش کرد و گفت: اشکالی داره؟ سحر شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و به اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند... سهیل هنوز مقابل تلویزیون نشسته بود... سهیل: چه خبر؟ سحر به سمت او چرخید و از بالای شانه نگاهی به چهره ی بشاش برادرش انداخت و گفت: سلامتی... و در یخچال را باز کرد... یک جعبه شیرینی چشمک میزد... سحر متعجب پرسید: این چیه؟؟؟ سهیل لبخندی زد و گفت: شیرینی... سحر نگاهش کرد و گفت: نه بابا... میگم مناسبتش چیه... سهیل لبخندی زد و گفت: خانم حواس پرت... تولد مامانه... سحر ماتش برد... اصلاً حواسش نبود... کاملاً فراموش کرده بود... سهیل به چهره ی ماتم زده ی او خندید و گفت: نترس... طبق معمول جای جفتمون کادو خریدم... سحر خندید و گفت: قربون داداشم... حالا چی خریدی؟ سهیل: یه گوشی نو... فاتحه ی اون یکی و باید خوند... سحر لبخندی زد و گفت: از طرف من... سهیل: یه عروسک کوچولو که مامان اویزون کنه به گوشیش... تازه چراغم داره... اس ام اس بیاد یا زنگ بخوره چراغش روشن میشه... و با صدا خندید... سحر با حرص اما با لبخندی روی لب نگاهش میکرد... سهیل گفت: خوب باشه... اونجوری نگاه نکن ادم وحشت میکنه... یه کیف پول... سحر بوسه ای در هوا برای سهیل فرستاد و سهیل پرسید: دیگه چه خبر؟؟؟ سحر لبخندی زد و گفت: دیگه چه خبر یعنی از ترانه چه خبر؟؟؟ سهیل حرفی نزد... سحر: اونم هست... سهیل: امتحاناشو چطور داد؟ سحر: ده روز دیگه معلوم میشه چه گندی بالا آورده... سهیل: نگوو... سحر... اون دختر باهوشیه... سحر پقی زد زیر خنده... و سهیل گفت: جدی میگم... سحر: نمردیم و هوش ترانه هم دیدیم... سهیل: سحر ر ر ر... سحر: آه... چه از حالا

هم ازش دفاع میکنی... پس فردا حسابشو میریزم... سهیل: گمون نکنم بتونی از پشش بر بیای... سحر لبخندی زد و با اه گفت: اره دیگه... عروس سالاری و زن ذلیلیه... وقتی برادر ادم این باشه... و اهی بلند بالایی هم کشید. سهیل لبخندی زد و گفت: افتخارم میکنم... و هر دو با صدای بلند خندیدند. سورن مقابل تلویزیون نشسته بود... هیچی از برنامه ای که پخش میشد نمیفهمید... هر از گاهی هم به صفحه ی گوشی موبایلش خیره میشد... منتظر یک خبر بود... بالاخره به صدا در امد... سورن: الو ارش... ارش دوست و هم دانشکده ای اش بود... صدا با خش خش می امد و مدام قطع و وصل میشد... در اخر هم تماس قطع شد. سورن کلافه شماره را گرفت... صدایی پخش شد که میگفت: دسترس نیست... صبر نکرد تا جمله ی ان صدا تمام شود... تماس را قطع کرد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد... چند وقت پیش ارش به او پیشنهاد داده بود که در بوتیک که تازه افتتاح شده اش مشغول شود... سورن قبول نکرد... وقتش را نداشت... ان روزها هنوز بلای دزدیده شدن ماشینش بر سرش نازل نشده بود... خرجش در می امد... اما حالا... از بیکاری متنفر که نه... بیشتر میترسید... ترس و هراسی که هیچ وقت پایان نداشت... صدای زنگ موبایلش بلند شد. ارش بود... این بار صدا خوب می امد. ارش: سلام... چطوری؟؟؟ سورن: سلام... کجا بودی؟ ارش: صاحب مرده انتن نمیداد... الان صدا خوبه؟ سورن: اره... خوبه... خوبی؟ چه خبر؟؟؟ ارش: خبری نیست... چی شد فکراتو کردی؟ سورن اهی کشید و گفت: اره... از کی شروع کنم؟ ارش: فدات... میخوای همین الان؟ سورن متعجب پرسید: الان؟ ارش: اره... دست تنهام... سورن با کمی من گفت: خوب... شرایطشو نمیخوای بگی؟؟؟ ارش: چون بین ترمه پس تعطیلیم... صبحا که بیکاری؟ سورن یادش افتاد که قبلا ان قدر ها هم بیکار نبود... اهی کشید و گفت: اره... ارش: از ده تا یازده شب... اوکی؟ سورن نفس عمیقی کشید و گفت: باشه... و ادرس را یادداشت کرد... ارش دوستش بود... اما دلیل نمیشد نپرسد چقدر حقوق میگرد... ارش با خنده گفت: هیچی... اما کمی بعد گفت: راضی نگهت میدارم... اومدیا... منتظرم... فعلا... و تماس را قطع کرد... از جایش بلند شد... ساعت تازه دوازده بود... بوتیک جمع و جور و مدرنی بود... در وسط یک پاساژ پر رفت و امد در تجریش... ویتترین شیکی داشت... روی کاغذهای رنگی با فونت فانتزی نوشته شده بود: فروش زمستانی و جملاتی برای جذب مشتری... ویتترین پر بود از پالتوهای مد روز و پوست و طرحهای مختلف... و انواع مانتوهای که مشابه هر چیزی بودند الا همان مانتو... سورن وارد بوتیک شد... جمعی از دخترها جلوی پیشخوان مقابل ارش ایستاده بودند... و ارش کلافه نمیدانست چکار کند... سورن را که دید... گل از گلش شکفت... او را پشت دخل نشانده و خودش به انتهای مغازه رفت... فقط زیر گوشش گفت: روی اتیکت قیمتها نوشته شده... تخفیف بی تخفیف... حتی یه قرون... فاکتور هم نمیخواد بدی... تا پیام یادت بدم... و به دختری که او را اقا صدا میزد گفت: اومدم... سورن مبهوت ان همه شلوغی شده بود... لحظه ای بعد به خودش امد... صندلی را کناری گذاشت... نشسته نه تمرکز داشت نه میتوانست کاری از پیش ببرد... قبلا با دستگاهی که فاکتور صادر میکرد کار کرده بود... فقط باید به ذهنش فشار می آورد... البته اگر زنی که مقابلش ایستاده بود... اجازه میداد... مدام حرف از وقت و شلوغی و کار ما رو زودتر راه بنداز و... خلاصه فقط حرف میزد... سورن نفس عمیقی کشید... دنبال ساک یا نایلونی بود... بالاخره پیدایش کرد... کمی کند بود... هول هم شده بود... اما وقتی کار چند نفر را راه انداخت... نسبتا آرام شد... اما همچنان کند بود... ولی با آرامش کارش را انجام میداد... نفس عمیقی کشید... هوا دم کرده بود... زنی که مقابلش بود تخفیف میخواست... نمیدانست چه بگوید... پشت سرش روی همان کاغذ رنگی ها با همان فونت روی دیوار چسبانده بودند: قیمتها مقطوع است... لطفا چانه نزنید... ارش هم اب پاکی را روی دستش ریخته بود... زن چنان التماسی میکرد که سورن در دل گفت: اگه نداری

پس چرا اومدی از چنین مغازه ای خرید کنی... و اهی کشید و سعی کرد نشنود و یک کلام باشد... زن نگاهی به دختر جوانش انداخت که به مانتوی صورتی رنگی چشم دوخته بود... زن اهی کشید و گفت: خداحافظ... سورن ماتش برد تقریباً مطمئن بود که اگر کوتاه نیاید زن همان قیمتی که روی اتیکت بود را پرداخت خواهد کرد... نگاه حسرت بار دختر... اه زن... خیلی غریبه نبود... خیلی با این نگاه ها... اه کشیدن ها... نه اصلاً غریبه نبود... برعکس خیلی هم آشنا بود... نفس عمیقی کشید و زن را صدا زد... نصف قیمت را پرداختند... سورن از جیبش در دخل گذاشت... ارش نباید می فهمید... اما فهمید... نفس عمیقی کشید... روحیه اش به هیچ وجه با این کار جور نبود... به هر حال باید دوام می آورد... حداقل تا وقتی که ماشینش پیدا شود... سرشان خیلی شلوغ بود... انقدر که تا ساعت سه ظهر مشغول بودند... ارش مقابل سورن نشست و گفت: بیا... و ساندویچی را مقابلش گذاشت... سورن تشکری کرد و مشغول حساب کتابش شد... هر خرید را باید داخل سر رسید مینوشت... ارش خیلی بی نظم بود... سورن دفتر را خط کشی هم کرده بود... ارش نگاهی به او که دقیق مشغول بود انداخت و گفت: بابا بیخیال... تا همین جاشم دستت درست... سورن لبخندی زد ولی باز به کارش مشغول شد... ارش: دلسوز نباش... ترفندشون همینه... سرش را بالا گرفت... پس فهمیده بود... ارش لبخندی زد و چشمکی حواله اش کرد و گفت: عات میکنی... سرشان باز شلوغ شد... مثل مور و ملخ داخل مغازه میچرخیدند... حتی گاهی هیچ چیز هم نمیخریدند... اما همان چرخش و شلوغی طاقت فرسا بود... روز بعد یکی از چکهای ارش را وصول کرد... عجیب بود که ارش روز دوم کارش تا این حد به او اعتماد دارد... البته چند باری هم در طول روز تست پس داده بود... هر چند خیلی خوشش نمی آمد اینقدر مورد امتحان و سنجش قرار گیرد اما چیزی نمیگفت... ارش راضی بود... انقدر که مغازه را به امان سورن میگذاشت و میرفت و تا ساعتها خبری از او نبود... روزها به همین منوال میگذشت... خبری از اتومبیلش نبود... در بوتیک جا افتاده بود... هر چند کار سختی بود... حوصله ی خودش را نداشت چه برسد به آن مشتری های سمج... هنوز برای رفتن به بوتیک خیلی زود بود... پشت میز نشسته بود... نگاهش به بخاری بود که از چای بلند میشد... صدای زنگ ایفون باعث شد از جایش بلند شود... باورش نمیشد... فرزین... فرزین : علیک سلام... سورن از جلوی در کنار رفت و فرزین داخل شد... سورن : چطور نرفته برگشتی... فرزین لبخندی زد و گفت : حاج خانم میخواست بره مشهد... البته به زور خود فرزین... انقدر نگران سورن بود که دلش نمیخواست بیشتر از این او را تنها بگذارد... به خاطر همین با التماس مادرش را به مشهد فرستاد... این اواخر به هیچ وجه از رفتار سورن سر در نمی آورد... هر چند مثل همیشه تو دار بود... اما ساکت بودنش کمی غیر معمول بود... فرزین به سورن نگاه میکرد... سورن پرسید: میز و جمع کنم؟ فرزین : کجا؟؟؟ سورن مختصر از شغل جدیدش گفت... فرزین حرفی نزد و سورن گفت: شب منتظرم نباش... فرزین پرسید: ماشین و کجا پارک میکنی... سورن د رچهار چوب در ایستاد... هنوز به انها نگفته بود که چه اتفاقی افتاده است... با تته پته گفت: ماشین تعمیر گاهه... فرزین متعجب گفت: تازه تعمیرش کردی که... سورن: خوب خراب شد دیگه... من دیرمه... خداحافظ... و به این ترتیب خودش را از رگبار سوالات فرزین خلاص کرد... تا چند وقت دیگر به بهانه ی کارواش و تعمیر گاه میتوانست پنهان کند... اهی کشید و به سنگ ریزه ی جلوی پایش ضربه ای زد ، سرش را بالا گرفت... اتوبوسی در ایستگاه ایستاده بود... به سمت ایستگاه شروع به دویدن کرد... اتوبوس داشت میرفت... اما خودش را به موقع رساند... خوشبختانه جا هم که برای نشستن نبود... گوشه ای ایستاد و سعی کرد از میله ای اویزان شود... درست مثل بقیه... از بوی اتوبوس و آن همه شلوغی بدش می آمد... کاش ماشینش پیدا میشد... نفسش را با اه بیرون داد... این همه شلوغی... این همه جمعیت... این همه همه ها... همه برای رسیدن به کجا در جنب و جوش

بودند؟؟؟ اتوبوس بعد از امام زاده صالح نگه داشت...نمیدانست دیگران عطری را که از امام زاده صالح به مشام میرسد و او ان را با تمام وجود حس میکند را میفهمند یا نه...چند نفس عمیق کشید...چقدر هوای اینجا متفاوت بود... انگار پاک بود... شاید به خاطر امام زاده... انگار به شهر دیگری آمده است... امام زاده چشمک میزد... اما ارش و مغازه...هر چه کرد نتوانست پا روی دلش بگذارد...راهش را به سمت امام زاده صالح کج کرد... شاید فرجی باشد...پیرمردی روی شانه های نحیف پسر جوانی بود و خودش را به ضریح چسبانده بود... بیشتر از آنچه که فکرش را میکرد شلوغ بود... خودش هم نمیدانست چرا باید برود و ضریح را ببوسد و در همان حال از خدایش چیزی بخواهد... انگار اگر این کارا را نمیکرد نه خدا او را میدید... نه خواسته اش اجابت میشد...شاید همینطوری بی واسطه خدا صدایش را نمیشنید... کمی خلوت شد... جلو رفت... ضریح را بوسید... خواسته اش تا نوک زبان آمد... اما با چه رویی... واقعا با چه رویی؟؟؟... شاید حقش بود... شاید... نه حتما حقش بود...اهسته گفت: بهش بگو منو بخاطر بدی هام ببخشه... شاید رویش نمیشد مستقیم بگوید: خدایا منو ببخش... نه حتما نمیشد...یک قطره ی کوچک از پلکش پایین چکید... پیشانی اش سرمای ضریح را مهمان خود کرده بود... لبهایش میلرزید...باز زمزمه کرد: فقط منو ببخشه... زانوهایش میلرزید... کم کم داشت به هق هق می افتاد... چشمهایش با نگاه مردی که بالای سرش ایستاده بود تلاقی کرد...نگاه مرد مهربان به نظر می آمد... درد نداشت اما بی حال بود... نگاهش را به اطراف چرخاند... زنی با چشمان اشک الود به او خیره شده بود و لبخند میزد... همه چیز گنگ و مبهم بود... تنش بی حس بود... انگار معلق بود...یا مثل اینکه در فضا شناور باشد...ومشابه همین ها...این دو نفر را نمیشناخت...اما چهره هایشان گرم و مهربان به نظر می رسید... زن پیشانی اش را بوسید... مرد دستش را نوازش میکرد... مطمئن بود نمیشناسدشان... شاید هم نمیشناخت... نمیدانست...و انگار هیچ وقت نمیدانست... ترانه شلوارش را پوشید...سحر بند کتونی اش را محکم میکرد... این زنگ ورزش داشتند... البته هوا ابری و بارانی به نظر میرسید...مربی ورزششان گفت: در کلاس می مانند... اما دخترها ترجیح میدادند در حیاط باشند... هر چه قدر هم هوا سرد و ابری باشد... حیاط در برابر ان کلاس نور که همیشه بوی گچ میداد بهشت محسوب میشد... اصولا مدرسه چهاررکن اصلی داشت... حیاط... بوفه... کلاس... دفتر مدیر... حیاط و بوفه روی هم بهشت محسوب میشدند... و کلاس برزخی بود که صدای زنگ ان را به بهشت مبدل میکرد... و دفتر مدیر هم جهنم بود... هر کس به انجا راه پیدا میکرد حسابش با کرام الکاتبین بود...مربی ورزش گفت: هر کس بخواهد میتونه بره حیاط...دخترها خوشحال بودند... جمعا هشت نفر به حیاط رفتند... سحر و ترانه هم شامل ان جمع هشت نفره میشدند...ترانه روی زمین نشست و سحر هم مقابلش...ترانه داشت سریالی را که دیشب پخش شده بود را برای سحر تعریف میکرد...سحر هم اصلا گوش نمیداد...فقط گاهی با نگاه و تکان سر و یک تبسم ساده وانمود میکرد گوش میدهد... بالاخره تعریفات ترانه تمام شد... لحظه ای ساکت شد تا نفس تازه کند برای بحث بعدی که میخواست شروع کند...سحر گفت: ترانه...ترانه به دو گنجشکی که سر یک پفک درگیر بودند خیره بود در همان حال گفت: هووووم؟؟؟ سحر خواست حرفی بزند که پریناز پیدایش شد...ترانه: مگه کلاس ندارین؟؟؟ پریناز: امتحان داشتیم...من زود تمام کردم...و کنارشان نشست... چند لحظه بعد سر و کله ی شمیم هم پیدا شد...رو به پریناز گفت: نوشتی اون سوال رو؟؟؟ پریناز: اره... وای دمت گرم... هیچیش یادم نبود...سحر: امتحان چی داشتید؟ پریناز: شیمی... ترانه نگاهش را به در مدرسه دوخت... در باز بود... خبری هم از بابا مرادی نبود... کجا بود؟؟؟ در چرا باز است... مسئول فروش بوفه با یک جعبه چیپس وارد مدرسه شد... آهان داشتند برای بوفه جنس می آوردند... زن وارد بوفه شد...در همچنان باز بود... چرا اینقدر این باز بودن چشمک

نگاه غمگینش را به زمین دوخته بود که فرزین حس کرد در دلش رخت می‌شورند... نفس عمیقی کشید و گفت: شب می‌ای خونه شیرینی بگیر... سورن مبهوت نگاهش کرد... فرزین اخم کرده بود... اما رنگ نگاهش موجی از شادی را در برداشت... فرزین: یه سر به کلانتری هم بزن... سورن هنوز مات بود... دهانش نیمه باز بود... فرزین چه میگفت... فرزین به نگاه خیره و حیرت زده اش پوزخندی زد و گفت: زهرمار چته؟؟؟ سورن با تته پته پرسید: شیرینی ... واس... واسه ی چی؟؟؟ فرزین: واسه ی عمه ی من... سورن اب دهانش را فرو داد و گفت: چی شده؟؟؟ فرزین پوفی کشید و گفت: خنگ شدیا... و خواست از مغازه خارج شود که سورن بازویش را گرفت و اهسته پرسید: پیدا شده؟؟؟ فرزین فقط نگاهش کرد... انقدر تا چند لحظه ی پیش از دستش حرص خورده بود که دلش میخواست خرخره اش را بچود... سورن باز گفت: جون حاج خانم... اره؟ فرزین سری تکان داد و پوفی کشید و گفت: تر بگیر... فعلا... و رفت... سورن فریادی از سر خوشحالی زد و با هول به ارش گفت: باید بروم... انقدر هول بود که اصلا نفهمید اتوبوس را اشتباه سوار شد و یک ایستگاه پیاده رفت... از خوشحالی دربست گرفت... هر چند از این ولخرجی ها نمیکرد اما این بار... این بار خوب خیلی فرق میکرد... کلید را در در چرخاند... خانه تاریک بود... مگر هر سه نفر خانه نبودند؟ خواست چراغ را روشن کند که شهاب و امین و فرزین با صدای بلند فریاد کشیدند: یوووووووو... و چراغ روشن شد... نزدیک بود زهر ترک شود... با ان ماسکهای ارواح خبیسه ای که انها روی صورتشان گذاشته بودند... سورن با حرص به انها که از خنده ریسه میرفتند نگاه میکرد... سری تکان داد و جعبه ی شیرینی را به دست فرزین داد. شهاب بعد از سلام علیک پرسید: پس ماشین و چرا نداشتی تو حیاط؟ امین بلافاصله پرسید: دزدش پیدا شد؟؟؟ سورن اهی کشید و فرزین متعجب از اه سورن گفت: طوری شده؟ مگه پیداش نکردن؟ سورن: چرا... تو جاده ی زنجان پیداش کردن... بنزینش تموم شده بود... امین: خوب... سورن: پنج تا تایر و روکش ماشین و ضبط و خلاصه هر چیزی که میشد برداشت و برده بودن... شهاب متعجب گفت: دروغ میگی... سورن سری تکان داد و روی مبل نشست و گفت: دزدشم پیدا نکردن... به قول یکی تو کلانتری: همین که ماشین و پیداش کردن و تحویل دادن شانس آوردی... و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: کلی خرج رو دستم گذاشته... خدا رحم کرده از موتورش چیزی کم نشده... و با اهی کشید. فرزین پوفی کشید و گفت: باز خوبه پیدا شد... سورن لبخندی به لب آورد و چیزی نگفت... فرزین: الان ماشین کجاست؟ سورن: اب روغن قاطی کرده بود... بردمش یه سرویس اساسی بکننش... چهار تا تایر هم بندازن زیرش... فرزین: فردا میری سرویس؟ سورن بی اراده لبخندی زد و پسرها: اُ اُ اُ اُ اُ... و فرزین ایستاد و تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و مانند مداح ها نوحه سرایی کرد: ظهر که میشه میرم دم مدرسه ی دخترانه... همین که زنگ مدرسه به صدا در میاد گله گله دخترها میریزن بیرون... یکی صدا میزنه: شمیم... یکی صدا میزنه: پریناز... یکی صدا میزنه: سحر... سورن صدا میزنه: ترانه ه ه ه... پسرها از خنده ریسه میرفتند... و فرزین ادامه داد: آی عاشقای مجلس... همه با هم آی لاو یو... آی لاو یو... آی لاو یو... و پسرها با لحن ناله و زاری اما با خنده همراهی اش میکردند... فرزین: اون وقت که میرم پیش سمانه خانم... بهم میگه سمانه خانم: تو که قدر منو نمیدونی... تو که منو دوست نداری... منم بهش میگم... فرزین در حالی که بشکن میزد ادامه داد: تو که قدر وفامو ندونستی میشد یه رنگ بمونی نتونستی گمون نکن تو دستات یه اسیرم دیگه قلبمو از تو پس میگیرم شبا همش به میخونه میرم من سراغ می و پیمونه میرم من تو این میخونه ها خسته دردم بدنال دل خودم میگردم تو این میخونه ها خسته دردم بدنال دل خودم میگردم دلم گم شده پیداش میکنم من اگه عاشقته وای به حالش رسواش میکنم من دلم گم شده پیداش میکنم من اگه عاشقته وای به حالش رسواش میکنم من... انقدر خندیده بودند که اشکشان در

آمده بود. سورن میدانست که پدر رحمت شده ی فرزین مداح بود. صدای موبایلش او را از جا پراند... سمانه بود... فرزین با خنده گفت: به سمانه بگو بره... قدر پلنگی مثل تو رو فقط ترانه میدونه... سورن لبخندی زد ولی با اخم گفت: هیس... شهاب داد زد: ترانه خوب نیست... شمیم... بهتره... سمانه: الو... سورن... چه خبره؟؟؟ سورن: به دقه گوشی... و با نگاهی ملتمس از آنها خواست ساکت شود ولی فرزین با هم لحن نوحه سرایی گفت: من با شمیم و ترانه موافقم... امین هم با خنده گفت: بیشعور نفهم... سحر... سحر بهتره... سورن بخاطر حرفهای آنها ناچارا به اتاق رفت... پسرها میخواستند که به زور وارد اتاق شوند اما سورن پشت در ایستاده بود و زور میزد که در را ببندد... در اخر هم نالید: دستم شکست... فرزین عقب کشید و سورن لبخندی به ترفندش زد و در را سریع قفل کرد. سورن: الو سمانه... سمانه: علیک سلام... سورن خواست مثل قبل با او خوش و بش کند که یادش افتاد آخرین بار چقدر سرد برخورد کرده بود. سورن خشک و جدی گفت: سلام... خوبی؟ سمانه متعجب گفت: بد موقع زنگ زدم؟ سورن: چه خبر؟ سمانه: سلامتی... خواستم حالتو پیرسم... سورن: هنوز زنده ام... سمانه: طوری شده؟ سورن: نه... سمانه: مطمئنی؟ سورن: اره... سمانه: ماشینت پیدا شد؟ سورن: اره... سمانه: خوبه... به سلامتی... سورن: ممنون... سمانه با حرص گفت: انگار بد موقع زنگ زدم... شب خوش... سورن: شب شما هم خوش... و تماس را قطع کرد... گوشش اش را روی تخت پرت کرد و سرش را میان دستهایش گرفت... با خود فکر کرد: کار اشتباهی کرد؟ سمانه بیشتر وقتها لجش را در می آورد... گاهی تلافی لازم بود... در را باز کرد که یک سطل آب یخ باعث شد نفسش یک لحظه بند بیاید... به سمت فرزین یورش برد و با لنگه کفش به دنبالش افتاد. ترانه از ذوق نزدیک بود یک طبقه را کامل پرت شود... بالاخره در را باز کرد... سمنند نقره ای سورن چشمک میزد. لبخندش را جمع کرد و عادی سوار شد. سورن با لبخند جواب سلام نداده ی ترانه را داد. انگار ترانه را روشن کرد... ترانه با لبخند تند تند حرف میزد... : ببخشید ... سلام... خوبین؟؟؟ چه خبر... وای ماشینتون پیدا شد... به خدا اینقدر ناراحت شدیم... آقای باقری خیلی بد اخلاق... راستی چه طوری پیدا شد ... نه اصلا چه طوری دزدیدنش؟؟؟ واسه ی بابام که تعریف کردم خیلی ناراحت شد... یک ساعت نصیحت کرد که دیگه اینجا نمیشه زندگی کرد امنیت نداره... یک نفس داشت حرف میزد. سورن هم مشتاق گوش میکرد... دلش برای این جمع چهار نفره تنگ شده بود... برایشان تعریف کرد که چه طور ماشینش را بردند و چطور پیدا شد... و یادش افتاد هنوز آخرین چک را نپرداخته است... امروز که دیگر نمیشد... پنج شنبه بود و تا ساعت سه کلاس داشت... پس میماند برای شنبه... حتما باید این آخرین چک را می پرداخت... آقای سهرابی چقدر مردانگی کرده بود به خاطر این تعویق نسبتا طولانی چیزی نگفته بود. از این به عقب نگاهی انداخت... هنوز صدای چهار نفرشان را در گوشش داشت... لبخندی زد... چقدر این چهار نفر... هیچ صفتی پیدا نمیرد... دست شیطان را از پشت بسته بودند. به مقصد رسیدند. دخترها پیاده شدند. ترانه نفس عمیقی کشید و پریناز با حرص گفت: میخوای چهار تا نفس بکش... تنگی نفس نگیری... و تنه ای به ترانه زد و وارد مدرسه شد. به خاطر سرمای هوا دیگر مراسم صبحگاه برگزار نمیشد... یکر است به کلاس میرفتند... شمیم و پریناز روی نیمکت نشسته بودند... و سحر و ترانه هم رو به رویشان... داشتند راجع به سمنند سورن حرف میزدند که انگار نو تر از سابق بود... هدی یکی از دخترهای کلاس شمیم و پریناز جلو آمد و گفت: به به... سلام بر اکیپ پیچش... چطورین؟ پریناز: ای نفسی میاد و میره... هدی: شنیدم دیروز شجاعت به خرج دادین... چشمکی زد و ادامه داد: مدرسه رو دو در کردین... سحر: تقصیر این ترانه است... هدی: چطور هیشکی نفهمید...؟ ترانه با اب و تاب تعریف کرد: ما که ظهر برگشتیم... هانیه رو که میشناسی نماینده ی کلاس ماست به دارامند گفته بود: کریمی و یوسفی والدینشون اومدن بردنشون... خدا خیرشون بده ... او

هم تو حیاط بودن... فهمیده بودن که ما بله... انگار بو برده بودن که ما کلا رفتیم... خلاصه هیچی این دارکوب هم واسه ما غیبت رد کرد... هانیه هم که داشت دفتر حضور غیاب و پایین میبرده اسم ما رو لاک میگیره... به همین اسودگی... هدی رو به شمیم و پریناز گفت: شماها چی؟ پریناز: مازنگ اخر معلم نداشتیم... ظهر که اومدیم کیفا رو برداریم دو زاریمون افتاد... وای ولی دیروز خیلی صفا داد... شمیم خودش را روی پریناز ول داد و گفت: چه اسنکی بود... ترانه: اسنک؟؟؟ یا فروشنده ی اسنک؟؟؟ دخترها خندیدند و بعد از کمی صحبت و تعریف افتخار دیروز به کلاسهایشان رفتند. ترانه گوشه ی دفتر زبان سحر نوشت: چرا ظهر همیشه؟؟؟؟ سحر گوشه ی کتاب ترانه نوشت: دلت واسه ی سورن تنگ شده... ترانه با تکان سر تایید کرد... دل سحر هری ریخت... ترانه باز نوشت: خیلی دومسش دارم... سحر نگاهش کرد و ترانه باز نوشت: خدا کنه اونم ما رو همین قدر دوز داشته باشه... و اهی کشید و اهسته گفت: هی خدا... یعنی میشه... کرم تو شکر... کاش بشه... و ریز خندید... سحر هم خنده اش گرفته بود... دبیر زبانشان با گچ چند بار به تخته کوبید تا دخترها را ساکت کند... سورن به اتومبیلش تکیه داده بود و منتظرشان بود... تک تک سوار شدند... از کنار یک مغازه ی الکترونیکی گذشتند... نام مغازه زیبا بود... برق کاری زیبا... ترانه: اینقدر بدم میاد این مغازه دارها اسم بچشونو میذارن رو مغازشون... پریناز: چرا؟؟؟ ترانه: ضایع است... فکر کن مثلا اسمت رو یه فروشگاه باشه... شمیم شانه یا بالا انداخت و گفت: بد نیست... مثلا بوتیک شادی... ترانه: بوتیک... خودت میگی بوتیک... و سورن با خود فکر کرد حتما کارت مغازه ی ارش را به انها بدهد... ترانه باز گفت: فکر مثلا اسمتو بذارن روی رستوران... پیتزا سحر... من بدم میاد، هرکی اسمم و بشنوه یاد پیتزا پیرونی بیفته... پریناز: اره یه ذره ضایع است... منم خوشم نیامد... ترانه: فکر کن مثلا بابات قصابی داشته باشه... بالای مغازه اش بنویسه گوسفند تازه... گوشت فروشی شمیم... یا مثلا کله پزی پریناز... دخترها خندیدند و پریناز میخواست با کوله اش ترانه را له کند. سحر: از چه اسمس خوشت میاد... شمیم: من اسم شایلین... ترانه: این چه اسمیه... من اینقدر بدم میاد اسمهای عجق و جق میذارن رو بچه هاشون... شایلین... من دوست ندارم... پریناز: من دریا دوست دارم... ترانه: خودت چی؟ سحر: من اسمهای گردی... مثل کژال... روناک... این تیپ اسم ها رو دوست دارم... شمیم: تو چی ترانه؟ ترانه بعد از کمی فکر گفت: من اسم آینوش و خیلی دوست دارم... سحر: قشنگه... اما یعنی چی؟؟؟ ترانه: من چه میدونم... فقط شنیدم... لغت نامه ی سیار که نیستم... سورن: یعنی ماه جاویدان... ماهی که پر فروغ و همیشگی هست... ترانه لبخندی زد و سورن گفت: اسم قشنگیه... ترانه از سورن پرسید: شما چه اسمی و دوست دارید...؟ سورن خواست پاسخ بدهد که از روی یک دست انداز رد شدند و لحظه ای بعد ترانه فریاد زد: مراقب باشید... فقط یک صدای ناله و جیغ به گوش رسید. ترانه: زدین بهش؟ سورن نگه داشته بود... نفس عمیقی کشید و گفت: فکر کنم... سورن خواست حرکت کند... که ترانه با بغض گفت: همونجوری وسط خیابون بمونه؟؟؟ ... صد تا ماشین دیگه هم از روش رد میشن اون وقت... سورن به چشمهای پر از اشک ترانه نگاهی انداخت و ناچار از اتومبیل پیاده شد... گربه ی خاکستری رنگی زیر تایر رفته بود... خونی که روی اسفالت ریخته بود تایر های نوبی ماشین را الوده کرده بود... به دو تکه چوب لاشه ی گربه را از زیر چرخها کنار زد... خودش هم چندشش شده بود. سرش را بالا گرفت ترانه با چشمهای گریان از اینه به او خیره شده بود... کارش که تمام شد با بطری ابی که از صندوق عقب بیرون آورده بود دستهایش را شست... باورش نمیشد ترانه با چشمهایی اشک الود بق کرده نشسته بود و به او نگاه میکرد... فقط به خاطر یک گره اینطور اشک میریخت... سورن سوار شد. ترانه با صدای لرزانی پرسید: مرده؟ سورن نگاهش کرد... نوک بینی اش و گونه هایش سرخ شده بود... اشکهایش آرام از پلکش پایین می آمدند و در سیاهی

مقنعه اش فرو میرفتند. سورن فقط سرش را تکان داد. صدای نفسهای گریه ی ترانه اعصابش را خرد کرده بود... فقط به خاطر یک بچه گربه اینطور اشک میریخت... چقدر حساس بود... به ان همه شیطنت و سر زندگی اش نمی امد اینقدر احساساتی و زود رنج باشد... تا وقتی به منزل ترانه برسند یک ریز اشک ریخت... سورن هم کلافه و سردرگم فقط جعبه ی دستمال کاغذی را روی داشتبورد به سمتش هول داده بود... سحر هم آرام از پشت سر دلداریش میداد... قیافه های همه شان بق کرده و غمگین بود... فقط به خاطر یک بچه گربه... ترانه بی خداحافظی پیاده شد... سورن هم ساکت بود و حرفی نزد. بعد از پیاده کردن دخترها به سمت بوتیک رفت. ترانه هنوز دمغ بود... با اینکه تا چند لحظه پیش پریناز مسخره بازی در آورده بود تا او را از حالش در بیاورد اما همچنان دمغ و گرفته بود... عاشق گربه ها بود... اهی کشید و به اتاقش رفت... ولی باز سرش را زیر پتو پیچید تا صحنه ی چند لحظه ی پیش یادش برود... چشمهایش از اشک میسوخت و سرش هم گیج میرفت... همیشه وقتی گریه میکرد به همین روز می افتاد... ارش کرکره را پایین کشید... سورن خواست خداحافظی کند که با اصرار ارش مجبور شد سوار اتومبیل او شود... سمند را خانه گذاشته بود... با اتوبوس رفت و امدش اسان تر بود... پول اضافه ی پارکینگ هم نمیداد... فرزین هم گاهی با ان مسافر کشی میکرد... پس در خانه میماند بهتر بود. از ارش تشکر کرد و صد بار از او خواهش کرد که داخل شود اما با ممانعت ارش رو به رو شد. ایستاد تا ارش در پیچ کوچه محو شود... ماکسیمای سرمه ای رنگی سر کوچه ایستاده بود... دیگر شمار اینکه چند بار است این ماشین را با سرنشین ناشناسش می بیند از دستش در رفته بود. اهمیتی نداد و وبا کلید در را باز کرد و داخل شد. ایستاد تا ارش در پیچ کوچه محو شود... ماکسیمای سرمه ای رنگی سر کوچه ایستاده بود... دیگر شمار اینکه چند بار است این ماشین را با سرنشین ناشناسش می بیند از دستش در رفته بود. اهمیتی نداد و وبا کلید در را باز کرد و داخل شد. فرزین وشهاب تنها بودند. ساعت از هفت عصر گذشته بود. شهاب: چه زود اومدی؟ سورن: ارش جایی کار داشت... فرزین: چه خبر؟ سورن: غذا مذا چیزی پیدا میشه؟ فرزین: اره... از ناهار مونده... ناهار نخوردی؟ سورن: نه.. از صبح فقط یه لیوان چایی خوردم... قربونت داغش میکنی... فرزین سری تکان داد و از جایش بلند شد. سورن یگراست به حمام و دوش اب گرم پناه برد. بعد از نیم ساعت استحمام اب داغ سر حال تر شده بود... همانطور که موهایش را با حوله ی کوچکی خشک میکرد... فرزین به او گفت: غذا تو گذاشتم داغ بشه... سورن: عاشقتم فرزین... اینقدر گرسنه که میتونم درسته قورتت بدم... فرزین خندید و کمی بعد پرسید: چه خبرا؟ سورن لبخند ی زد و گفت: سلامتی... هیچی... و همان لحظه صدای زنگ ایفون بلند شد... شهاب با ادای فیلم سینمایی گفت: یعنی کی میتونه باشه... و به سراغ ایفون رفت... بله... همین جاست... نگاه نگرانش را به سورن دوخت... سورن متعجب با اشاره ی صورت پرسید: چی شده؟ شهاب: بله... چشم... و گوشی ایفون را روی دستگاه گذاشت. فرزین: طوری شده؟ شهاب با تته پته گفت: خوب... چیزه... یعنی... با... سورن... و مستقیم به سورن خیره شد و گفت: مگه چیکار کردی سورن؟ سورن با گیجی پرسید: چی شده؟ چپو چیکار کردم؟ فرزین: گندت بزن شهاب... بنال چی شده؟ شهاب: از کلانتری اومدن... برو دم در... سورن نگاه حیرت زده اش را به او دوخت و به سمت در رفت. ماشین پلیس و یک سرباز و دو مرد کنار هم ایستاده بودند... سورن نگاهشان کرد و گفت: بله... بفرمائید... مرد چاقی در حین جویدن سیبلش گفت: خودشه... خودشه جناب سروان... خودشه... مردی که کنار در ایستاده بود پرسید: آقای سورن سزاوار؟ سورن: بله... خودم هستم... من سروان کوثری هستم... از اداره ی آگاهی... حکم جلبتون دارم... سورن متعجب پرسید: ممکنه کار تتونو بینم... کوثری کارت و کاغذی را که ادعا میکرد حکم جلب سورن است را به اونشان داد. فرزین پشت سر سورن ایستاده بود... با

نگرانی پرسید: چی شده سورن؟ سورن کاغذ و کارت را تحویل داد و مرد چاق فریاد زد: خجالت نمیکشی پول مردم و بالا میکشی؟... فکر کردی شهر هرته؟ سورن: اما من به آقای سهرابی بدهکار بودم...مرد چاق: فکر کردی آقای سهرابی بپوه.. فکر کردی چون به مدت رفته سفر دیگه راحت پولشو بالا میکشی و به ابرم روش... مرتیکه خجالت نمیکشی... همین مونده بود به الف بچه پول ما رو بالا بکشه...من امشب پولت میکنم...فرزین: اقا صداتو بیار پایین چه خبرته...مرد بلند تر فریاد زد: آی... ایها الناس... این پسره پول منو خورده به ابرم روش... تازه دو قر تونیمشم باقیه...فرزین خواست چیزی بگوید که سورن مانع شد و رو به کوثری که داشت ان مرد را که شرخر به نظر می امد را ارام میکرد گفت: حالا من باید چیکار کنم...کوثری: باید با ما تشریف بیارید کلانتری...سورن: حتما باید پیام؟ کوثری: بله..... لطفا سریعترا... وقت ما رو نگیرید...شهاب: جناب سروان یعنی هیچ راهی نیست؟؟؟ کوثری: خیر... مگر اینکه پول این اقا رو الان بدید... دارین مبلغ مورد نظر و؟ سورن: الان... اچه... مرد عصبانی و با حرص گفت: تو غلط کردی پول نداشتی وچک کشیدی؟ فرزین: اقا درست صحبت کن...هر چی هیچی نمیگیم..شهاب بازوی فرزین را گرفت و کوثری دستبندی را جلو آورد...سورن ماتش برد.فرزین اب دهانش را فرو داد و نالید: جناب سروان... شهاب ادامه ی حرف را گرفت و گفت: ما تو در و همسایه ابرو داریم... تو رو خدا...کوثری حرفی نزد و سردی دستبند فلزی و سنگین مچ دستهای سورن را در بند گرفت.کوثری حرفی نزد و سردی دستبند فلزی و سنگین مچ دستهای سورن را در بند گرفت.فرزین باز نالید: جناب سروان ما باید چیکار کنیم؟ کوثری: یا مبلغ و جور کنید یا به سند ... وصیغه ای ... چیزی...سورن لبخندی زد و گفت: طوری همیشه فرزین... من شنبه پولو بهشون میدم...فرزین: اچه تا شنبه بمونی...کوثری گفت: عجله کنید...سورن با سر خداحافظی کرد و به ارامی پشت سر کوثری راه افتاد... و سوار ماشین شد.فرزین هنوز خیره نگاه میکرد.شهاب:جدی جدی بردنش...فرزین زمزمه کرد: از صبح هیچی نخورده بود... موهاش خیس بود شهاب...بوی سوخته ای از داخل خانه به شام میرسید...شهاب به داخل دوید و فرزین هنوز مبهوت در کوچه ایستاده بود.سند خانه گروهی شرکتی بود که فرزین به تازگی در ان مشغول شده بود... ضامن نداشتند به این طریق رئیس شرکت را راضی کرده بودند... نفس عمیقی کشید و در موهایش چنگ زد.زانوهایش را در اغوش کشید...کمی سردش بود... نگاهش به چند مردی افتاد که گوشه ای خوابیده بودند.سرش را به دیوار تکیه داد...به سقف ترک خورده... هر لحظه همان حس خفقان اور پر رنگ تر میشد... به زور بغزش را فرو خورد... از اینکه حالا در این بیغوله اسیر بود ناراحت نبود... نه نبود... نفسش را با اه بیرون داد... زانوهایش را بیشتر در شکمش جمع کرد... پیشانی اش را روی انها گذاشت... سرش از درد در حال انفجار بود... در اهنین باز شد... مردی در حین پایین آورد استینهایش وارد شد... صورت و دستهایش خیس بود... انگار وضو گرفته بود... سورن به سختی روی پا ایستاد... سرباز هنوز در را کامل نبسته بود... شاید خواندن نماز کمی آرامش میکرد... قطعا غیر از این نبود. -- -- فرزین گوشه ای ایستاده بود...بالاخره از ان شر خر سبیل کلفت رضایت گرفته بودند که شنبه اول وقت پولش را پرداخت کنند...سورن جلو رفت... سرگرد میان سالی پشت میز نشسته بود...از بالای عینک مستطیلی اش نگاهی به چهره ی زرد و رنگ پریده ی سورن انداخت و گفت: مراقب خودت باش...سورن حرفی نزد... ورقه ای که جلویش بود را امضا کرد... زمزمه وار خداحافظی گفت.دستهایش را زیر بغل جمع کرده بود... لرزش هر لحظه بیشتر میشد.فرزین نگاهش کرد و کتش را به او داد... سورن بی حرف ان را به تن کرد.با هم به سمت ماشین حرکت کردند.از سکوت فرزین متعجب بود...سرش را به پنجره ی اتومبیل تکیه داده بود و به ثانیه شمار چراغ راهنمایی خیره شده بود.فرزین نگاه خصمانه اش را به او دوخته بود.سورن سنگینی نگاهش را حس

کرد و چشم به او دوخت که ابروهایش گره خورده بودند... تک تک زوایای صورتش نشان از حرص و عصبانیت میداد... سورن نمیدانست چه بگوید... مگر چه شده بود... فرزین پوفی کشید... فرمان را در مشت گرفته بود... چراغ کامل سبز نشده بود که حرکت کردند... هر لحظه سرعتش بیشتر و بیشتر میشد... نزدیک بود با یک سمند دیگر تصادف کند... سورن هنوز ساکت بود... اصلا نمیفهمید... فرزین سرعتش را بیشتر کرد... سورن کلافه شده بود... دست آخر گفت: چه خبرته فرزین... یواش تر... فرزین نگاه پر از حرصش را به او دوخت و با لحن محکم و تلخی گفت: پس سابقه داری... سورن ماتش برد... از کجا فهمیده بود؟ فرزین تلخ تر در حالی که به سرعتش می افزود گفت: جرمت چی بود؟؟؟ سورن ساکت مستقیم به خیابان خیره شده بود. فرزین بلند پرسید: چند وقت زندان بودی... پاسخ سورن فقط سکوت بود و نگاه خیره ای که به خیابان داشت... فرزین کمی بعد بلند تر داد زد: مگه کری لعنتی... سورن همچنان ساکت بود... تقریباً رسیده بودند... فرزین وارد کوچه شد... سورن قبل از آنکه فرزین کاملاً اتومبیل را نگه دارد... در را باز کرد و پیاده شد. فرزین هم به دنبالش روان شد... حتی از قفل شدن درها هم اطمینان حاصل نکرد. بدون آنکه ماشین را به داخل حیاط بیاورد به دنبال سورن با گامهایی تند می آمد. سورن کت فرزین را که تا آن هنگام تنش بود را به چوب رختی او یخت... فرزین سوییچ را روی میز تلویزیون پرت کرد. سورن نفس عمیقی کشید... صدای ریزش آب را می شنید... پس شهاب داخل حمام بود... امین هم نبود... پس هنوز نیامده بود... ساعت از یک ظهر گذشته بود... خدا را شکر کرد در حال حاضر کسی دور و برشان نیست. صدای نفس های تند فرزین که نشان اوج حرص و خشمش بود اعصابش را بیشتر متشنج میکرد. با این حال نفس عمیقی کشید و خواست به اتاق برود که فرزین وحشیانه یقه اش را از پشت کشید و او را از رفتن باز نگه داشت. سورن به سمتش چرخید... یقه اش انگار پاره شده بود... فرزین سرخ شده بود و فکش را سفت و سخت روی هم میفشرد... تمام عضلات صورتش منقبض شده بود. نگاه سورن عادی بود... مثل همیشه... انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است... و همین فرزین را بیشتر عصبی میکرد... چشم در چشم هم دوخته بودند... وجود یکی آرام و دیگری پر از تشویش و التهاب... فرزین با صدای بلند ی فریاد زد: جوابمو ندادی... سورن با لحن مطمئنی گفت: جوابتو گرفتی... فرزین: من حرفی از تو نشنیدم... سورن لبخندی زد و گفت: مطمئناً اونی که این خبر و بهت داده... قطعاً گفته چرا و چطور... پس لزومی به تکرارش نیست... سورن فقط آتش فرزین را تند تر میکرد... با این آرامشی که در صدایش بود... بدون هیچ حرف اضافه ی دیگری وارد اتاق شد... فرزین به دنبالش آمد... سورن راست میگفت... فرزین میدانست... میدانست که سورن وقتی هفده ساله بود به جرم دزدی و ضرب و شتم به یکسال زندان محکوم شده بود... همان سرگرد مسئول رسیدگی به چک سورن این را به او گفته بود... به او و همان مرد شرخر... اما فرزین... سورن آرام بود... جزوه هایش را که روی میز و تختش پراکنده بود مرتب میکرد. فرزین با لحن آرام اما پر از خشم گفت: پس حقیقت داره؟ سورن نگاهش کرد... فرزین پوزخندی از حرص زد و ادامه داد: جالبه... واقعا جالبه... پس دزدی... سورن با نفرت از او رو برگرداند و به کارش مشغول شد. فرزین چند قدم راه رفت و در حالی که دستش در موهایش فرو رفته بود و حتی آنها را میکشید گفت: بعد از چهار سال... ایستاد نگاهش کرد... با نفرت... با انزجار... با حرص... با غیظ... فریاد کشید: پس دزدی لعنتی؟ سورن مستقیم به او نگاه میکرد... حالا در نگاه او هم رنگ خشم را میشد جستجو کرد... دیگر آرام به نظر نمی آمد... او هم صورتش منقبض و سخت شده بود. فرزین ادامه داد: اینقدر کثافت و پست بودی؟ اینقدر رذل و... حرفش را به همراه بغض سختی که در گلویش پیچیده بود را خورد... با دو گام بلند به سمت سورن یورش برد... سورن هیچ حرکتی نکرد... فرزین... اما ایستاد... در مقابلش... در فاصله ی

نزدیک... کاملاً هم قد بودند... گرمای نفسهای تند و تیز فرزین را سورن هم حس میکرد... نبض شقیقه اش را هم میدید که چگونه تند میزند... بیشتر از چند لحظه ی قبل سرخ شده بود... فرزین: فکر نمی‌کردم اینقدر اشغال باشی سورن... حتی یک لحظه هم فکرشو نکردم... حتی یک بار... سورن با لحن محکمی گفت: پس از حالا به بعد میتونی به بدترشم فکر کنی... و پوزخندی تمسخر آمیزی هم انتهای جمله اش چسباند. فرزین دستهایش را مشت کرده بود... اهسته گفت: نمیدونستم به ادم اینقدر میتونه کثافت باشه... سورن به دیوار تکیه داد... با همان لبخند مضحک گفت: خوب حالا میدونی... که چی؟ فرزین مشتش را به در کمد کوپید و با صدای بلندی گفت: چطور روت میشه... چطور روت میشه سورن... سورن میان حرفش امد و گفت: فرزین این قضیه اصلاً به تو ربطی نداره... فرزین با حرص بیشتر داد کشید: ربطی نداره؟؟؟ سورن من احمق چهار سال تمام با به دزد هم خونه بودم... با به حروم خور... حالا میگی به من ربطی نداره... د... اخه پست فطرت... سورن میان حرفش امد و گفت: هی... هی... بهتره مراقب حرف زدنت باشی... فرزین که دیگر صدایش تحت کنترل خودش نبود گفت: من؟!... اره... من... من باید مراقب باشم... من کودن که چهار سال چشم و گوش بسته هم سفره ی به حروم خور کثافت بودم باید مراقب باشم... ابروهایش را بالا داد و چینی به پیشانی اش انداخت و با غیظ بیشتر گفت: خیلی هم باید مراقب باشم... سورن دستهایش را در جیبش فرو برد... زهر خندی زد و چیزی نگفت... فرزین با تمسخر گفت: اررره... بایدم به خندی... ابله بودن دیگران خنده دارم هست... چطور روت میشه سورن... چطور میتونی... سورن میان کلامش پرید و با حرصی که در صدایش موج میزد اما لحنی آرام گفت: تو چطور روت میشه... فرزین... هان؟ تو چطوری روت میشه اینقدر وقیحانه و ایسی جلوی من و این حرفها رو به زبون بیاری؟ فرزین داد زد: وقیح تویی... نه من... وقیح تویی که چهار سال منو شریک کثافت کاریات کردی... توی عوضی این همه مدت به من دروغ گفتی... تو... و پوزخندی زد و گفت: من احمق همیشه از خودم میپرسیدم چطور به پسر بیست ساله میتونه صاحب به همچین خونه و زندگی بشه... من خر فکر میکردم تو ادمی... من فکر میکردم تو درستی سورن... سورن با همان لبخند که جز لاینفک صورتش شده بود گفت: حالا چه حسی داری؟ از نادرست بودن دیگران؟؟؟ و خندید... با صدای نسبتاً بلندی خندید... فرزین هم متقابلاً پوزخندی زد و گفت: به احمق که نفهمید تو چه منجلابی با چه کثافت حروم زاده ای شریک شده... به احمق کودن که نفهمید نون و نمکشو با به حروم خور شریک شده... به حروم زاده ی حروم خور... و سوزش بدی را روی صورتش حس کرد... سورن با خشم به او خیره شده بود... سورن دستش را پایین آورد... فرزین انقدر امروز خبر شگفت انگیز شنیده بود که دیگر این رفتار سورن برایش عجیب نبود... سورن نگاه تحقیر آمیزش را به او دوخت، حالا او هم به اندازه ی فرزین حتی بیشتر عصبی شده بود... با همان نگاه پر از خشم و تحقیر که سر تا پای فرزین را ور انداز میکرد... در همان حال گفت: خیلی بی چشم و رویی فرزین... به نگاهی به خودت بنداز... بین کجا و ایستادی... اینجا خونه ی منه... مطمئناً یادت نرفته... بلند تر فریاد کشید: ولی انگار یادت رفته دیروز کی بودی و چی بودی و امروز... حالا... چی هستی... به نگاهی به خودت بنداز... انگار فراموش کردی... به خودش اشاره کرد و گفت: اگه این دزد حروم زاده نبود... الان اینجا و ایستاده بودی فرزین... با زهر خند و لحن پر تحقیر و تمسخر گفت: اکبر... یادت رفته؟... داشتی عین به خر بار جابه جا میکردی... حمالی میکردی... پس حرمت خودتو... منو... این چهار سال و ننگه دار... حرمت اون نون و نمک به قول خودت حروم و ننگه دار... فرزین با سعی فراوان توانست بغضش را کنترل کند... شاید در خواب هم نمی‌اندیشید که روزی سورن منت بگذارد... با صدایی که تلاش میکرد نلرزد گفت: اره... من حاملم... اما شریف بودم... باربری شرف داشت به هم سفرگی با تو... شرف داشت به این که

منم مثل تو حروم خور باشم... حروم زاده ی ... وسورن کنترنش را باز ازدست داد و یقه ی فرزین را در مشت گرفت و او را هول داد... فرزین هم متقابلا پیراهن او را گرفته بود و در جهت مخالف هولش می داد... کمرش به دیوار برخورد... از درد یک لحظه نفسش بند آمد... خودش هم میدانست از پس فرزین بر نمی آید... اما دست از تقلا هم برنداشت... با تمام قوا به شکم فرزین مشت زد... سر هم فریاد میکشیدند... بهم بد میگفتند... به اندازه ی تمام این چهار سالی که حتی یکبار هم بحثشان از شوخی و خنده فراتر نرفته بود... بهم بد گفتند... شاید هیچ کدامشان هم در آن لحظه باورشان نمیشد... باورشان نمیشد که به خاطر دیگری به جان هم افتاده باشند... به خاطر حرف دیگری... به خاطر گذشته ی دیگری... شاید حتی اگر تا دیروز کسی اعلام چنین روزی را میکرد به حرفش میخندیدند... اما حالا... فرزین مشتت را به صورت سورن زد... طعم شور خون در دهانش پیچید... برای لحظه ای سست شد... فرزین با تمام قدرت او را به سمت دیگری پرت کرد... دیگر مهم نبود... و انگار هیچ وقت مهم نبود... سورن به همراه میزی که کنار استفاده میکند سورن باشد یا نباشد... دیگر مهم نبود... و انگار هیچ وقت مهم نبود... سورن به همراه میزی که کنار تختش بود با هم به زمین افتادند و وسایل روی میز همه واژگون شدند... صدای شکستن ساعت رو میزی و یک لیوان آب سکوتی که حالا در میانشان برقرار بود را شکست. شهاب در اتاق دیگری در حال مرتب کردن لباسش بود... صدای شکستن شیشه باعث شد با هول از اتاق خارج شود... مبهوت در چهار چوب در اتاق ایستاده بود... پرسید: بچه ها... چی شده... نگاه متعجب و نگرانش بین آن دو و وسایل پخش شده روی زمین در چرخش بود... بالاخره به تعجبش مسلط شد و پرسید: اینجا چه خبره؟ سورن حالا دیگر روی زمین نشسته بود... هر سه ساکت بودند... فقط نفسهای تند و پر شتاب سورن و فرزین تنها موسیقی متن فضا بود. صدای چرخش کلید آمد و لحظه ای بعد امین وارد شد... با لبخند سلام کرد و خریدهایش را همان جا گذاشت... جو خانه اشفته به نظر می رسید... به تندی کنار شهاب آمد... اهسته و پر حیرت پرسید: چه خبره؟ همانطور با بهت ایستاده بود... و به سورن و فرزین خیره شده بود... فرزین گوشه ای ایستاده بود و سورن وسط اتاق میان وسایل در هم و برهم با چهره ای خون الود نشسته بود. سورن نفسش را با حرص بیرون داد... امین با نگاه حیرت زده اش به سمت سورن رفت و مقابلش روی زمین زانو زد... با شدت زیاد خونی از بینی اش جاری بود... امین چانه اش را در دست گرفت و اهسته گفت: سرتو بالا بگیر... سورن دست امین را پس زد و دستش را به دیوار گرفت و به سختی روی پا ایستاد... بغضش را فرو خورد... دهانش به کل طعم خونه گرفته بود... فرزین با نفرت نگاهش میکرد. سورن از اتاق خارج شد... با چشم به دنبال سوییچش میگشت... قطرات خون یکی پس از دیگری در مسیری از لب و چانه به روی پیراهنش فرود می آمدند... سوییچش را برداشت... کت خودش را هم از جالباسی... لحظه ای ایستاد... به پشت سرش نگاه کرد... حالا پرده ای از اشک چشمهایش را فرا گرفته بود. هر سه در چهار چوب در اتاق ایستاده بودند... نگاه آنکه مهمتر بود رنگ نفرت و خشم را با هم داشت... آن دو دیگری هم تعجب... نفسش را سنگین بیرون داد... کاملاً به سمت آنها چرخید... نگاهشان کرد... با لحنی محکم و آرام... اما صدایی بلند گفت: اینجا خونه ی منه... هر کسی... هر کدومتون که نمیتونه من و این خونه رو... قوانین این خونه رو تحمل کنه... با نفرت و پر تحکم تر ادا کرد: میتونه گورشو گم کنه و بره... منت موندنشو نمیکشم... به هیچ وجه... و لحظه ای بعد صدای برخورد محکم در... و کمی بعد تر صدای جیغ کشان لاستیک های سمند نقره ای جایگزین سکوت سنگین فضا بود. شمیم در حالی که قوطی شیر کاکائو اش دستش بود به مسئله ای که سحر برایش توضیح میداد گوش میکرد... ترانه با مرموزی گردنش را جلو کشید... شمیم یک لحظه سر جایش جا به جا شد... ترانه سریع عقب کشید... شمیم داشت اشکالش را می پرسید... دوباره آن

دو مشغول شدند... ترانه نی را در دهانش فرو برد... پریناز خنده اش گرفته بود اما هیچ چیز نگفت... ترانه مشغول خوردن شیر بود... شمیم به یکباره برگشت و دید نی در دهان ترانه است... ترانه نزدیک بود خفه شود و به سرفه افتاد... شمیم داد زد: خجالت نمیکشی... خاک برسرت ترانه... اه... پریناز: کشتیش شمیم... شمیم: بمیری... و با حرص و محکم پشت ترانه می کویید بلکه حالش جا بیاید... ترانه کمی بعد گفت: بترکی شمیم... به ذره همش ازش خوردم... روانی... شمیم و سحر خندیدند و سحر گفت: خوب برو به دونه بخر... ترانه: نه... خودم نمیتونم دست تو جیمم بکنم... پریناز زانوهایش را در اغوش کشید و گفت: بچه ها کی بریم بوتیک... شمیم: فردا پس فردا بریم... پریناز: نه امروز... ترانه: خدا رحم کرده مغازه ی خودش نیست... سحر: ولی من خیلی دوست دارم برم بینم اونجا چه مدلیه... ترانه دماغش را بالا داد و گفت: از چشم افتاده... شمیم یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چطور؟ ترانه: خیلی عوض شده قیافه اش... عین این معتادا... چشماشو صبح دیدم نزدیک بود قبض روح بشم... زیرشو ندیدی چقدر سیاه بود... سحر: راست میگه... دیروز خیلی وحشتناک شده بود... با اون کبودی روی صورتش... ترانه: تازه ته ریشم داشت... اصلا بهش نمیاد... پریناز: گمشو... اتفاقا ته ریش خیلی بیشتر بهش میاد... شمیم: اره... با ته ریش جذاب تر شده بود... سحر: ولی فکر کنم به خاطر کبودیش اونطوری ریش گذاشته... پریناز خودش را روی ترانه پرت کرد و گفت: دست اونکه اینطوری زدتش بشکنه الهی... دخترها هر سه گفتند: الهی امین... و خندیدند. خانم دلفان داشت به سمتشان می آمد که دخترها به سرعت متفرق شدند و یکی به دستشویی و یکی در صف بوفه و دیگری به کلاس برگشت و ترانه هم وارد کتابخانه شد... در راهرو ایستاده بودند. پریناز: امروز پس بریم...؟ ترانه: زشت نیست؟ اخه تازه دیروز بهمون کارتو داد... شمیم: ولش کن بریم... میخایم بریم خرید عید دیگه... نه مگه؟ هانیه در حالی که دسته ای کاغذ را در دست داشت از کنارشان گذشت و وارد کلاس شد. ترانه: اونا چی بودن؟ هانیه نگاهش کرد و گفت: به چیز که تو خیلی دوست داری... شمیم به صورتش زد و گفت: خاک به سرم کارنامه ها... و شمیم و پریناز وارد کلاس خودشان شدند. هانیه: اینا رو میدید به مادراتون... امضا کنن... فراد میان کارنامه هاتونو میگرن... موجی از هراس و دلهره و ترس و همه در بین دانش آموزان ایجاد شده بود. ترانه: سحررررر... بدبخت شدیم... سحر نگاهش کرد و گفت: خدا به خیر کنه... چند دقیقه ی بعد با ورود دبیر س رو صدای دخترها فروکش کرد... - - - - شمیم: پس همین امروز بریم... فردا مامان من کارنامه امو ببینه عمرا بذاره برم خرید... سحر: خودمون چهار تا تنها بریم؟ ترانه: مگه چیه؟ سحر: سهیل فکر نکنم بذاره... پریناز: مگه کجا میخوایم بریم؟ ترانه: فکر مامان خودتو کردی؟؟؟ پریناز لبخند شیطنت باری زد و گفت: من که کلاس زبان دارم... شمیم: فقط بپیچون... سحر پوفی کشید و گفت: تجربیش خیلی دوره... شمیم: مامان منم نمیذاره... ترانه کمی فکر کرد و گفت: با اژانس میریم... با آژانس برمیگردیم... فکر کنم اینطوری بذارن نه؟ شمیم نفس عمیقی کشید و گفت: خدا کنه بذارن... دخترها با چهره هایی متفکر به سمت حیاط حرکت کردند. سورن کنار ماشین ایستاده بود... قیافه اش چندان با صبح فرقی نداشت... همانطور رنگ پریده و موهای ژولیده و چشמהایی به گود نشسته... نگاه ابی اش در میان دریاچه ی سرخی در حصار بود... سمت گونه و پایین بینی و گوشه ی لبش کاملا کبود شده بود... حتی ته ریش چند روزه اش هم نتوانسته بود... ان کبودی ها را ببوشاند. دخترها یک به یک سوار شدند. سورن ساکت بود... هر چند قبلا هم خیلی حرف نمیزد... اما حالا بیش از همیشه ساکت و در خود فرو رفته بود. ترانه تک سرفه ای کرد و پرسید: بوتیک همیشه بازه؟ سورن نگاهش کرد و گفت: بله... ترانه: ما اگه امروز بیایم که اشکالی نداره... سورن یکی از همان لبخندهایش را تحویل دخترها داد... البته نه خیلی عمیق چون صورتش درد میکرد... با این حال دخترها در

حال مرگ بودند...سورن: حتما تشریف بیارید...متعلق به شماس...ترانه با لبخند سرش را به سمت پنجره چرخاند. سورن یکی از همان لبخندهایش را تحویل دخترها داد... البته نه خیلی عمیق چون صورتش درد میکرد... با این حال دخترها در حال مرگ بودند...سورن: حتما تشریف بیارید... متعلق به شماس...ترانه با لبخند سرش را به سمت پنجره چرخاند. پریناز و سحر هر دو اخم کرده بودند. از نگاه عمیق سورن به ترانه هیچ یک احساس رضایت نکردند. شمیم نالید: بسه دیگه...انگار کجا میخوایم بریم...پریناز: رژگونه اتو بده ترانه...سحر: بسه پریناز...ترانه: صافه؟ شمیم نگاهش کرد و گفت: نه بدتر شد...ترانه: نه ه ه ه ه...اه...سحر خندید و شمیم گفت: بریممممم...پریناز نگاهش را به اینه دوخت و گفت: موهام بد نیست؟ شمیم: چتریتو درست کن...پریناز: ترانه اتوی موت کجاست؟ ترانه: وای بچه ها... مامان منو میکشه... نیگاکن... چقدر ات اشغال ریختین...سحر: فقط یه چیپس خوردیم ترانه...ترانه: خوب همونم نباید میخوردین... خونمون کثیف شد... اقا طالب منو میکشه اگه یه دونه خاک بینه...شمیم دمپای روفرشی ترانه را که گوشه ای افتاده بود... به سمتش پرتاب کرد...پریناز: حالا خوب شد؟ شمیم: بهتر شد...پریناز دوباره مشغول شد. ترانه: ولش کن... خط چشم نمیکشم... مداد میکشم... شمیم... میکشی واسم؟ شمیم: بیا بخواب... ترانه روی زمین دراز کشید و شمیم رویش افتاد. پریناز: خاک بر سرم چه غلطی میکنی؟ شمیم: دهننو ببند پری... اه... ترانه پلک نزن...سحر با خنده گفت: یه مداد میخوای بکشی اتم که نمیشکافی... شمیم: ترانه گوشه بدم؟ ترانه: اره قربونت...شمیم: بالا یا پایین؟ ترانه سیخ نشست و گفت: کدوم بیشتر بهم میاد...پریناز که با فرمژه مشغول بود از اینه نگاهی به ترانه کرد و گفت: پایین...سحر: پایین...شمیم: من میگم بالا...ترانه: خودمم میگم بالا...بچه ها بیاین پالام پولوم پیلش... رای ها مساویه...سحر: من رایمو پس میگیرم...بده بالا...ترانه: نه دیگه سحر من رایتو پس نمیدم... سحر با خنده گفت: غلط کردی...ترانه: نه دیگه... رفت واسه ی چهار سال دیگه... میخواستی رای ندی...دخترها خندیدند و ترانه باز دراز کشید. شمیم دنبال در مداد میگشت. ترانه: وای شمیم خفم کردی...هیکل که نیست... هر کول ماشالا... شمیم با حرص گفت: ترانه میزنمتا...ترانه دماغش را بالا داد و گفت: میخورمتا...شمیم با حرص پوست لبش را کند و ترانه با خنده ایستاد. پریناز شالش را برداشت و گفت: ترانه زنگ بزنی آژانس...ترانه: هنوز زوده... تا کفشهامونو بپوشیم...میزنگم...پریناز باز جلوی اینه رفت و رژ چهل و هشت ساعته اش را تجدید کرد. سحر با حرص گفت: عروسی که نمیری پری...پریناز: از عروسی هم مهمتره... ترانه: بله خانم قراره خودشونو بندازن تو بغل سورن خان و با دا با دا مبارک... پری رژت خیلیه...پریناز اهمیتی نداد و گفت: من نمیتونم با قیافه ی املی برم بیرون...ترانه: مرسی... الان ما املیم؟ هر سه با قیافه هایی گرفته به پریناز خیره شده بودند... گاهی لحنش تند میشد... دخترها نسبتا عادت داشتند. پریناز حرفی نزد... بالاخره به رفتن رضایت دادند... راننده ی آژانس دوست پدر ترانه بود... ترانه جلو نشست... و دخترها یک به یک سلام کردند و سوار شدند. پاساژ بیشتر از حد تصورشان شلوغ بود... بعد از مدت کوتاهی مغازه ی مورد نظر را پیدا کردند. سورن با تلفن حرف میزد... هنوز متوجه حضور آنها نشده بود. برعکس صبح سر حال تر به نظر می رسید... موهایش را بالا داده بود و با ان ته ریش و پلیور طوسی و شلوار نوک مدادی به میز رو به رویش تکیه داده بود و صحبت میکرد. ارش جلو آمد و با لحنی شیطنت بار گفت: بفرمایید... میتونم کمکتون کنم... پریناز: داریم نگاه میکنیم...ارش لبخندی به پریناز زد و گفت: مغازه متعلق به خودتونه... بفرمایید خواهش میکنم...سحر سر تا پا مشکی پوشیده بود... روسری ساتن مشکی دور طلایی با کتونی های مشکی که بندهایش خردلی رنگ بود... ست جالبی داشت... کمی رژگونه و کمی رژ لب تنها ارایش صورتش بود... تیپش معمولی و اسپورت بود. شمیم هم طبق معمول موهایش را یکطرفه روی صورتش ریخته بود..

به جز حجم دهنده که لبه‌ایش را درشت تر نشان دهد... ارایش دیگری نداشت... لبه‌ایش را سخت جفت کرده بود که سیم کشی دندانهای خیلی مشخص نباشد. مانتوی مشکی و شال خاکستری و کفشهای اسپورت مشکی پوشیده بود... ترانه موهای فرش را بالای سرش جمع کرده بود... طبق اصطلاح مادرش یک تپه البته فراتر از یک تپه بالای سرش درست کرده بود. ارایش ملایمی داشت و مانتوی سفید و سخت به کمرش چسبیده بود... کفشهای پاشنه دارش باعث شده بود قدش از هر سه بلندتر باشد... هر چند در حالت عادی هم کمی بلند تر بود... اما حالا بزرگتر هم به نظر میرسید... استین هایش را هم تا ارنج بالا داده بود و دستهای سفیدش که به دستبند بند چرم مشکی زینت داده شده بود زیر نورهای رنگی مغازه برق میزد. پریناز هم مانتوی سبز کوتاهی به تن داشت و شالش هر چند لحظه یک بار کامل از سرش پایین می افتاد... خودش هم خیلی تمایلی نداشت ان را به سر جای اصلی اش باز گرداند. بارش خیلی گرم گرفته بود... سورن بالاخره آنها را دید... لبخندی زد و سریع تلفن را قطع کرد. به سمتشان آمد و با خوش رویی گفت: خیلی خوش اومدین... ترانه: مرسی... ولی باید تخفیف بدین... ارش: اون که صد البته... و به سمت سورن آمد و زیر گوشش گفت: میشناسیشون...؟ سورن هم زیر گوشش گفت: بعدا برات میگم... اره... اشنان... ارش: چقدر اشنا؟ سورن نگاهش کرد... ارش: دوست دخترات که نیستن؟ سورن: نه بابا... ارش: پس سگ نمیشی؟ سورن مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: واسه چی؟ ارش با چشم و ابرو اشاره ای به پریناز کرد... سورن اخم تندی به ارش کرد و ارش گفت: خیلی خوب بابا... چرا جوشی میشی... سورن همچنان با اخم نگاهش میکرد... ارش ادامه داد: اصلا به من... چه... خودت بهشون برس... و به سمت زن و شوهری که تازه وارد شده بودند... رفت. سورن نگاهشان کرد... چقدر تیپهایشان با مدرسه فرق میکرد... شمیم با طنازی حرکتی به سرش داد و موهایش را کنار زد و پرسید: مانتوهای بهارانه اتون همین هاست؟ سورن از جلوی قسمتی که ایستاده بود کنار رفت و گفت: این قسمت هم هست... پریناز زیر گوش ترانه گفت: زشته ترانه نکن... ترانه بی خیال مشغول کارش بود. سحر هم کنارش ایستاد و گفت: نکن ترانه... ترانه: دوست دارم... سحر: زشته جلو سورن و دوستش... ترانه: اخه خوشم میاد... بین چه باحال میچرخه... و باز به کارش مشغول شد... جا لباسی چرخشی را که در وسط مغازه تعبیه شده بود را میچرخاند... بدون آنکه حتی به یکی از مانتو ها نگاه بیندازد... پریناز دستش را گرفت و کشید... ترانه: به دور دیگه... تو رو خدا... شمیم به پرسیدن سوال این چطوره... به بحث خاتمه داد و حواسشان را جای دیگری متمرکز کرد. ترانه: این اخه تن تو میره...؟ دخترها خندیدند و شمیم بی خیال گفت: سایز بندی داره... ترانه مانتو را در دستش گرفت و گفت: جنسش خوب نیست... تابلوه... اصل نیست... سورن خنده اش گرفته بود... بعید میدانست ترانه جنس شناس باشد... چه حق به جانب هم اظهار نظر میکرد. پریناز: وای بچه ها اینو... چقدر خوشگله... ترانه: وای پریناز واسه بچه لباس نمیخوری... اما پریناز همچنان ان مانتوی کوتاه و بدن نمای سبز رنگ را در اغوش داشت. پریناز: میتونم امتحانش کنم؟ سورن: البته... سست این کلمه را ادا کرد... اصلا دلش نمیخواست پریناز ان مانتوی بدن نمای بد رنگ را حتی فقط یکبار هم امتحان کند... آنها پیش خودشان چه فکر میکردند... نگاهش به ترانه افتاد که مانتوی زرشکی رنگی چشمش را گرفته بود... البته بیشتر سگگ کمر بند مشکی مانتو چشمش را گرفته بود... چون مدام با ان بازی میکرد... سحر هم مانتوی قهوه ای سوخته با کمر بندی مشکی و خوش دوخت را برگزیده بود. باید به خودش اعتراف میکرد سحر خوش سلیقه تر از انهاست... شمیم هم به نظر سخت پسند بود... البته به سایز هر مانتو بیشتر توجه داشت تا شکل و قیافه اش... شمیم خیلی چاق نبود... یعنی اصلا نبود... متعادل تر از همه ی آنها بود... ان سه دیگر خیلی لاغر بودند... البته فرم صورت سحر ان لاغری بیش از حد را پوشانده بود... صورتش پر و گونه دار بود. موهای

ترانه و قد بلندی که داشت باعث نمیشد کسی فکر کند او زیادی لاغر است.....سحر و ترانه به نظر لاغر نمیرسیدند... به سمت شمیم رفت... مانتوی مشکی خوش دوختی با کمر بند چرم را به سمتش گرفت و گفت: این چگونه؟ دخترها صدای اهسته ی سورن را از هر صدایی بلند تر شنیدند... و شاخک هایشان فعال شد...سورن برای شمیم مانتو انتخاب کرد... این اصلا خوب به نظر نمیرسید...سورن پرسید: سایزتون؟ شمیم خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و چیزی گفت... سورن خودش با توجه به اندامش مانتویی را بیرون کشید و به دستش داد. شمیم با خجالت گرفت... از شور و شوق در حال ذوب شدن بود. مگر میشد دیگر ان مانتو را نخرد... اصلا مگر میشد؟ ترانه دماغش را بالا داد. سورن از ان رنگ متنفر بود... دلش میخواست ترانه ان مانتوی کرم رنگ با کمر بند قهوه ای و سگک طلائی را انتخاب میکرد... یا پریناز هم به جای ان مانتوی بد دوخت و بد رنگ... ان یشمی چین دار را...سحر انتخابش خوب بود پس لزومی نداشت چیزی بگوید. منتظر خالی شدن اتاق پرو بودند. یکی از اتاق ها خالی شد... پریناز و ترانه با هم وارد شدند... چند لحظه بعد ترانه سرش را بیرون آورد و گفت: سحر تو هم بیا جا میشی؟ شمیم: مگه شهر بازی... ترانه با خنده گفت: حیف تو جا نمیشی... دخترها خندیدند... شمیم هم شکلکی در آورد و به اتاق بغلی رفت... صدای خنده و سر و صدایشان کل مغازه را برداشته بود... شمیم دلش میخواست نظر دوستانش را بداند... از اتاق بیرون آمد... سورن نگاهش کرد اما بلافاصله سرش را پایین انداخت. شمیم از اینه او را دید... عجب سلیقه ای داشت... ترانه در اتاق را باز کرد و خودش را بیرون انداخت... نزدیک بود سکندری به مانکن کنار در اتاق پرو برخورد کند اما به موقع خودش را حفظ کرد و راست ایستاد... مانتوی کوتاه و بد رنگی بود اما کمر بندش چشمش را گرفته بود... پریناز هم بیرون آمد تا در اینه ی قدی در کمد خودش را ببیند... سورن هرچه کرد نتوانست بی تفاوت باشد... جلو آمد ان مانتوهای انتخابی اش را به ترانه و پریناز نشان داد و گفت: این مدل ها رو دیدین؟ پریناز نگاهی به رگال انداخت و یکی از همان کوتاه هایش را برگزید. سورن نفس عمیقی کشید و ان مانتوی یشمی را به دستش سپرد. پریناز ذوقش را در لبخند کوتاهی پنهان کرد. ترانه با حرص لبش را میجوید... سورن مانتوی کرم را به دست او داد و گفت: این جنسش عالی... البته نبود... همینطوری گفت... اما ترانه تصدیق کرد... خنده اش گرفته بود. پریناز و ترانه با هم وارد اتاق شدند... سحر با مانتوی خودش خارج شد... ارش جلو آمد و با لحن شیطنت باری گفت: مورد پسند واقع شد خانمی؟ سحر اخمی کرد و با چهره ی جدی در حالی که مانتو را واری میگرد رو به سورن گفت: یکی دیگه از این ندارید...؟ ارش از نادیده گرفته شدنش ناراحت شد... با اخم به سمت پیشخوان برگشت... سورن یکی دیگه برای سحر آورد... ترانه و پریناز در اتاق کیفور بودند... با اینکه دستشان در چشم و دهان دیگری بود اما انگار در ابرها سیر میکردند. ترانه سرخ شده بود... و پریناز ارایش روی صورتش ماسیده بود... اما راضی یه نظر میرسیدند... از اینکه راننده سرویسشان برایشان با سلیقه ی خودش مانتو انتخاب کرده است در اوج آسمان به سر میبردند. این لباس واقعا پوشیدن داشت. سورن عادی بود مثل همه ی روزهای دیگرش... مثل همه ی وقتهایی که ساکت و در خود فرو رفته بود... گاهی حرف میزد... اما هنوز همان حالت اسلوموشنش را داشت. با آرامش لباسها را در ساک قرار میداد و فاکتور میزد... ارش پنهانی از سورن به پریناز شما ره داد. هرچند سورن متوجه شد... حد اقل دلش میخواست پریناز نگیرد... اهی کشید... قیمتها را نصف حساب کردند. خرید فوق العاده ای بود... ترانه: میخواین دوستانمون بگیم بیان؟ سورن خواست پاسخی بدهد که ارش رو به پریناز گفت: البته... اگه برامون تبلیغ کنید ممنون هم میشیم... ترانه با لبخند گفت: پورسانتشو میگیریم... ارش: اگه فروش بهارانه عالی باشه... اشانتیون شما فراموش نمیشه... ترانه لبخندی زد و سورن دسته ای از کارتهای مغازه را به انها داد و

خداحافظی کرد. ترانه نفس عمیقی کشید... سحر حساب کتاب میکرد... پریناز به رند بودن شماره ی ارش فکر میکرد و شمیم نگاهی به ساعت انداخت و خدا را شکر کرد شیدا تا یک ساعت دیگر از کلاس نقاشی باز نمیگردد... اما در انتها ذهن همه شان به یک نقطه ختم میشد. نگاهش به ساک و جعبه ی گوشه ی اتاقش افتاد... پس واقعیت داشت... فرزین داشت میرفت... نفس عمیقی کشید... خودش را روی تخت پرت کرد و به سقف خیره شد. دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و چشمهایش را بست... دو هفته از ان دعوی کذابیشان گذشته بود... فرزین در به در دنبال خوابگاه بود... صدای در را شنید... اهمیتی نداد... فرزین مغموم و گرفته به سمت وسایلبش رفت... چند تا از کتابهایش داخل جعبه جا نمیشدند... آنها را در کوله اش قرار داد... تقریباً هر چه داشت جمع کرده بود. سورن صدای برخورد وسایل را میشنید... هر چند فرزین نهایت سعیش این بود که آرام کارش را انجام دهد. سورن لای پلکهایش را باز کرد و او را نگریست... چهره اش جدی بود... اخم کوچکی هم در میان دو ابرویش پیدا بود. یعنی واقعا داشت میرفت... سورن روی تخت نیم خیز شد. فرزین زیر چشمی نگاهش کرد... به آرامی از جایش بلند شد و پاکت و دسته ای از چک پول را کنار سورن روی تخت گذاشت. سورن نگاهی به پاکت و پولها انداخت... میدانست تمام پس انداز فرزین است. بالاخره سکوت را شکست و گفت: این چیه؟ فرزین نفس عمیقی کشید و گفت: اجاره ی تمام روزهایی که اینجا بودم... مثل امین و شهاب حساب کردم... در حین ادای این جمله به سورن نگاه کرد. سورن بی تفاوت گفت: اهان... از درون حرص میخورد... حتی یک لحظه قلبش به تپش افتاد... اما به خود مسلط شد... پولها را برداشت و مشغول شمردن شد. فرزین اهی کشید و زیپ ساکش را بست. سورن همچنان میشمرد... تمام حرصش را سر اسکناس ها و چک پولها خالی میکرد. چند لحظه بعد گفت: پونصد تاش کمه... فرزین نگاهش کرد... سورن عادی به او خیره شده بود. فرزین سرش را پایین انداخت و گفت: جورش میکنم... و با اب دهانش بغضش را خورد. سورن: کی میری؟ فرزین: همین امروز... سورن: اخه سپردم یکی جات بیاد... دروغ میگفت اما با حرص این جمله را به زبان آورد... فرزین حرفی نزد... کمی بعد گفت: زودتر از اینا باید میرفتم... سورن شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت: اره... فرزین چیزی نگفت... سورن پوست لبش را میجوید... نفس عمیقی کشید... فرزین ساعتی را که سورن دو سال پیش برای تولدش خریده بود را از دستش در آورد... سورن ایستاد... حالا تند نفس میکشید... هر لحظه عصبی تر میشد... حق نداشت هدیه اش را پس بدهد... نه حالا... نه امروز... نه هیچ وقت دیگر... فرزین ساعت را روی میز گذاشت... سورن هیچ چیز نگفت... فرزین دست در جیبش برد و کلیدها را هم کنار ساعت گذاشت... سورن درد بدی را در سرش حس کرد... فرزین کوله اش را برداشت... سورن فقط نگاهش میکرد. فرزین بند ساکش را روی شانه انداخت... سورن دستهایش را مشت کرده بود... فرزین خم شد جعبه ی کتاب ها و خرده ریز هایش را به دست گرفت... سورن بغض کرد... فرزین بدون آنکه نیم نگاهی به او بیندازد گفت: خداحافظ... و سورن... در را با پا باز کرد... آرام راه میرفت... هنوز روی پله های حیاط بود... تنه ی محکمی به بدنش خورد... باعث شد بقیه ی پله ها را تند طی کند... خودش را نگه داشت... سورن از خانه خارج شد... در را محکم بست... انقدر که صدای لرزش شیشه ها بلند شد. فرزین نفس عمیقی کشید... جعبه را در دستش جا به جا کرد و راه افتاد. در را بست... هوای تهران الوده و سرد بود... نفس عمیقی کشید و راه افتاد... در پیاده روی کوچه... کسی نبود... صدای غار غار چند کلاغ به گوش میرسید... به جز خودش و مردی که خلاف جهت او به انتهای کوچه میرفت کسی نبود... پی در پی نفس عمیق میکشید... سورن را چه شده بود... حق داشت... حق نداشت... اصلاً انگار در این دو هفته همه چیز زیر و رو شده بود... کم کم به سر کوچه نزدیک میشد... ماکسیمای سرمه ای رنگ سر

کوچه پارک کرده بود... نگاهش به آن سو بود که زیر جعبه ناگهان باز شد و تمام کتابهایش روی زمین افتاد. اهی کشید و خم شد تا وسایلش را بردارد... نگاهش به ماکسیمای سرمه ای معطوف شد که مردی از آن خارج شد... بالاخره طلسم شکست و او را دید... اهمیتی نداد و مشغول شد... اما لحظه ای بعد همان مرد رو به رویش ایستاد. کت و شلوار دودی رنگی به تن داشت... کفشهای چرم مشکی... چهار شانه و قد بلند... بیش از حد خوش تیپ بود... مقابل فرزین خم شد و گفت: کمکی از من برمیاد؟ فرزین نگاهش کرد... لبخندی زد و تشکر کرد. مرد نسبتاً جوان و سی خرده ای ساله به نظر میرسید. پرسید: شما برای این خونه هستید؟ فرزین سری تکان داد. جایز ندانست که بگوید بودم... مرد پرسید: سوزن سزاوار؟ فرزین مضطرب گفت: من نیستم... مرد لبخندی زد و گفت: اه... میدونم... این خونه... برای سوزنه؟ فرزین نا مطمئن تایید کرد. مرد دستش را به نشانه ی آشنایی جلو آورد و گفت: من برادرش هستم... داریوش سزاوار... مرد دستش را به نشانه ی آشنایی جلو آورد و گفت: من برادرش هستم... داریوش سزاوار... فرزین بهت زد دست مرد را فشرد. تا آنجا که ذهنش یاری میکرد میدانست که سوزن هیچ حرفی راجع به خانواده اش نزده است... پدر و مادرش فوت شده اند... این تنها جمله ای بود که از او میشنید... هیچ وجه تشابهی بین داریوش و سوزن نیافت... شاید فقط بلندی قد و سیاهی مویشان... همین... این مرد چهار شانه با چشم و ابروی مشکی اصلاً شبیه سوزن نبود... داریوش گفت: شما دوستش هستید؟ فرزین چیزی نگفت... داریوش پرسید: دانشجویین؟ فرزین: معماری... داریوش: و سوزن؟ فرزین یکی از کتابهایش را داخل جعبه که تقریباً درستش کرده بود گذاشت و گفت: هم رشته ایم... داریوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: ممکنه چند لحظه وقتتونو بگیرم... فرزین: خواهش میکنم... داریوش: اینجا که صحیح نیست... نظرتون چیه نهار و باهم بخوریم...؟ فرزین لبخند سردی زد... دو برادر انگار عادت داشتند هر باب آشنایی را از صرف نهار آغاز کنند. سحر در باز کرد... نگاهی به کاغذی که مادرش به او داده بود انداخت... لیست خرید خانگی بود... سهیل کار داشت و نتوانسته بود برود... آرام در پیاده رو راه میرفت... صدای قدمهایی را که با او همگام میشد را میشنید... نفس عمیقی کشید و یک لحظه چشمهایش را بست و باز کرد تا به خودش مسلط باشد. حمید رضا صدا زد: سحر خانم... سحر پاسخی نداد... حمید رضا حالکنارش راه میرفت. حمید رضا: سلام... عصر تون به خیر... سحر باز هم چیزی نگفت... به سرعت گامهایش افزود. حمید رضا: خانم کریمی و سهیل خان خوبن؟ سحر همچنان ساکت بود. سعی داشت از او فاصله بگیرد... اما حمید رضا با سماجت درست هم قدم با او راه می آمد. حمید رضا پاکتی از جیبش در آورد و گفت: تو رو خدا قبولش کنید... لحنش ملتمس بود... با این حال سحر واکنشی انجام نداد. حمید رضا اهی کشید و گفت: سحر... نگاه تند و تیز سحر موجب شد تا زود بگوید: خانم... سحر نفس عمیقی کشید و حمید رضا گفت: به خدا من از اون پسرها نیستم... سحر حد اقل این یکی را میدانست... مادرش بارها از خوبی و نجابت حمید رضا گفته بود که در و همسایه چقدر از پاکی او تعریف میکنند... ولی علت این همه سماجت را نمیدانست... حمید رضا همچنان حرف میزد... سحر به فکر خریدش بود... اصلاً نمیشنید. حمید رضا: خیلی بی معرفتی... سحر خنده اش گرفت... و باز چیزی نگفت. حمید رضا: دارم میرم سربازی... سحر زیر چشمی نگاهش کرد... بغض کرده بود انگار... حمید رضا: منتظرم میمونی برگردم؟ سحر همچنان ساکت بود. حمید رضا: تو رو خدا سحر خانم... لا اقل به کلمه جواب بدین... سحر نفس عمیقی کشید و کیفش را روی شانه جابه جا کرد. حمید رضا: تو این مدت به وقتی با کسی... با تته پته افزود: نرین با کسی... باشه؟ سحر در حالی که چشم به زمین دوخته بود همچنان حرفی نزد. از جلد و ولز کردن حمیدرضا خیلی بدش نمی آمد. حمیدرضا: منتظرم میمونی؟ سحر نگاهش کرد... چشمهایش پر از اشک شده بود. حمید رضا: تو

رو خدا... یه وقتی تو این مدت با کسی نرین...؟ سحر بالاخره گفت: من اهل این کارا نیستم چه شما باشین... چه نباشین... و از خیابان گذشت... حمید رضا هنوز ایستاده بود... با لبخند نگاهش میکرد. سحر دلش نیامد جواب این لبخند را بی پاسخ بگذارد. _____ ترانه روی دفتر و کتابهایش پهن شده بود... خلاصه نویسی میکرد... عجب راه حلی بود... خداوند به سهیل اجر و منزلت دهد... از اینکه با خود کار رنگی مطالب را مینوشت خوشش می آمد... هرچند بیشتر شبیه نقاشی کردن بود... اما حد اقل ترانه یاد میگرفت... از وقتی کارنامه اش آمده بود و نمراتش خوب شده بود دیگر خیلی با درس خواندن مشکلی نداشت... نگاهش به مانیتور ال سی دی کامپیوترش افتاد... جایزه ای بود که پدرش برایش خریده بود. باورش سخت بود که آقای یوسفی فقط به خاطر اینکه دخترش برای اولین بار البته بعد از دوران با شکوه دبستان تجدید نیاورده است... برایش یک ال سی دی بخرد... البته نمراتش از چهارده کمتر نبود... حتی خارج از حد تصور چهار بیست هم در کارنامه اش میدرخشید. سحر با مدل نوزده و خرده ای نزدیک بیست شاگرد اول پایه ی سوم شد و پریناز با معدل نوزده و نیم شاگرد اول کلاسشان شد. شمیم هم شاگرد سوم... ترانه هم افتخار بدون تجدیدی را کسب کرده بود. به قول خانم

. شمیم با عصبانیت گفت: شیدا!!!!!!..... شیدا از اتاق بیرون دوید و مضطرب به شمیم خیره شد... شمیم با عصبانیت گفت: این چه وضعشه... شیدا نگاهی به فرش انداخت که کمی از رنگ گواشش روی آن ریخته بود... با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت: به خدا خودش ریخت... شمیم: حالا من چیکار کنم؟ نیگا فرش و چیکار کردی؟ شیدا همانطور که پوست لبش را میکند گفت: ماما با ماست و ابلیمو تمیزش میکنه... همیشه... شمیم ایستاد و به شیدا نگاه کرد... دوبرابر از او بلند تر بود. شمیم: غلطهاتو نوشتی... شیدا سرش را تکان داد و رفت که دفترش را بیاورد. شمیم هم با همان ترفندی که شیدا گفت مشغول پاک کردن رنگها شد... شمیم ابروهایش را بالا داد و زیر لب گفت: پاک شد... حالا باید با دستمال خیس فرش را از ماست و ابلیمو می زدود. کارش که تمام شد متوجه شیدا که روی مبل نشسته بود و مشغول دیدن برنامه ی اشپزی بود... خنده اش گرفت... هم سن و سالان او از تام و جری و پلنگ صورتی نمیگذشتند او آن وقت ساعات برنامه ی اشپزی و شیرینی پزی را حفظ بود. شمیم: بده من دفتر تو ببینم... شیدا دفتر را به او داد. شمیم نگاهش کرد... دقیق به حرفهای آن زن اشپز گوش میکرد. نگاهی به دفتر انداخت... از دوازده کلمه... هشت تای آن غلط بود... نفس عمیقی کشید و گفت: میری خودت درستشو پیدا میکنی... از روی هر کدوم دو خط مینویسی... شیدا اصلا حواسش نبود... شمیم دفتر را در اغوش او انداخت و گفت: تو تو درس هیچی نمیشی... مگه بری شیرینی پزی... ----- وای ارش مامانه... ارش: خوب جواب بده... پریناز نفس عمیقی کشید و گفت: الان مثلا سر کلاس... چطوری جواب بدم... وای ارش... ارش: سر کلاس عشق... و خندید... پریناز با نگرانی گفت: حالا چیکار کنم... صدای ویبره ی گوشی اش بلند شد... این بار پرویز بود... پریناز: ارش چی کنم... پرویزه... ارش: ریجکتش کن... یه اس ام اس بزن من سر کلاس... پریناز همان کار را کرد. ارش تکه ای از پیتزا را داخل دهانش گذاشت و پریناز کمی نوشابه خورد و گفت: وای نکنه فهمیدن... ارش: نه خانم از کجا... مگه به دوستات نسپردی حاضر بزنن واست... پریناز: روی پیتزایش سس زد و در حین خوردن گفت: خوب چرا... ولی... ارش: عزیزم چرا نگرانی... پریناز: ارش.. خیلی از آموزشگاه دوریم... بهتر نیست برگردیم... ارش: پری... عزیزم... من هنوز درست و حسابی ندیدمت... پریناز: ارش... ارش با ناراحتی گفت: باشه پری من... چشم... برمیگردیم... حد اقل غذاتو بخور... پریناز: وای عزیزم من دیگه سیر شدم... جا ندارم... ارش لبخندی زد و

رفت که حساب کند... پریناز تکه ی دیگری خورد و لبهایش را تمیز کرد و از فرصت نبود ارش استفاده کرد و کمی رژ مالید... نگاهی در اینه به خودش انداخت.. خوب بود... مقنعه اش را از کیفش در آورد و به سمت دستشویی رفت تا شالش را عوض کند... برای آموزشگاه حق نداشت از شال و روسری استفاده کند... نه تنها او... این مقررات بود. با هم سوار اتومبیل ارش شدند... و ارش ماشین را به سمت آموزشگاه به حرکت در آورد. با صدای چرخش کلید همه به در خیره شدند. پرویز با عجله ایستاد و داد زد: هیچ معلومه کجا بودی؟ پریناز با خونسردی گفت: سلا... ام... واه... داداش... خوب کلاس زبان بودم... پرویز با حرص گفت: از ساعت چند تا چند؟ چرا زنگ میزدیم جواب نمیدادی؟ هان؟ پریناز حق به جانب گفت: داداش من از سه تا شیش... سر کلاس بودم... چطوری جلوی استاد جواب بدم... خانم پارسا نگاهی به چهره ی پسرش انداخت که حالا آرام شده بود گفت: پرویز من چقدر بهت گفتم... پریناز: خوبه اس ام اسم دادم... پرویز چیزی نگفت. پریناز با حرص گفت: داداش میدونی اگه استاد میفهمید من حتی به کسی اس ام اسم دادم و گوشی دستمه منو از کلاس پرتم میکرد بیرون... اون وقت تا آخر ترمم راهم نمیداد... هیچ اصلا شما فکر میکنین بابا این همه پول واسه ی کلاس زبان من داده؟ اون وقت من اگه محروم بشم چی میشه؟ پرویز با شرمندگی گفت: خوب نگران شدیم ابجی... خانم پارسا: بمیرم واسه دخترم... لابد سر کلاس همش گوشت تنت ریخت... بیا مادر... بیا برات غذا داغ کردم... پریناز چشم غره ای به پرویز رفت و گفت: اشتها ندارم... خانم پارسا: رنگ به روت نمونده دخترم... از هفت صبح مدرسه... الان کلاس زبان... چرا اینقدر درس میخونی... بیا قربونت برم... بیا به لقمه بخور... پریناز: نه مامان گرسنه نیستم... به اندازه ی کافی حرص خوردم... سیرم... به سمت تلویزیون رفت و صدایش را کم کرد و گفت: دیگه بلندش نکنید... فردا امتحان دارم... به اتاقش رفت و در را بست... به ارش اس ام اس زد: عزیزم... مشکلی پیش نیومد... ارش پاسخ داد: خوب خدا رو شکر خانمی... دوشت دالم... بوس. پریناز: منم همینطور عشقم... بای. نفس عمیقی کشید... با آرامش و راحتی کتابش را باز کرد. عجب پیتزا مخصوصی بود! فرزین به در و دیوار اتاق نگاه میکرد... با کلید زاپاس در را باز کرده بود... فراموش کرده بود ان را هم به سورن تحویل دهد... نگاهش به تخت سورن بود... میز کنار تختش... ساعت رومیزی اش که ترک بزرگی رویش نقش بسته بود... جانمازی که... دستی روی جانماز سورن کشید... همان تسییحی که مادر خودش از کربلا برای فرزین آورده بود... یکی را هم درست مثل همان به سورن داده بود... قران کوچکی هم در جانمازش بود... نفسش را سنگین بیرون داد... صدای بسته شدن در حیات را شنید. نگاهش به کفشهای فرزین افتاد... با خوشحالی در را باز کرد... میدانست... میدانست نمیرو... میدانست باز میگرد... با خوشحالی صدایش زد: فرزین... فرزین در چهارچوب در اتاق ایستاده بود. سورن لبخندی زد و به سمتش رفت... بالاخره یکی باید کوتاه می آمد... فرزین قدم خودش را برداشته بود... حالا نوبت سورن بود... در یک حرکت ناگهانی او را در اغوش کشید و گفت: میدونستم برمیگردی... فرزین هیچ حرکتی نکرد... نگاه سورن از شانۀ فرزین به وسایل جمع شده ی فرزین ثابت ماند... چرا وسایله را باز نکرده بود. فرزین دو دستش ازاد بود... سورن نگاهش کرد... فرزین به دیوار تکیه داد و همچنان نگاه سورن را بر خود داشت. سورن اهی کشید و گفت: فکر کردم برگشتی... فرزین: ادمها بعضی وقتها فکرهای اشتباه زیاد میکنن... سورن نگاهش کرد... حرفی نزد... پاکت پول و دسته ی اسکناس چک پول را به سمت فرزین گرفت و گفت: کسی از تو پول نخواست... فرزین اهی کشید و گفت: خیلی در حقم لطف کردی... این خیلی ناچیزه... لحنش بی هیچ قصد و غرضی بود اما سورن را برآشفته... سورن لبه ی تخت نشست و گفت: بخاطر اون قضیه... فرزین میان کلامش آمد و گفت: حق داشتی... سورن تند نگاهش کرد و گفت: نداشتم... فرزین: تو منو ببخش... منم خیلی تند بودم... سورن

در نگاه فرزین دنبال چیزی میگشت... مثل محبت... رفاقت... اما نگاه فرزین.. عاری از هر کدامشان بود... فرزین گفت: حلالم کن... سورن: واسه ی حلالیت خواستن برگشتی؟ فرزین چیزی نگفت... سورن اهی کشید و گفت: فکر میکردم بهم اعتماد داری... فرزین: منم همین فکر و میکردم... سورن: جدا؟ فرزین: غیر از این نبود... سورن: حالا چی؟ فرزین سکوت کرد. سورن تلخ خندی زد و گفت: اومدی از یه حروم زاده ی حروم خور حلالیت بخوای؟ فرزین تند شد... لحنش بوی تمسخر میداد... بعد از مکث کوتاهی گفت: اومدم شاید این حروم زاده ی حروم خور بخواد حلالش کنم... سورن لبخندی زد... انقدر تلخ که فرزین از گفتن حرفش پشیمان شد... نمیخواست دعوا کند... اصلا نمیخواست... سورن نگاه مغمومش را به او دوخت و گفت: همیشه بهت احترام گذاشتم... فرزین: منم بی احترامی نکردم... سورن: پس با خیال راحت برو... من چیزی ندارم که بخوام بخاطرش ازت حلالیت بطلبم... فرزین یک تایی ابرویش را بالا داد و گفت: واقعا؟ سورن نفس عمیقی کشید و گفت: اون حرف که تا نوک زبونت میاد و بگو... مطمئن باش بدتر از این نمیشه... فرزین هم نفس عمیقی کشید و گفت: تمام این چهار سال با د... سورن میان کلامش امد و گفت: من دزد نیستم... حد اقل الان نیستم... اگه نگران هم سفرگی با منی... گنااهش گردن من... پس... و حرفش را خورد. فرزین: چرا سورن؟ سورن نگاهش را به او دوخت... فرزین: این همه مدت چطور تونستی؟ سورن نگاهش کرد و گفت: فرزین... یه سوال ازت میپرسم... راستشو بگو... فرزین منتظر بود... سورن: تو این چهار سال از من خطا دیدی؟ فرزین نگاهش کرد... پر از استیصال... اهی کشید... سورن با چهره ای منقبض منتظر بود. سورن با عصبانیت پرسید: اره؟؟؟ فرزین به زحمت گفت: نه... شاید اعتراف اینکه سورن را گناهکار بداند هم سخت بود... اما باورش متزلزل شده بود... باور چهار ساله اش با چند جمله متلاشی شده بود... اما هنوز... انگار هنوز ته مانده ای از اعتمادش را از دست نداده بود. سورن به سمت کشوی میزش رفت... پوشه ای را بیرون آورد... همه را به سمت فرزین پرت کرد... ایستاد... با عصبانیت گفت: بیا خودت نگاه کن... بهم بگو اینا چین؟ فرزین سرش را پایین انداخته بود... نیازی به توضیح سورن نبود... میدانست... از دفترچه های قسط وسیله هایی که خریده بودند گرفته بود... تا چک های وصول شده ی ماشین و... سورن با بغض امیخته با خشم با لحن تند و محکمی گفت: من اگه دزد بودم... صبح تا شب... شب تا صبح سگ دو نمیزدم که مبادا یه قسطم عقب بیفته... من اگه دزد بودم به هر کس و نا کس رو نمیزدم برام دنبال کار با قرار داد یک ساله باشه نه شیش ماهه که تا مرز سه ماه و رد کرد دست و دلم بلرزه که این کار و از دست بدم بعدش چی میشه... من اگه دزد بودم... اینقدر جون نمیکندم که مبادا سر ماه دستم جلو کسی دراز باشه... من اگه دزد بودم ارش یه مغازه و صندوق و نمیسپرد دست من دزد... بره به امان خدا... نفس عمیقی کشید... بغضش را فرو خورد و گفت: تو دیدی من چطوری کار میکردم... مگه نه؟... واسه ی هر کسی... زیر پای هر مرد و نامردی جارو میکردم واسه ی چندر غاز پولی که میخواست سرمایه بذاره کف دستم... تو میدیدی... میدیدی نه؟ بلند تر داد زد: من اگه دزد بودم مرض نداشتم واسه ی خودم هم سفره بتراشم... فرزین سرش پایین بود... چیزی نگفت. سورن: فرزین نگام کن... فرزین حرکتی نکرد... سورن محکمتر گفت: نگام کن فرزین... من ادمم.. نگاهم کن؟ فرزین به چشمهای دریایی او خیره شد... سورن با بغض بلند گفت: یه ادم... مثل تو... مثل همه... نه باهات فرق دارم... نه... مکث کرد... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: با هزار بدبختی درس خوندم... خودم شدم کس و کار خودم... با همه ی بدبختی ها ساختم... کوتاه نیومدم... چون عرضه داشتم... نمیخواستم به گند کشیده بشم... نمیخواستم فاسد بشم... فرزین سرش را پایین انداخت... سورن این بار بلند تر فریاد کشید: نگام کن... فرزین لبش را گزید و چشم به او دوخت... نمیخواست این حرفها را بشنود... نه نمیخواست... سورن ادامه داد: به گند کشیده نشدم... فاسد نشدم...

عیاش نشدم... خودمو تا اینجا نگه داشتم... نگه داشتم خودمو که کسی روش نشه بهم بگه تو یه... حرفش را خورد... مکثی کرد و گفت: من به هیچ احدی شرمنده نیستم... هیچ وقت نبودم... حتی به اون خدا... خودمو حفظ کردم... میون این همه گرگ... میون این همه لاشخور تو این جهنم دره... میون این همه حروم خور... خودمو حفظ کردم... حالا این منم... سورن... سوزن سزاوار... دانشجوی سال آخر معماری... بهترین دانشگاه تهران... هر کسی تو رویاش اینو میخواد... خودم خودمو کشیدم بالا... نه کسی پشتم بود نه هست... همه چی و تحمل کردم که یه روزی سرم بالا باشه... که یه روزی کسی روش نشه تو روم بگه... بهم بگه... به نفس نفس افتاده بود... سوزن: که ننگن... که بهم ننگن... صدایش میلرزید... دیگر سکوت کرد... لبه ی تخت نشست و سرش را میان دستهایش گرفت... فرزین با لحنی شرمسار گفت: سوزن من... من منظورم... باور کن من نمیخواستم بهت حرفی بزنم... قدمی جلو امد... و رو به روی سوزن نشست و گفت: سوزن باور کن... من فقط... سوزن سرش را بالا گرفت... چشمهایش پر از اشک بود... اما باز هم اجازه ی ریزش را نمیداد... فرزین: معذرت میخوام... سوزن پوزخند غمگینی به لب آورد... ایستاد و گفت: من از خانواده ام خیری ندیدم که بخوام از غریبه اش ببینم فرزین... اهی کشید و گفت: تو که هفت پشت غریبه ای... من ازت توقعی ندارم... خواستی بمون... نخواستی هم که... و از اتاق خارج شد... فرزین اهی کشید و بلند شد... در چهار چوب ایستاد... سوزن در اشپزخانه بود... یک لیوان آب دستش بود... فرزین بی هوا پرسید: پدر و مادر تو فوت شدن؟ سوزن بی آنکه نگاهش کند گفت: اره... فرزین: یعنی هیچ خواهر برادری نداری؟ سوزن: نه... فرزین دستهایش مشت شده بود... دندانهایش را روی هم می سایید... فرزین: پس تک فرزندت؟ سوزن نگاهش کرد و بعد رویش را برگرداند و حین آنکه لیوانش را پر از آب میکرد گفت: اره... فرزین اهی کشید و به دیوار تکیه زد... سوزن از پارچ آب، لیوانش را پر میکرد... کنار در باز یخچال ایستاده بود... صدای ریزش آب می امد و نفسهای سوزن که آرام تر شده بود... فرزین: صبح برادرت داریوش اومده بود دنبالت... گفت بهت بگم حال پدرت اصلا خوب نیست... دوست داره تو رو ببینه... هنوز جمله اش کامل نشده بود که پارچ و لیوان همزمان از دست سوزن به زمین افتاد و با صدای وحشتناکی به چندین تکه تبدیل شد. هنوز جمله اش کامل نشده بود که پارچ و لیوان همزمان از دست سوزن به زمین افتاد و با صدای وحشتناکی به چندین تکه تبدیل شد. فرزین پوفی کشید و به اتاق بازگشت... وسایلش را برداشت و بدون آنکه نیم نگاهی به سوزن بیندازد... از خانه خارج شد... بند کفشش باز بود... وسایلش را گوشه ای گذاشت و خم شد تا بند کفشش را ببندد... باد زد و در با صدای بدی بسته شد... صدای زنگ تلفن را می شنید... فرزین بند لنگه ی دیگر کفشش را بست... چرا سوزن به تلفن جواب نمیداد... بلند شد و ایستاد... تلفن قطع شد... نگاهی به در بسته انداخت... وسایلش را برداشت... حالا وسط حیاط ایستاده بود و صدای زنگ تلفن باز بلند شد... یک قدم جلو رفت... یک بار زنگ خورد... یک قدم دیگر... دوبار زنگ خورد... باز ایستاد... حس بدی داشت... دلش شور میزد... سوزن در اشپزخانه بود... چرا نمیرفت پاسخ تلفن را بدهد... تلفن بعد از هفتمین بوق قطع شد... فرزین هنوز وسط حیاط ایستاده بود... خواست یک قدم دیگر به جلو بردارد که منصرف شد و عقب رفت... باز ساک و جعبه اش را گوشه ای گذاشت... چند ضربه به در زد... فرزین: سوزن... سوزن... در و باز کن... جوابی نیامد... محکم تر به در کوید و بلند تر گفت: سوزن یکی از وسایلمو جا گذاشتم... باز هم جوابی نیامد... از پنجره نگاهی به سالن انداخت... هیچ چیز از اشپزخانه مشخص نبود... سوزن هم در حال نبود... باز به در کوید و گفت: سوزن حالت خوبه؟ باز هم سکوت... فرزین عصبی و نگران لحظه ای ایستاد و گفت: در و باز کن... پس از مکث کوتاهی گفت: بازش نکنی میشکشم... فرزین: شنیدی چی گفتم؟ سوزن... سوزن... سکوت... فرزین اشفته دستی در لابه لای موهایش

فرو برد و کلافه گفت: به جهنم...خواست برود که باز هم نتوانست... دو پله پایین رفت و باز برگشت... فرزین هر لحظه مشوش تر میشد... گوشش را به در چسباند...صدایی نمی آمد... نه... صدای بوق خفیفی می آمد... به جز آن هیچ صدای دیگری نبود...باز هم با مشت و لگد به در کوبید... فرزین: سورن... در و باز کن... این بار فریاد کشید: سورن دارم بهت میگم این در لعنتی و باز کن... -سوووووووووووورن...-به قران میشکنمش...مستاصل نالید:-سورن چرا در و باز نمیکنی؟-سورن حالت خوبه؟ یک مشت دیگر زد و گفت: من دارم میام تو... خودت خواستی...لگد محکمی به در زد و در با صدای بدی باز شد...فرزین نفس نفس میزد... از شدت نگرانی و دلهره دهانش خشک شده بود...وارد خانه شد... صدای بوق بوق بلند تر شده بود... نگاهی به اتاق انداخت.. سورن نبود... جرات قدم گذاشتن در اشپزخانه را نداشت...صدای بوق یخچال به خاطر باز ماندن در بلند شده بود... آرام به سمت اشپزخانه میرفت...نفسش در سینه حبس شد... به سمت سورن که روی زمین افتاده بود دوید...فرزین: یا ابوالفضل... با مشت در یخچال را که صدای ازار دهنده ای داشت بست...سرش را درآغوش گرفت... و صدایش میزد...فرزین: سورن... سورن... چت شده؟ سورن رنگش مثل گچ دیوار شده بود و دست ها و صورتش یخ کرده بود...با یک حرکت او را روی شانه اش گذاشت و سوییچ را از جا کلیدی برداشت و از خانه بیرون دوید...به زحمت بغضش را کنترل میکرد... که با صدای بلند نشکند... فقط اشکهایش آرام روی صورتش غلت میخوردند...سورن را روی صندلی عقب خوابانده بود... فرزین با ناله انگار باخودش فقط حرف میزد حرف میزد: داداشم... سورن... همش تقصیر من بود... سورن حرف بزنی...نفس عمیقی کشید و گفت:سورن... تو که اینطوری نبودی از حال بری... سورن... یه کلمه...صدامو میشنوی...نزدیک بود یک موتوری را زیر بگیریدی...موتوری: چته مرتیکه...فرزین با صدای خش داری گفت:مریض دارم...از اینه نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی سورن انداخت... دستش را با یک دست گرفت... هنوز سرد بود...فرزین با ناله گفت: الان میرسیم سورن... و با شدت گاز داد...فرزین:حالت خوب میشه... سورن... وانتی جلوی پیچید... فریاد زد:احمق الاغ...به سختی توانست از ان پیشی بگیرد...فرزین: سورن... الان میریم بیمارستان... الان میرسیم...پیکان سفید و لکنته ای جلویش مثل لاک پشت حرکت میکرد... دستش را روی بوق گذاشت و فشرد...نفهمید چند چراغ قرمز را رد کرد... وقتی ساختان بیمارستان را دید نفس راحتی کشید...فرزین: رسیدیم... رسیدیم سورن... پاشو... سورن... با عجله از ماشین پیاده شد... سورن را بلند کرد و روی شانه اش انداخت... و به سمت بیمارستان دوید...سورن را روی برانکارد گذاشتند و او را به اتاقی بردند... فرزین میخواست داخل شود اما در را به رویش بستند...پیشانی اش را به در چسباند و شانه هایش که حالا لرز بدی آنها را فرا گرفته بود...هق هقش را به زحمت خفه کرد...پیشانی اش را به در چسباند...شانه هایش را لرز بدی فرا گرفته بود...هق هقش را به زحمت خفه کرد...مرد سفید پوشی از اتاق خارج شد... فرزین به سرعت به سمتش آمد...نام مرد یعقوبی بود...یعقوبی: شما همراهش هستید؟ فرزین با تته پته جواب مثبت داد...یعقوبی: چه نسبتی باهاش دارین؟ فرزین بر اضطرابش مسلط شد و گفت: دوستشم...یعقوبی سری تکان داد و حین یادداشت کردن بود که فرزین از او پرسید: حالش خوبه؟ یعقوبی: بد نیست... رو به پرستار زنی که تازه از اتاق خارج شده بود گفت: خانم جهانی لطفا علائمشو هر نیم ساعت بگیرید...زن سری تکان داد و رفت...فرزین سوالش را تکرار کرد...یعقوبی: قبلا هم بیهوش شده؟ فرزین: نه... یعقوبی: سابقه ی غش و تشنج چی؟ فرزین اب دهانش را فرو داد و گفت: نه...یعقوبی: مطمئنی؟ فرزین: من... من... نمیدونم...یعقوبی سری تکان داد و چند خط دیگر نوشت...یعقوبی: اعتیاد که نداره...فرزین این بار محکم و مطمئن گفت: نه...یعقوبی: مشروبات الکلی...فرزین با همان لحن باز گفت: نه...یعقوبی نیم نگاهی به چهره ی منقبض

فرزین انداخت و گفت: خوبه...خواست از کنارش بگذرد که فرزین گفت: آقای دکتر...یعقوبی میدانست چه میخواهد بپرسد... بی آنکه منتظر سوال فرزین باشد گفت: تشنج کرده... مثل اینکه دچار شوک شده... هنوز بیهوشه... حالا شوک ناشی از چی... به فرزین نگریست... ادامه داد: ... باید آزمایش بده... نسخه ای را هم به دستش سپرد و گفت: این دارو ها رو تهیه کنید... و رفت. فرزین بهت زده وسط راهرو ایستاده بود. ترانه این پا و آن پای میگرد... نیم ساعتی بود که در کوچه ایستاده بود. ساعت نزدیک هشت صبح بود... به خانه بازگشت و با آژانس تماس گرفت. دوباره به کوچه بازگشت. چرا سورن نیامده ... او فقط پنج دقیقه دیر کرده بود... سورن از این عادتها نداشت ... اهی کشید... و منتظر به سر کوچه خیره ماند. ساعت از هشت و نیم گذشته بود که وارد کلاس شد. دبیر اجازه ی ورود را با اخم و تخم صادر کرد... سحر نشسته بود. ترانه کنارش نشست... سحر سلام کرد. ترانه اخم کرده بود و جوابش را نداد. تا زنگ تفریح همچنان ساکت و در خود فرو رفته بود. شمیم و پریناز وارد کلاس شدند... سحر: ترانه طوری شده؟ ترانه با حرص گفت: صبح چرا منتظر نمودن؟ شمیم: مگه صبح سورن دنبال شما اومد؟ سحر رو به شمیم گفت: دنبال من که نیومد... پریناز و ترانه همزمان گفتند: من خودم اومدم... سحر: یعنی چی شده؟ ترانه مقنعه اش را در آورد و گفت: الهی بگردم... باز ماشینشو دزدیدن؟ شمیم: تو چرا بگردی... اون بگرده... پریناز لبخندی زد و روی میز نشست و گفت: ارش انقدر ازش تعریف میکنه... میگه تو دانشگاه خیلی هوشو دارن... هم استادها هم دانشجوها... میگه خیلی مودبه... ترانه: مودبی تو سرش بخوره... یه ذره ادم و نگاه نمیکنه... اه... سحر ابرویش را بالا داد و گفت: تو رو نگاه کنه که چی بشه؟ ترانه: نه تو رو نگاه... بلکه بختت باز بشه... سحر پوزخندی زد و با حرص سرش را برگداند. ترانه اهمیتی نداد... زنگ خورد و دخترها به کلاس رفتند. هنوز معلم نیامده بود. سحر هر چه کرد طاقت نیاورد و بی هوا پرسید: تو سورن و دوست داری؟ ترانه نگاهش کرد و گفت: اره ه ه ه ه.....

عاشقش مممممم... سحر با غیظ گفت: مسخره نکن... جدی میگم... ترانه روی میز پهن شد و درحالی که سرش را روی دستهایش می گذاشت گفت: چرا فکر کردی شوخی میکنم؟ سحر ماتش برد... ترانه قطعاً داشت شوخی میکرد... خواست حرفی بزند که با ورود معلم ساکت شدند. سحر اهسته گفت: زنگ تفریح یه چیزی و باید بهت بگم... ترانه با تردید نگاهش کرد و گفت: خوب الان بگو... دبیر شیمی با نگاه تیزش ان ها را وادار به سکوت کرد. دفتر مرگ... اعدام... دار... همان دفتر معروف اسامی دانش آموزان را باز کرد. نفسها در سینه حبس شد... کسی صدایش در نمی امد... انگار نه انگار که تا همین لحظات پیش صدای جیغ و فغانشان دیوارهای پیر مدرسه را می لرزاندند... همه ساکت و در خود فرو رفته همچون بره هایی در چنگال گرگ وحشی مظلومانه به کتاب شیمی شان خیره بودند... و تپشهای قلبشان... رنگ سفیدشان... چهره هایی که هر انسانی را آگاه میساخت... انها چقدر دردمند هستند... و چه مظلومانه اسیر این کتاب کم قطر شده اند... اخر کسی نیست به انها بگوید پس فردا در زندگی آتی شان استوکیومتری به چه دردی میخورد... یا اصلا به انها چه مربوط که متان و اتان و الکان و الکن در چند (سی) c متفاوتند... انها معصومانی هستند که در دل صلوات نذر میکنند و ایه الکرسی میخوانند... انها اسیر زنی هستند که عینک مفتولی مستطیلی اش را حین باز کردن دفتر مرگ جلو میکشد... نفس عمیقی میکشد... نگاهش از بالای دفتر به پایین سر میخورد... در وسط لیست مکت میکند... نفسها در سینه حبس است... رنگها از رخ فرار کرده اند... دستها زیر جامیز درهم قفل شده است... چه بسا دوستان برای دلداری دست یکدیگر را گرفته اند... زن شکارچی میگوید: خانم... نفسها حبس است... زن صیدش را میخواند: یوسفی بیاد پای تخته... ترانه خالی میشود... زن میخواند: و خانم... -لطفی زاده... با رخوت از جا کنده میشوند... نگاهشان پر از التماس است... پر از تشویش...

پر از نخواندن... نگاهشان... اه... به سمت قتلگاه میروند... زن به آنها مایل میشود... اولین ضربه... اولین پرسش... بدون درخواست کتاب از کسی... متن را حفظ است... و سوال میپرسد... و دیگران نفسهایشان را رها میکنند... تا دور بعدی پرسش!! خانم دارامند عینکش را جابه جا میکند... از ترانه بعید بود که تک تک سوالها را بلد باشد... هر دو پنج از پنج گرفتند و نشستند... ترانه کلا بی خیال بود... چه درس میپرسیدند... چه نمیپرسیدند... سحر با لبخند نگاهش میکرد... ترانه نگاهی مملو از پرسش به او انداخت و چیزی نگفت... سحر راجع به چه موضوعی میخواست صحبت کند... خانم حیاتی گفت: تا پایان زنگ وقت ازاد... دخترها خوشحال شدند... شمیم و پریناز مشغول صحبت بودند که متوجه اشکهای همکلاسی شان یلدا شدند... متعجب به سمت نیمکت او رفتند... یلدا چنان گریه میکرد که انگار سالهاست اشکها را مبحوس کرده است... پریناز اشاره ای به هدیه کرد و پرسید: چی شده؟ زینب اهسته زیر گوش شمیم گفت: مهدی باهاش بهم زد... پریناز: واه... خوب به درک... دختر خلی ها به خاطر یه پسر اینطوری گریه میکنی... یلدا در میان حق هقش گفت: من خیلی دوس... دوستش دارم... و گریه اش شدت گرفت... پریناز یاد امیر علی و کاوه افتاد... این دو نفر را بیشتر از بقیه دوست داشت... او هم بغض کرد... شمیم: مهدی کدوم بود؟ هدیه: همون که براش کادوی ولن (***) ساعت گرفت... پریناز: برای اون که زنجیر گرفت... برای یاشار ساعت گرفت... زینب: ساکت... برای سعید ساعت گرفت برای مهدی زنجیر... شمیم: پس به یاشار چی داد؟ هدیه: همون جعبه شکلات و جاشمعی که سعید براش گرفته بود و داد به یاشار... دخترها تایید کردند... هما: وای بچه ها زنجیرش خیلی خوشگل بود... من میخوام برای تولد مجتبی بخرم... شمیم میان حرفش پرید و گفت: مگه با میلاد بهم زدی؟ هما: اره توافقی تموم کردیم... نگاهش را به یلدا دوخت و گفت: یلدا گفتمی از کجا خریدی؟ یلدا بریده بریده گفت: تیرازه... زینب: از تیرازه خریدی؟ چند؟ یلدا سری تکان داد و بعد از کمی فکر گفت: هشتاد تومن... شمیم سوتی کشید و گفت: واسه ی یه پسر هشتاد هزار تومن خرج کردی؟ هدیه: کجای کاری با جعبه و یه پیرهن... شد صد و بیست تومن... یلدا: کجا... شد صد و پونزده تومن... هما: برو گمشو من واسه ی خودم نیمرم مانتو صد تومنی بخرم... پیام واسه ی یه پسر این همه خرج کنم... عمرا برم اون زنجیر و بخرم... شمیم: اون بهت چی داد؟ یلدا با انگشتهاش حساب میکرد: یه خرس... یه گوی قلبی... یه جاشمعی... یه دونه شمع عطری... یه جعبه شکلات... همش خرده ریز بود... و دماغش را بالا کشید... پریناز نخواست بگوید انها را مهدی از دوست دخترهای دیگرش هدیه گرفته و یک ریال هم برای یلدا خرج نکرده است... اما چیزی نگفت... هما: بعد مامانت نمیگه این همه پول چی شد؟ یلدا: بهش گفتم رفتم مانتو خریدم... شمیم: نگفت مانتو کو؟ یلدا: مانتوی خواهرمو و بهش نشون دادم... هدیه که یاد چیزی افتاد بود فوراً گفت: وای بچه ها میلاد نور یه مانتوهایی آورده که... دخترها شگفت زده به او خیره شدند... خواست ادامه دهد که یلدا نالید و گفت: هفته ی پیش منم با مهدی رفتم اونجا... و باز گریه اش شدت گرفت... زینب: یلدا بابا بیخیال... یلدا فین فینی کرد و گفت: مهدی و خیلی دوست داشتم... و باز زاری کرد... شمیم: بابا تو که همرو دوست داری... یلدا: مهدی همه چی تموم بود... پریناز: عکسشو نداری؟ یلدا کیف پولش را در آورد و عکس را به انها نشان داد... یک پسر بچه که با جعفری هایی... ببخشید... شوید های روی صورتش خط ریشی از پایین گوش تا چانه و زیر لب طراحی مینیاتوری انجام داده بود... شمیم برای اینکه یلدا ناراحت نشود گفت: بدک نیست... هدیه: بابا خیلی بچه است... چند سالشه؟ یلدا: نوزده... زینب: یلدا ناراحت نشو ها خیلی زشته... یلدا که دیگر از زاری و گریه فارغ شده بود گفت: خفه شو... زینب چشمهاشو نگاه... از این تپله ای هاست... زینب شانه ای بالا انداخت... پریناز: ارش و بینی چی میگی... هدیه: مگه بازم؟ پریناز لبخندی زد و گفت: دیگه دیگه... زینب گفت: عمه ی من بود صدایش را

کلفت کرد و گفت: بعد کاوه من غلط کنم با کسی دوست بشم... پریناز: این فرق میکنه... هدی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: چه فرقی؟ پریناز: دیگه فقط با ارشم... تریپ ازدواجیم... دخترها همه یکصدا صدای تهوع و عق زدن د راوردند... یلدا: کجا آشنا شدین؟ پریناز: مفصله... یلدا: خاک تو سرت... من عاشق مهدی بودم... تریپ ازدواج نبودیم... هدی: پس برای چی اینقدر لی لی به لاش میذاری؟ یلدا: اخه دوستش دارم... و باز بغض کرد... هما: چرا یاشار و سعید و دوست نداری؟ یلدا: اونا دوستانم... مهدی دوست پسرمه... شمیم: اقا یکی بیاد فرق اینا رو برای من بگه... سه تاشون که پسرن... نیستن؟ یلدا: مهدی رفیق فابمه (فابریک)... یاشار دوست داداشمه... سعید بچه محلمونه... پریناز با لحن حرصی گفت: واسه ی همشونم ولن کادو میخری... یلدا: زشته... من کادوشونو قبول کنم هیچی بهشون ندم... پریناز چیزی نگفت... شمیم پرسید: چی شد بهم زدین؟ یلدا: اصلا نمیدونم... دیشب گفت: هدفتم از دوستیمن چی... من جوابشو ندادم... گفت: من دوستی خشک و خالی نمیخوام... منم نفهمیدم منظورش چی... بعد که خواست بوسم کنه دوزاریم افتاد... پریناز با عصبانیت گفت: چه غلطی کردی؟ یلدا: هیچی بابا... پریناز: راست بگو یلدا... یلدا: پری... میگم هیچی نشد... فقط صورتمو بوسید... پریناز: بعدش؟ یلدا: گفت: بریم خونشون... مامانش اینا رفتن شمال... شمیم هینی کشید و گفت: خوب؟؟؟ یلدا: خوب نفرتم دیگه... گفتیم نیام... منو رسوند خونمون... شب که بهش اس (پیامک) زدم... گفت: خداحافظ... تموم شد... پریناز با جامدادی محکم به سرش کوبید و گفت: میفهمی چی بهت گفته... بعد تو بازم بهش زنگ زدی؟ یلدا: چی؟؟؟ میگم بهش اس دادم... و کمی بعد گفت: مثلا مگه میخواست چیکار کنه؟ پریناز که با تجربه ترینشان بود گفت: خطر از بیخ گوشت گذشته... با تمسخر سوال یلدا را تکرار کرد: مثلا میخواست چیکار کنه؟ شمیم: خیلی شانس آوردی... یلدا اهمیتی نداد و گفت: بابا اونطوری نبود... نماز میخوند... هما پوزخندی زد و گفت: داداش منم نماز میخونه... بیا فقط جمعش کن... یلدا: من به مهدی بیشتر از چشمم اعتماد دارم... اونطوری نیست... میرفتم خونشون هیچی نمیشد... پریناز با تمسخر گفت: اره... هیچی... حلوا پخش میکنن اخه تو خونشون... چیزی نمیشد... فقط تا آخر عمرت بدبخت میشدی... چیز خاصی نیست که... شمیم: اگه چیزی نمیشد پس چرا نرفتی... یلدا در مقابل پرسش شمیم ساکت شد... زنگ خورد و هدی گفت: یلدا یه ذره بچه ای... پریناز: فراتر از یه ذره... و از کلاس خارج شدند... یلدا به عکس مهدی خیره شد... صورتش را بوسید و باز اشک بود که مهمان چشمان دختر جوان ساده دلی بود... -برادر من لیاقت یک ساعت فکر هم نداشت؟؟؟ پس از لختی سکوت گفت: فکر میکردم با هم دوست باشیم؟ پوزخند تلخی زد... ترانه ماند چه بگوید... غیر از این نبود... سحر بی انکه حرف دیگری بزند... از کنارش گذشت... ترانه وسط حیاط ایستاده بود... چشمهایش پر از اشک بود... حرفهای سحر مثل پتک بر سرش فرود می آمد... این چه معنی داشت... نم نم باران می آمد... هدیه با شوخی گفت: هوووی کجایی ترانه... و با بطری روی ماتویش اب ریخت... ترانه چیزی نگفت... به سمت پله ها حرکت کرد... باید با سحر حرف میزد... شمیم و پریناز کنار سحر نشستند و میخندیدند... باورود ترانه به جمع سحر لبهایش را جمع کرد و رنگ اخم کل چهره اش را پوشاند... شمیم و پریناز متوجه شدند... اما چیزی نگفتند... زنگ خورد و دخترها از راهرو دل کندند و به کلاس رفتند... زنگ فیزیک بود... سحر از روی تخته جزوه مینوشت... ترانه هم زیر چشمی او را میپایید... بیشتر از آنچه که فکرش را میکرد... سحر دلخور بود... سحر اهی کشید... یک سطر را غلط نوشته بود... هانیه جلویش مینشست... صدا ییش زد و گفت: هانی غلط گیر داری؟ هانیه: دست هدیه است... ترانه فوراً غلط گیرش را از جامدادی بیرون کشید و به سمت سحر گرفت... سحر حتی نیم نگاهی هم به او نینداخت... از هدیه که در ردیف کناری مینشست... پرسید: هدیه غلط گیر تو میدی؟ هدیه لاک غلط

گیرش را به سمت او گرفت... سحر با لبخند تشکر کرد... ترانه مبهوت نگاه میکرد... دستش بین زمین و هوا خشک شده بود. سحر همچنان خشک و جدی بود. دبیرشان چند دقیقه ی آخر را وقت آزاد داده بود. ترانه: سحر؟! سحر حین جمع کردن کتاب و جامدادی اش گفت: هووم؟ ترانه: چیزه... حرفی نمی یافت... سحر نگاهش نمیکرد... دانه دانه در خودکارهایش را میگذاشت... ترانه انگار که مطلب مهمی یادش آمده باشد گفت: اهان... دفتر فیزیکتو میدی بیرم خونه؟ سحر: نه... لازمش دارم... ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: فردا برات میارمش... سحر: گفتم که... میخوام مبحث جدید و بخونم... ترانه با غیظ گفت: اهان... صنم جلو آمد و گفت: سحر... دفتر فیزیکتو میدی؟ فردا برات میارم... ترانه نگاهش میکرد... سحر دفترش را به صنم داد... ترانه از حرص سرخ شده بود... اما چیزی نگفت... رفتار سحر بچه گانه بود... ترانه با پوزخند گفت: میخواستی بخونی دیگه؟؟؟ سحر: به شما ربطی نداره... ترانه چشمهایش گرد شده بود... شما؟؟؟؟... منظور از این شما گفتن دیگر چه بود؟؟؟ بالاخره پرسید: سحر چت شده؟ سحر: چیز مهمی نیست... ترانه: منو نگاه کن... سحر با انگشتهایش بازی میکرد... و اهمیتی نداد. ترانه با زبان کودکانه و با خنده گفت: سحری... نکنه با من گهر کلدی؟ (قهر کردی) سحر حرفی نزد... ترانه کم کم عصبی میشد... از این بی محلی... از این سکوت... زنگ خورد... شمیم و پریناز جلوی در منتظر ایستاده بودند. سحر و ترانه هم به آنها ملحق شدند... ترانه چیزی نمیگفت و سحر هم ساکت بود... شمیم و پریناز هم متوجه جدی بودن قضیه شدند... اما ترجیح دادند... دخالتی نکنند. آقای باقری جلو آمد... مصیبت بدتر از این نمیشد بر سرشان نازل شود... باز هم آقای باقری... این دیگر چه وضعش بود... آقای باقری با عصبانیت پاسخ سلامشان را داد و پریناز گفت: آقای باقری صبحم آقای سزاوار نیومدن... باقری با خشم سیبلش را میجوید... سری تکان داد و در حالی که به همراه دخترها به سمت اتومبیلش میرفت... غر غر کنان سورن را به باد ناسزا گرفته بود. دخترها تک و توک توهینهای آقای باقری را به راننده سرویس محبوبشان را میشنیدند... اما ناچاراً سکوت کرده بودند... جوابی برای ان مرد بد دهن که هیچ کس حتی پرنده و گربه و چراغ راهنمایی از فحشها و پرخاشهایش هم مصون نمی ماندند... نداشتند. ترانه حین پیاده شدن به سحر گفت: سحر خداحافظ... سحر درحالی که دستش را زیر چانه برده بود و مثلاً از پنجره بیرون را تماشا میکرد... جوابی نداد. ترانه با حرص خداحافظی کرد و در را بست... سحر تنها کسی بود که پاسخی نداد. شهاب و امین به مردی که در حال تعمیر لولای شکسته ی در بود نگاه میکردند... صدای زنگ تلفن شهاب را به داخل خانه کشاند... مادر فرزین بود... این بار شهاب را به قسم و جان و مرگ افراد چسبانده بود تا شهاب بگوید فرزین دو روز است کجاست و جواب مادرش را نمیدهد... شهاب تا آنجا که میتواند دروغ گفته بود... اما این بار دیگر... نفس عمیقی کشید و گفت: حاج خانم به خدا فرزین حالش خوبه... حاج خانم با ناله و کمی بغض گفت: نیست... به خدا نیست... اگه بود به من زنگ میزد... و بنای گریستن گذاشت... شهاب مستاصل گفت: میگم تا یک ساعت دیگه تماس بگیره... باشه مادر جان؟ حاج خانم با نارضایتی قبول کرد... دلش بی تاب بود... مثل هر مادر دیگر دور از فرزند دلش نگران بود. فرزین ساکت به سورن نگاه میکرد... تازه امروز صبح برای چند لحظه به هوش آمده بود... حالا هم خواب بود... جای نگرانی نداشت. پزشکش هم گفته بود چیز خاصی نیست... دچار بحران روحی شده... یک فشار عصبی که در انتها منجر به شوک و تشنج و بیهوشی شده... دکتر اعتقاد داشت تا وقتی که به هوش بیاید دیگر مشکلی نیست... و امروز صبح برای چند لحظه سورن چشمهایش را باز کرده بود... پس جای نگرانی نبود... اما فرزین... دلش مثل سیرو سرکه میجوشید... مثل تمام این دو روز که نتوانسته بود حتی برای چند لحظه پلک روی هم بگذارد... خودش را مقصر میدانست... یعقوبی گفته بود: چیز مهمی نیست... هیچ کدام از آزمایشها مشکل خاصی را

نشان نمیدادند... البته به جز ضعف و کم خونی و افت فشار خون... و فقر آهن... که این هم خیلی بحرانی نبود... با یک رژیم غذایی جبران مافات میشد... فرزین نگاهی به چهره ی زرد و استخوانی اش انداخت... ملحفه ی سفید تا کمی پایین تر از گردنش رویش را پوشانده بود و باعث شده بود رنگ پریده تر به نظر برسد... لوله ی باریکی که منبعش مخزن سرم بود به دستش وصل بود... تا دیروز از ماسک اکسیژن هم دریغ نمیکردند... اهی کشید... در این چند ماه اخیر بیش از حد از خودش کار کشیده بود و متحمل استرس شده بود... دزدی ماشین و بازداشت و در انتها بازگشت برادرش... به نظر میرسید این آخری از همه برایش مهلک تر بوده است... سورن را درک نمیکرد... این همه کار شبانه روزی را درک نمیکرد... این همه فشاری که او به خودش وارد میکرد تا به قول خودش سرپا بماند و کم نیاورد را درک نمیکرد... درک نمیکرد که چرا باید یک پسر بیست و چهار ساله از همه ی وقتش بزند و دنبال پول و سرمایه باشد... مگر دیگر چه میخواست... خانه را که داشت... ماشینش را هم داشت... در دانشگاه به مدد استاد اقبالی استاد حل تمرین ترم اولی ها بود... تا قبل از بوتیک با آژانس کار میکرد... قبل از ان در یک شرکت حسابدار قرار دادی بود... صبح ها و ظهر ها راننده سرویس بود... شهاب و امین هم اجاره ی خانه میدادند... این همه منبع درآمد داشت... بماند که در هفته برای چند دانشجوی و دانش آموز کلاس تدریس میگذارد... قبول داشت که تا یک سال پیش خرجش را تا حدی سورن میداد... اما از وقتی که او هم به سر کار رفت... پس دیگر مشکلی باقی نیماند... باز هم نمیفهمید... معادلاتش همیشه یک جایی کم می آورد... قبول داشت که تا یک سال پیش خرجش را تا حدی سورن میداد... اما از وقتی که او هم به سر کار رفت... پس دیگر مشکلی باقی نیماند... باز هم نمیفهمید... معادلاتش همیشه یک جایی کم می آورد... صدای مبهم زنگ موبایلی به گوشش رسید... گوشی خودش از بی شارژی خاموش بود... یادهمراه سورن افتاد... با عجله در کمدر باز کرد... حدسش درست بود... تلفن سورن در جیب پیراهنش زنگ میزد... شهاب بود... پس از مکالمه ی کوتاهی برای مدتی سورن را تنها گذاشت تا با مادرش صحبت کند... گوشی سورن هم فقط یک خط شارژ داشت... در سالن در صف تلفن عمومی ایستاده بود... داریوش را دید که منتظر اسانسور است... خواست به سمتش برود که باجه ی تلفن خالی شد... کارتتش را در آورد و شماره را گرفت... نگاهش به داریوش معطوف شد... امروز یک کت و شلوار قهوه ای تیره و پیراهن کرم به تن داشت... از طرز راه رفتن و ایستادنش اصالت می بارید... فرزین با خودش فکر میکرد حالا که داریوش نزد سورن است... پس بهتر است سری به خانه بزند... کمی وسیله برای خودش و سورن نیاز داشت... یعقوبی عقیده داشت سورن باید حد اقل دو روزی بستری باشد... داریوش به آرامی در اتاق را باز کرد... سورن بیدار بود و سرش به سمت پنجره بود... سرمش را قبل از ورود او پرستاری در آورده بود... داریوش در را به آرامی بست... سورن بی آنکه نگاهی به در بیندازد با صدای گرفته و خش داری گفت: فرزین اومدی؟ جوابی نشنید... داریوش قدمی به سمت او آمد... سورن چشمهایش را بست... عطر فرانسوی در مشامش میپیچید... با تردید چشمهایش را باز کرد... نگاهش با دو چشم تیره برخورد کرد... باورش نمیشد... او انجا... خودش بود... شک نداشت... بعد از هشت سال... باورش سخت بود... سخت بود که او حالا رو به رویش ایستاده باشد... به معنای واقعی ناباوری به او مینگریست... تک تک خطوط چهره اش او را به یاد آن خاطرات می انداخت... تمام خاطراتی که هشت سال سعی داشت فراموش کند و نمیشد... خاطراتی که در ذهنش حک بود و کابوس شبانه اش بود... خاطراتی که نمیدانست به آنها چه واژه ای نسبت دهد... تلخ به تنهایی برایشان سبک بود... غم انگیز به تنهایی برایشان کم بود... نه باید به دنبال واژه ای فراتر از تلخ و غم انگیز میگشت... ذهنش شلوغ بود... نگاهش مبهم بود... سرش گیج میرفت... عرق کرده بود... تا انجا که جا داشت در تخت جا

گرفته بود و سرش داخل بالش فرو رفته بود.....همه چیز مثل یک پرده ی فیلم از جلوی چشمهایش عبور میکرد.... انگار همه چیز دوباره در حال وقوع بود.....نفسش در گلو گیر کرده بود.... مثل آخرین بار.... آخرین بار خاطرات آخرین بار چون صاعقه بر جاننش ضربه میزدند....تنفسش تند شده بود.... هنوز نگاهش میکرد....نگاهی که از آن بیزار بود.....چهره اش همان بود.... صورت کشیده و مردانه اش.... ابروهایش که مثل چتر بالای چشمان پر صلابتش مثل یک محافظ عمل میکردند.... موهای صاف مشکی اش.... قامت بلندش... هیکل چهار شانه اش.... تا آنجا که ذهنش یاری میکرد...از او میترسید.... از برادری که چهارده سال از او بزرگتر بود... میترسید.... وای به امروز که از قدیم تنومند تر هم به نظر میرسید....خودش را در برابر او موجود نحیفی بیشتر نمی یافت.... از آن زمان تا امروز فقط قدش بلند تر شده بود....هنوز ضعیف بود... از نظر روحی.... از نظر جسمی... پس میتوانست.... او میتوانست تمام بلاهایی که قبلا به سرش آورده بود را دوباره بر سرش نازل کند؟ او در مقابل او هیچ چیز نبود.... از ترس می لرزید.... درست مثل هشت سال پیش.... مثل ده سال پیش....مثل پانزده سال پیش.... مثل تمام روزهایی که در کنار او بود و میترسید... ترس تنها چیزی بود که او را... وجودش را... زندگیش را در این هشت سال در این بیست و چهار سال ترک نگفته بود....چرا؟؟؟ چرا باز گشته بود؟ چرا پیدایش کرده بود؟ چرا به سراغش آمده بود....ترس مثل خوره همه ی جاننش را فرا گرفته بود....فقط توانست روی تخت بنشیند...داریوش لبخندی به لب آورد...سورن مبهوت او را مینگریست... داریوش دستش را به سمت او گرفت و گفت: سلام... سورن به عقب جهید... داریوش اخمی کرد و گفت:آه.... سورن... جواب سلام واجبه.... سورن گلویش خشک شده بود...زباننش در دهان مثل یک چوب خشک عمل میکرد...داریوش منتظر بود... کم کم عصبانی میشد...سورن با ترس نگاهش میکرد...به سختی پاسخ داد. داریوش فقط صدای سین را شنید...داریوش نگاهش کرد ... چشمهای ابی سورن از حیرت دو دو میزد ... و البته از یک ترس... داریوش سرش را جلو آورد و گفت: درست شدی مثل مادرت... همون چشمها... همون فرم لبها... همون صورت... لبخندی زد و گفت: و... همون نگاه گیرا... سورن نگاهش را به او دوخته بود و لبهایش را بهم میفشرد.... داریوش لبخندی زد و ادامه داد: و حتی... داریوش سرش را جلوتر آورد و اهسته گفت: به همون لوندی... اون یک زن زیبا و خواستنی بود... و تو ... تو یک پسر زیبا...پس از لختی سکوت در حالی که دستهایش در جیب شلوارش فرو میرفت و ناخود آگاه لبه ی کتتش به سمت عقب... سینه ی ستبر و قوی اش جلوه داشت.... لبخند ی زد و گفت:....خوبه... اینطور نیست...منتظر تایید بود...سورن نگاه پر از انزجارش را به او دوخته بود... حالا رنگ خشم و نفرت در میان ابی چشماش در تلالو بود...داریوش نگاهی به فضای اتاق انداخت....داریوش نگاهی به فضای اتاق انداخت.... کمی بعد گفت: بچه بودی خیلی حراف بودی... گذر زمان باعث این همه سکوت شده؟ کلامش بوی تمسخر میداد...داریوش: حرف بزن سورن...حتما صدای قشنگی هم داری.... اینطور نیست؟ سورن دندانهایش را روی هم میسایید... از میان فک قفل شده اش پرسید: چرا اومدی اینجا؟ داریوش بلند تر خندید و به سمت پنجره رفت...همانطور که پشتش به سورن بود گفت: حتی صدای رسا و قشنگی داری... تو باید دختر میشدی سورن... مسلمانا بیشتر به نفعت بود... سرش را به سمت او چرخاند... از روی شانه به سورن نگاه میکرد... یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: اینطور نیست؟ سورن فقط نگاهش کرد...داریوش نگاهش را از او برگرفت.... بیرون را تماشا میکرد...پس از مدتی سکوت گفت: حال پدر چطوره؟ سورن زانوهایش را در اغوش گرفته بود... پیشانی اش را روی آنها گذاشت...سورن پوزخندی زد و در حالی که یک دستش را در موهایش فرو برده بود و سرش روی زانوهایش بود گفت: تو باید بهتر بدونی...داریوش با خشم به او خیره شد... کمی بعد رویش را از او برگرداند.... داریوش با

عصبانیت در حالی که بلندی صدایش را کنترل میکرد گفت: چرا؟ سورن... چرا؟-چرا چی؟ داریوش به تندی به سمتش چرخید و گفت: فکر کردی میتونی از دستم فرار کنی؟ سورن پوزخندی زد و سعی کرد خودش را روی تخت بالاتر بکشد... گفت: فرار؟ چرا باید از تو فرار کنم؟ داریوش با غیظ گفت: اینو تو باید بگی... سورن با صدایی از ته چاه در حالی که سعی داشت بر سردردش غلبه کند و داریوش را تار نیند گفت: من جوابی برای سوال بی مفهوم تو ندارم... داریوش نگاهش کرد... چند لحظه بعد با صدای بلندی خندید و گفت: سورن... خدای من... حتی لحنم مثل مادرت... و بلند تر خندید... سورن با نفرت نگاهش را به زمین دوخت... داریوش: راستی سورن تو مادرت یادته؟ درست روی نقطه ی ضعفش دست گذاشته بود... داریوش میدانست چه کار کند... همیشه از یک شاخه به شاخه ی دیگری می جهید... سورن لرز کرده بود... سوزش بدی را در معده اش حس میکرد. نفسش را با حرص سنگین بیرون داد و گفت: بعد این همه سال... از من چی میخوای؟ داریوش به سمتش آمد و گفت: خیلی روت زیاد شده؟ فکر میکنم بدونی چی میخوام نه؟ سورن به میله های تخت تکیه داده بود... به زور نفسش را بیرون داد... از فکر چیزی که داریوش ان را طلب میکرد مو به اندامش سیخ شد... داریوش لبه ی تخت نشست و گفت: یک ساله ولش کردی به امون خدا... سورن با دو دستش شقیقه هایش را میفشرد... در همان حال گفت: خودش نخواست منو ببینه... داریوش نیش خندی زد و گفت: تو هم از خدا خواسته... سورن نگاه تارش را به چهره ی پر غضب داریوش دوخت و گفت: جاش بد نیست... داریوش: چرا پیش خودت نگهش نداشتی... سورن لحظه ای چشمهایش را بست و باز کرد... دهانش هنوز خشک بود... از شدت خشکی گلویش هم میسوخت... سورن با لحن خسته ای گفت: من نمیتونستم ازش مراقبت کنم... اون به پرستار و دکتر احتیاج داشت ... کمی مکث کرد و گفت: داره... اونجا بهش میرسن... داریوش ایستاد و با فریاد گفت: پیرمرد و انداختی توی یه اشغال دونی... تازه ادعاتم میشه که بهش میرسن؟؟؟ سورن با نفرت و تمسخر گفت: خیلی نگرانشی ببرش پیش خودت... و نفهمید کی داریوش سیلی محکمی به صورتش زد ... انقدر بی هوا و سریع بود که مغزش سوت میکشید... داریوش موهایش را به چنگ گرفت... سورن چهره در هم کشید و به سختی ناله اش را خفه کرد... داریوش با عصبانیت گفت: واسه ی من گنده گوزی نکن سورن... هنوز خیلی مونده با من در بیفتی... سورن حرفی نزد... داریوش رهایش کرد... سورن از شدت درد سرش در چشمهایش اشک جمع شده بود... داریوش دستش را باز کرد... یک مشت از موهای سورن در کف دستش بود... با حالتی که انگار چندشش شده باشد... آنها را روی زمین انداخت... دست در جیبش کرد و با دستمال کف دستش را از هیچ زدود... سورن بی حال تر شده بود با این حال این کار داریوش دور از چشمش نماند... به مسخره پوزخندی زد... داریوش اهمیتی نداد... بعد از چند لحظه سکوت پرسید: چند وقته پدر اینطوری شده؟ سورن از واژه ی پدر خنده اش گرفت... داریوش چانه اش را در دست گرفت و محکم فشرده ... : به چی میخندی...؟ سورن به سختی فک و چانه اش را از دست پر قدرت او رها کرد و گفت: تو پدر شناس بودی هشت سال ولش نمیکردی... داریوش پوزخندی زد و گفت: به نفع تو شد... مگه نه؟ سورن: نفع؟! چه نفعی بردم؟ تازه ضررم کردم... داریوش خیره نگاهش کرد... و گفت: ضرر؟ سورن: چیه نکنه فکر کردی اونو مجانی توی اون اسایشگاه خوابوندنش؟؟؟ داریوش خندید و گفت: هان... دردت اینه...؟ یه اسایشگاه دولتی که مثل سگ با بیماراش رفتار میکن... سورن میان کلامش آمد و گفت: مطمئنم حتی یک بارم نرفتی اونجا... در ضمن اسایشگاه ... دولتی نیست... نیمه خصوصی... داریوش زهر خندی زد و چیزی نگفت. سورن ادامه داد: نگران پدرتی ببرش یه جای بهتر... انگار وضعت خیلی بد نیست... داریوش : به کوری چشم تو... سورن لبخندی زد و داریوش رو به رویش ایستاد و گفت: یادت نره که همون

اندازه پدرمنه... پدر تو هم هست... سورن لبخند فاتحانه ای زد و گفت: این وصله ها رو به من نچسبون... من به خودم میبالم که هم خون شما نیستم... داریوش جلو آمد و گلویش را گرفت و فشرد... خواست حرفی بزند که صدای در آمد... فرزین وارد شد... داریوش سر سورن را به سینه اش چسباند و در حالی که به فشار دستش می افزود با لحن مهربانی گفت: سورن... من خیلی خوشحال شدم از دیدنت... سورن نفسش بند آمده بود... هیچ حرکتی نمیتوانست بکند... داریوش زیر گوشش زمزمه کرد: بهتره عین ادم رفتار کنی... و حلقه ی دستش را تنگ تر کرد... سورن به سختی دستش را دور کمر داریوش حلقه کرد... داریوش با لبخند دستش را از گلوی او برداشت... سورن به نفس نفس افتاده بود و با شدت سرفه میکرد... داریوش خم شد و پیشانی سورن را بوسید و با مهربانی گفت: انگار هنوز حالت خوب نشده... سورن چیزی نگفت... داریوش باز زیر گوشش زمزمه کرد: کار منو تو هنوز تموم نشده... سورن حرفی نزد... دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا آورد... سورن حرکتی نکرد... هنوز نفسش سخت بالا می آمد... داریوش منتظر بود... چشمهایش را ریز کرد... سورن بی حال دستش را بالا آورد... داریوش محکم دستش میفشرد... سورن از درد زانویش را در شکم جمع کرد... داریوش با لبخند گفت: خداحافظ داداش گلم... و دستش را رها کرد... فرزین با لبخند به دو برادر نگاه میکرد که چه صمیمی یکدیگر را به اغوش کشیدند و چه صمیمی تر از هم خداحافظی کردند... فرزین با لبخند به دو برادر نگاه میکرد که چه صمیمی یکدیگر را به اغوش کشیدند و چه صمیمی تر از هم خداحافظی کردند... فرزین تا دم در داریوش را مشایعت نمود... به خاطر جا گذاشتن کیف پولش بازگشته بود... سورن در حالی که هنوز به سختی نفس میکشید و سعی داشت لرزش دستهایش را مهار کند به فرزین مینگریست... فرزین لبخندی زد... اما با دیدن چهره ی رنگ پریده ی سورن جلو آمد و با نگرانی گفت: حالت خوبه؟؟؟ سورن به زحمت خودش را لبه ی تخت کشید و در حالی که پاهایش را به زمین میرساند بریده بریده گفت: لباسهام کجان؟ فرزین دستش را روی سینه ی او گذاشت و با ملایمت کمی به عقب هولش داد و گفت: سورن تو هنوز حالت خوب نشده... سورن دستش را پس زد و با صدای خش داری گفت: خوبم... خواست حرف دیگری بزند که سرفه مجالش نداد... و هجوم توده ای را در گلویش حس کرد... فرزین بازوهایش را گرفت تا مانع بلند شدنش شود و با شماتت گفت: بخواب سورن... چرا بچه بازی در میاری... سورن با صدای ته چاهی گفت: نمیخوام اینجا بمونم... درست مانند بچه ها بهانه میگرفت... صورتش عرق کرده بود و دستهایش یخ زده بود... فرزین خواست حرفی بزند که سورن نالید: حالم داره بهم میخوره... فرزین با عجله ظرفی را مقابلش گرفت... خون غلیظ و سیاهی از دهانش بیرون میریخت... و در انتها با بیحالی در حال افتادن در عرض تخت بود که فرزین کمکش کرد به پهلو بخوابد... هنوز از دهانش خون بیرون میزد... فرزین به پیشانی اش زد و نفهمید چطور از اتاق بیرون دوید... ساعت از پنج عصر گذشته بود... فرزین دست به سینه مقابل تخت سورن نشسته بود... به نظر آسوده خوابیده بود... بعد از اتفاق صبح اصلا دلش نمیخواست باز او را تنها بگذارد... از شهاب خواسته بود کمی خرت و پرت و لباس و شارژر برایش بیاورد... خوشبختانه شارژرش به گوشی سورن هم میخورد... کلافه نفس عمیقی کشید... یعقوبی همه چیز را به فشار عصبی نسبت میداد... خونریزی معده ناشی از یک شوک عصبی... میگردن عصبی... کاهش وزن عصبی... سورن آرام ترین پسری بود که دیده بود... کم پیش می آمد به قول یعقوبی عصبی شود... با خودش کلنجار میرفت... مگر دیدن برادر هم شوک عصبی است... فردا قرار بود روانپزشکی او را معاینه کند... از این که دیگران به او بیمار روانی بگویند... متنفر بود... سورن از هر کسی که میشناخت عاقل تر بود... نیازی به مشاوره و روانکاوی نداشت... فرزین نمیفهمید... یا نمیخواست که بفهمد... از هر سویی پرسشی به ذهنش میرسید و جوابی برای آن نمی یافت... اشفته بود... سردر گم... معنی

خیلی چیزها را درک نمی‌کرد... دروغهای سورن را درک نمی‌کرد... کلافه باز نفس عمیق کشید... یاد روزی افتاد که با داریوش ملاقات کرده بود... او فقط پاسخگوی سوالات بازجویانه ی داریوش بود... و تمام مدت بهترین ها را بازگو کرده بود... هر چند بدترینی وجود نداشت... البته به جز این چند ماه اخیر که مدام درگیر اتفاقات جدید میشد... فرزین از روزهای باهم بودن میگفت ... و در هیچ کدام از این روزها متوجه نشده بود که سورن پدرش را در یک اسایشگاه نیمه خصوصی مخصوص سالمندان بستری کرده است... هرچند هیچوقت هم سری به او نمیزده اما... پس... حق داشت ... حق داشت نگران شغل باشد... نگران در آمد باشد... هزینه ی اسایشگاه نیمه خصوصی گزاف به نظر میرسید... روی تخت کناری سورن دراز کشید ... خوشبختانه صبح بیمار دیگری که در تخت کناری بستری بود مرخص شد و اتاق کاملا در اختیار آنها بود... در حالی که به پهلو خوابیده بود و نیم رخ رنگ پریده ی سورن را مینگریست... فکر میکرد... به همان پرسشهایی که ذهنش را در محاصره گرفته بودند و فکرش را مشغول به خود کرده بودند. فکر میکرد... اگر کمی بیشتر میدانست... یا اگر حتی هیچ چیز نمیدانست... این به نظر بهتر بود... سورن را بزرگ میدید... بزرگ تر و مقتدر تر از همیشه ... از هر وقتی دیگر... حتی بزرگتر از زمانی که مقابل یک راننده ی چاله میدانی سر خم نکرد... حتی بزرگتر از زمانی که خبر قبولی شان را به فرزین داد... و بزرگتر از وقتی که با هر مشکلی سر خم نمی‌کرد... و حتی از زمانی که به عنوان هدیه ی تولد کمک هزینه ای که برنده شده بود تا به سفر کربلا برود... را به فرزین اهدا کرد تا مادرش را به زیارت بفرستد... سورن را ... همیشه کمی حسودیش میشد... اما حالا... تمام تفکراتش نصفه در ذهنش میچرخید... شاید از اینکه همه را در ذهنش به پایان برساند می ترسید ... ترس از نتیجه ی ان... از تفسیر احساسات غلط... شاید باید کاری نمی‌کرد... اصلا چرا دخالت کند... مگر به او ربطی داشت... نداشت... نمیدانست... کلافه بود... اهی کشید... دیگر باید کمی میخوابید... پلکهایش را به زحمت باز نگه داشته بود... با صدای فریادی سریع چشمهایش را باز کرد... وقتی میخوابید عصر بود... حالا افتاب پرتوهایش را از پنجره به داخل فرستاده بود... یعنی صبح شده بود... چقدر خوابیده بود؟ ... شب چند باری برخاسته بود... اما انگار پنج دقیقه پنج دقیقه کردن کار دستش داد... جدا صبح شده بود... تلافی دو روز بی خوابی را کرده بود... اما همچنان خوابش می آمد... صدای سورن باز بلند شد: من دیوونه نیستم... فرزین روی تخت نشست... سورن هم نشسته بود... و مرد سفید پوشی کنارش ایستاده بود و سعی داشت آرامش کند. فرزین با صدای گرفته ای سلام کرد. سورن نیم نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت... نسبت به چند روز گذشته خوب به نظر می رسید... هرچند رنگ پریده و بی حال... فرزین سریع ایستاد و کفشهایش را پوشید و پرسید: طوری شده؟ سورن با غیظ گفت: من میخوام مرخص بشم... فرزین نگاهش را بین او و مرد می چرخاند... مرد لبخندی به چهره ی پرسشگر او پاشید و گفت: صدر هستم... روان پزشک... سورن با حرص و صدای بلندی گفت: فکر کردین من روانی ام؟؟ قبل از اینکه صدر پاسخی بدهد فرزین گفت: سورن اروم باش... چرا داد میزنی؟ سورن پتورا از روی خودش کنار زد و گفت: من حالم خوب شده بریم... فرزین ماتش برد. سورن نگاهی به صدر که همچنان آرام ایستاده بود انداخت و گفت: من احتیاجی به مشاوره ندارم... و رو به فرزین ادامه داد: به یکی بگو بیاد اینو دربیاره... منظورش لوله ی باریک سرم بود... که به دستش متصل بود. فرزین نگاه مستاصلی به صدر کرد و صدر گفت: بهتره فعلا اون سر جاش باشه... و لبخندی زد. سورن دندان قروچه ای کرد و شمرده و لحنی قاطع گفت: چند بار بگم... من... احتیاجی به ... روان پزشک... ندارم... و بی هوا سرم را از دستش جدا کرد... از سوزشی که حس کرد چهره اش در هم شد... و کمی بعد خون سرخ رنگی از همانجا جوشید. دستش را در جای خون ریزی گذاشت و گفت: فرزین لباسام میدی؟ فرزین با

نگرانی گفت: بین چی کار کردی سورن... باهول افزود: چه خونی میاد... سورن: الان بند میاد... و نگاهی به انگشتانش انداخت که از لابه لای آن خون چکه میکرد. صدر با آرامش دستش را در دست گرفت و حین فشردن روی زخم ایجاد شده... از فرزین خواست زنگ بالای تخت را به صدا در آورد... سورن غر و لند کنان ادامه داد: چهار روز نیست اینجا بستری شدم... بهم آنگ دیوونگی زدن... پرستاری وارد شد و صدر توضیح مختصری به او داد. زن جوان به سمتش آمد و ضمن اخمی که روی پیشانی اش ظاهر شده بود گفت: بین با خودت چه کار کردی؟ و میز چرخدار فلزی کنار تخت را به سمت خودش کشید و حین پوشیدن دستکش گفت: بخیه میخواد... خدا رو شکر کن... رگ تو پاره نکردی... سورن سرش را بالای تخت تکیه داده بود و از همان فاصله ی دور از پنجره به آسمان خیره بود. صدر فرزین را بیرون کرد... ساعت از یازده ظهر گذشته بود... به شهاب... خبر آمدنشان را گفته بود. سورن آرامتر از صبح به نظر می رسید... یعقوبی هم او را معاینه کرده و گفته بود: میتواند مرخص شود... هر چند که باید حد اقل آن روز را کامل در بیمارستان سپری میکرد... اما رضایت سورن هم شرط بود. ولی تاکیدش بر روی مصرف داروها بر روی فرزین اثر گزار بود... سورن پشت گوشش را ببیند میتواند دارو نخورد. فرزین کنارش ایستاد... سورن آرام پیراهنش را به تن میکرد... فرزین کلافه گفت: بذار کمکت کنم... سورن: خودم میتونم... دستش را تا داخل استین ببرد... به زخمش فشار آمد و چهره اش در هم شد... فرزین نفس عمیقی کشید و کمکش کرد... و بی توجه به سورن که مدام غر میزد: خودم میتونم... کمک نمیخوام... کارش را انجام میداد... سورن تا بخودش بجنبید... فرزین دگمه هایش را بست و... سویی شرت سرمه ای رنگی هم تنش کرد و زپیش را هم تا انتها بالا کشید... سورن اخم کرده بود... همیشه همینطور بود... اخیانا سرما میخورد یا تب میکرد یا درکل مریض میشد... یک دنده گی و لوسی و لجبازی و نق زدن هایش فرزین را به ستوه می آورد. و فرزین آن هنگام بود که میفهمید سورن فقط بیست و خرده ای سال سن دارد و اخلاقش از یک بچه ی چهار ساله هم بد تر است. فرزین زیر بازویش را گرفت... سورن خواست دستش را پس بکشد که فرزین محکم تر دستش را فشرد... سورن هر چه کرد توانست از درد فریاد نزند... فرزین دست اسیب دیده اش را آن چنان وحشیانه میفشرد... سورن نالید: آ آ آ آ... فرزین با هول دستش را رها کرد و گفت: وای... اصلا... حواسم نبود... سورن: ولم کن... و خودش به تنهایی از اتاق خارج شد... فرزین نفس عمیقی کشید و به دنبالش روان شد... پشت در به دیوار تکیه داده بود... شقیقه هایش تیر میکشید... فرزین با احتیاط دستش را گرفت و با طعنه گفت: چقدرم که تونستی... بیا بریم بینم... و با خودش غر میزد. با هم آرام راهروی بیمارستان را طی میکردند... ترانه غر زد: ماما ایا ایا... خانم یوسفی بدون آنکه به ترانه نگاهی بیندازد گفت: وای ترانه سرم و بردی... چی میخوای؟ ترانه نفس عمیقی کشید... این بار هزارم بود که تکرار میکرد... مامان... بریم خرید عید... خانم یوسفی زیر لب گفت: یعنی چه... چرا جور در نیامد... ترانه نالید: ماما ایا ایا ایا... خانم یوسفی: هان؟؟ ترانه: اصلا شنیدی چی گفتم؟ خانم یوسفی متفکرانه به پرونده های رو به رویش خیره بود... پس از مکث کوتاهی گفت: نه... چی گفتم؟؟ ترانه پوفی کشید و داد زد: اون شرکت رو سر تمام کارکنانش خراب بشه... ه ه ه ه... و به اتاقش رفت و در را محکم کوبید... خانم یوسفی همچنان در گیر پرونده ها بود... اما متوجه عمل ترانه شد... حین یادداشت گفت: ترانه... نمیتونی در و یواشت تر ببندی؟... یه حرف و چند مرتبه به ادم میگن؟؟ ترانه وحشیانه در را باز کرد و گفت: فکر کنید من ادم نیستم... و باز در را محکم بست... خانم یوسفی نفس عمیقی کشید و حین مالیدن چشمهایش صدای همسرش را شنید. آقای یوسفی خواب الود در چهارچوب در ایستاده بود... با عصبانیت گفت: باز چه خبره بعد از ظهر جمعه ای... ترانه در را باز کرد و گفت: بابا... عصر بریم خرید عید؟ آقای

یوسفی خمیازه کشان گفت: خرید؟؟؟ خرید چی؟؟؟ ترانه خواست پاسخ بدهد که مادرش گفت: ترانه چی میخوای بخری؟ تو که همه چی داری؟ همین چند وقت پیش رفتی ماتو خریدی.... و خطاب به همسرش گفت: بیا ببین این حسابها چرا با هم همخونی ندارن؟ هزار مرتبه بهت گفتم: به این یآوری نمیشه اعتماد کرد... الان فاکتور محصولات غذایی و هم نداریم... آقای یوسفی جلوتر آمد و با نگاهی دقیق مشغول بررسی شد... ترانه وسط سالن ایستاده بود و ان دو را نگاه میکرد... هیچ چیز به جز ان شرکت مسخره برایشان اهمیتی نداشت. ترانه باز به پناهگاه همیشگی اش رفت و در را حکم کوبید. صدای مادرش را شنید که همان جمله ی کلیشه ای همیشگی را تکرار میکرد. از آخرین باری که با پدر و مادرش بیرون رفته بود خیلی میگذشت... یک خاطره ی دور که انقدر کمرنگ شده بود که ترانه به سختی زوایای ان را به یاد می آورد. نگاهش به سقف بود... خرس عروسکی اش که دو برابر خودش هیكل داشت را در اغوش کشید... هدیه ی سحر بود... چند وقت بود دیگر با سحر حرف نزنده بود؟؟؟ اصلا قهرشان بیخود بود... ترانه حق داشت پیشنهاد سحر را قبول نکند... سحر شورش کرد... چرا باید به خاطر این موضوع که حق طبیعی ترانه است بخواید با او حرف نزنند... بعد از این همه سال رفاقت... یعنی تمام روزهایی که سحر همراهی شان میکرد... فقط به خاطر برادرش بود؟؟؟ به خاطر خواسته ی برادرش... پس دوستی شان چه؟؟؟ یعنی هدف سحر این بود؟ سرش را تکان داد... این چه فکرهای بی سر و تهی بود که در ذهنش می چرخید... مگر میشود؟؟؟ اما سحر خودش گفت: سهیل از همون روزایی که راهنمایی بودیم عاشقت شده... نه حتی از لفظ عاشق استفاده نکرد... چه گفت؟؟؟ ترانه چشمهایش را بست تا ان زنگ تفریح کذایی را بهتر به یاد بیاورد... هان... خوشش آمده... نفس عمیقی کشید.. طبق گفته های سحر حتی تدریس در خانه شان هم پیشنهاد سهیل بود... پس سحر... یعنی برای سحر مهم نبود؟ فقط برای برادرش مهم بود؟؟؟ زیر لب زمزمه کرد: ... اخ... سهیل... بترکی... نفس عمیقی کشید... سهیل... سهیل... سهیل... احتیاجی نداشت تا فکر کند سهیل چه شکلی است و چه سر و وضعی دارد... معمولی... قد بلند... چهره اش درست مانند سحر بود... اما مردانه تر... نگاهی به خرس سفید اهدایی اش انداخت... چشمهایش ابی بود... درست مثل... سورن... سورن... سورن... سهیل... سورن... سهیل استیل مردانه تری داشت... سورن لاغر بود... به قول شمیم: دماغش و چهار ثانیه بگیری جونش در میاد... لبخندی به لبش نشست... سهیل خوب بود... اما مثل سورن... نه... عالی نبود... سورن... یعنی سورن عالی بود؟ این پسر چشم ابی راننده... ترانه سیخ نشست... چه بر سرش آمده بود... اصلا چه لزومی داشت برادر دوستش را با راننده سرویسشان مقایسه کند... اهی کشید... راستی این روزها کجا بود؟ تحمل آقای باقری رسماً غیر ممکن است... چشمش به گوشی موبایلش افتاد... یعنی کار درستی است؟ او فقط یک راننده سرویس است... نه بیشتر... دلش... چه میخواست به خودش بگوید؟؟؟ دلش برای راننده سرویس تنگ شده؟؟؟ به جان لبش افتاد... انقدر پوستش را کند تا طعم خون را چشید... با خودش گفت: چته تو... دلت واسه اون پسره ی چلغوز تنگ شده؟؟؟ باید اعتراف میکرد که تنگ شده... دلش حتی برای ان لبخند مهربان هم تنگ شده... ان نیم رخ جدی... چهره ی مهربانی که توام با خشکی بود... دلش برای ان لحظه که حسابان از او می اموخت تنگ شده... مگر حق داشت دلش برای راننده سرویس چشم ابی تنگ شود؟؟؟ نگاهش را به دور تا دور اتاقش چرخاند... رو تختی اش ابی بود... بدنه تخت و اینه اش سورمه ای... پرده ی اتاقش هم ترکیبی از نیلی و مشکی و ابی روشن بود... انگار تازه اتاقش را میدید... امسال از رنگ نارنجی به ابی گراییده بود... تخت و میز توالش را هفته ی پیش آورده بودند... با چه هدفی رنگ ابی را انتخاب کرده بود؟؟؟ نگاهش را به میز کنار تخت دوخت. و باز این تلفن وامانده بود که در مسیر نگاهش با سر سختی قرار میگرفت... کاش کسی می آمد ان را

برمیداشت... و تا بی نهایت از تیررس نگاهش دور میکرد... اما کسی نبود... دستش را دراز کرد... با لمس بدنه ی گوشی... همانطور دستش را نگه داشت... کارش درست بود؟؟؟ متن را نوشته بود... انگشت شصتشم می لرزید... یعنی باید ارسال را میزد؟؟؟ در اتاق باز شد... مادرش آماده جلوی در ایستاده بود گفت: تو هنوز آماده نشدی؟ من گفتم الان آماده ای؟ و صدای پدرش را شنید که گفت: میرم ماشین و از پارکینگ در بیارم... و لبخندی نثار دخترش کرد. خانم یوسفی با لبخند گفت: بلند شو دیگه ترانه... ترانه با رخوت از جا کنده شد... چقدر دیر مادرش به سراغش آمده بود... اگر چند ثانیه... فقط چند ثانیه... سهیل بی حرف مقابل تلویزیون نشسته بود... مادرشان به خانه ی یکی از همسایه ها رفته بود. سحر در اتاقش مشغول اس ام اس بازی با پریناز و شمیم بود. نگاهش به شماره ی ترانه افتاد اهی کشید و بی هدف گوشی اش را کناری گذاشت. ذهنش درگیر بود... تا کی میخواست ادامه دهد... دلش برای ترانه یک ذره شده بود... کنارش بود و نبود... حرف میزد و نمیزد... میشنید و نمیشنید... وقتی به یاد جواب صریح و محکم ترانه میفتاد از ترانه بدشش می آمد... اما از هر سمتی مینگریست... حق با ترانه بود... شاید برای خودش پذیرش اینکه ترانه سهیل را رد کرده است سخت بود... مطمئنا برای سهیل سخت تر هم مینمود... اه عمیقی کشید... صدای سهیل باعث شد... سرش را بالا بگیرد... نفس عمیقی کشید و سهیل پرسید: درس میخواندی؟ سحر: نه... داشتم اتاقم و جمع میکردم... سهیل لبخندی زد و کتاب فیزیک سحر را برداشت و پرسید: چه خبرا؟ امتحانت و چیکار کردی؟ سحر به سمت کیفش که گوشه ی میز تحریرش بود خم شد و گفت: هجده و نیم شدم... سهیل: چرا؟ سحر: تعریفی نخونده بودم... سهیل لبخندی زد و گفت: ادم یا یه کار و نمیکنه یا اگر انجامش میده کامل... نصفه فیزیک خوندن به چه درد میخوره؟ سحر: حالم از تعریفی های فیزیک بهم میخوره... سهیل لبخندی زد و گفت: ترانه چند شد؟ سحر کمی فکر کرد و گفت: سیزده چهارده... سهیل پرسید: چرا؟ سحر با بی حوصلی گفت: از سرشم زیاده... تو میگی چرا... سهیل اخم کوچکی کرد و گفت: مگه دیگه باهات کار نمیکنی؟ سحر با غیظ گفت: نه... سهیل متعجب پرسید: چرا؟؟؟ سحر عصبانی گفت: ناافتو با چرا بریدن؟؟؟ سهیل ابروهایش را بالا داد و گفت: چیزی شده؟ سحر: نه... چی میخواستی بشه... سهیل: دمغی... سحر: نه... سهیل با لبخند گفت: ناف تو رو با نه بریدن؟ سحر اهی کشید حرفی نزد. از خودش لجش گرفته بود... چرا باید اصلا با ان دختر غرور و از خود راضی حرف میزد تا برادرش را کوچک کند... حس بدی داشت... احساس میکرد که با این حرفها غرور سهیل را جریحه دار کرده است... شاید نباید حرفی میزد... اگر ترانه جواب مثبت میداد قطعا وضع فرق میکرد... در دل گفت: همینه دیگه سرخود یه کاری میکنی... و باز اه کشید... کاش اصلا حرفی نمیزد تا هم این حس مزاحم گریبانگیرش نمیشد هم با ترانه قهر نمیکرد... انقدر با خودش در کشمکش بود که صدای سهیل را نشنید... سهیل: سحر کجایی؟ سحر: جای دوری نیستم... سهیل لبخندی زد و گفت: نمیگی چی شده؟ سحر نیاز صحبت را به شدت در خود حس میکرد... آرام گفت: قول میدی... سهیل: چه قولی؟ سحر روی صندلی کامپیوترش نشست و حین چرخ خوردن گفت: قول میدی عصبانی شی؟ سهیل زانویش را در اغوش گرفت و گفت: اره... چیکار کردی؟ سحر اخم کر و گفت: هیچی اصلا... سهیل: بگو دیگه سحر جون به سرم کردی... اتفاقی افتاده؟ سحر: اره... یعنی نه... نمیدونم... سهیل نگران شده بود... اهسته پرسید: سحر چی شده؟ سحر با من من گفت: من با ت... ترانه... چیزه... یعنی میدونی... من فقط میخوامم به تو کمک کنم... بعد اصلا نفهمیدم چی شد... خوب... اخه... من... اصلا... یعنی میدونی... سهیل با حرص گفت: سحر اینقدر پراکنده حرف نزن.. اعصابم خرد شد... رک و پوستکنده بگو بینم چی شده... ترانه حالش خوبه؟ طوریش شده؟ سحر با لبخند به چهره ی پر از تشویش برادرش مینگریست... آرام گفت: سهیل ترانه

حالش خوبه...سهیل نفس عمیقی کشید و با اسودگی گفت: پس چی؟ سحر یک کلام گفت: قهر کردیم...سهیل:
 قهر؟!... قهر واسه ی چی؟؟؟ سحر کمی مکث کرد و گفت: خوب... اخی... اون نفس عمیقی کشید و گفت: اون تو
 رو نمیخواه سهیل... و زیر چشمی به برادرش خیره شد...سهیل مبهوت و گیج پرسید: یعنی چی؟ سحر نفس عمیقی
 کشید و روی صندلی سیخ نشست و با زبان لبه‌هایش را تر کرد و گفت: میدونی من همه چی و به ترانه گفتم...یعنی
 گفتم که تو اونو دوستش داری و خیلی وقته که دلت میخواد باهاش... یعنی گفتم که از راهنمایی سهیل به تو به حس
 داشته... نگفتم عاشقش می‌ها... گفتم از تو بیشتر از پریناز و شمیم خوشش میاد... بعدشم گفتم خیلی نگران درسته...
 اصلا اون بهم پیشنهاد کرد تو امتحانای ترم کمکت کنم... خوب میخواستم ازت تعریف کنم مجبوری اینا رو براش
 گفتم دیگه... دروغم که نگفتم... اما اون بهش بر خورد گفت: بخاطر برادرت با من کار کردی... بعد منم گفتم: اره...
 بعدشم که ازش پرسیدم نظرت راجع به سهیل چیه: گفت نظری ندارم... برام مثل برادر یه دوست بی معرفته... من
 اصلا به سهیل فکر هم نکردم تا به حال... بعدشم که منم یه ذره عصبانی شدم... الان خیلی وقته با هم حرف
 نمی‌زنیم... و نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت...سهیل هم با آرامش گفت: خوب...!سحر: خوب چی؟ سهیل:
 خوب حق داره دیگه... این چه حرفهایی بود بهش زد؟ سحر جبهه گرفت و مستقیم به سهیل خیره شد و گفت: من
 راستشو گفتم...سهیل لبخندی زد و گفت: خوب اون فکر کرده به خاطر اینکه تو امتحانات ترم کمکش کردی حتما
 باید جبران کنه... جبرانشم اشنایی با منه... این کارت درست نبود... در ضمن تو نباید از طرف من حرف میزدی...
 من خودم منتظر یه فرصت مناسب بودم... الان خیلی برای این مسائل زوده سحر... اون هنوز دانش آموزه...
 دبیرستانیه... یه جورایی بچه است...سحر براق شد و گفت: یعنی منم بچه ام؟؟؟ سهیل بینی اش را با دو انگشت
 فشرد و گفت: تو از اون بچه تری که رفتی پیش اون چغلی منو کردی؟ سحر لب برچید و گفت: من کی چغلی
 کردم... من همش ازت تعریف کردم...سهیل بلند شد و گفت: عیب نداره... دیگه کاریه که شده... ولی باهاش اشتی
 کن... قهر مال بچه هاست...سحر دست به سینه نشست و گفت: عمرا من منتشو بکشم...سهیل: منت کشی نه... یه
 راه دیگه پیدا کن... اما قهر مال نی نی کوچولو هاست...سحر: دستت درد نکنه حالا نی نی کوچولو هم شدم؟؟؟
 میخوای اصلا دنیا نیومده باشم؟؟؟ هان؟؟؟ سهیل خندید و گفت: سحر بیخیال... راستی حالا که دیگه حرفشو زد...
 شاید یه روزی اومدم با خود ترانه حرف زدم...سحر چشمهایش را درشت کرد و گفت: واقعا؟؟؟ سهیل: اشکالی
 داره؟؟؟ پیام گند کاری شما رو درست کنم دیگه... و خندید و سحر با خط کش بلند شد و به دنبالش دوید و با صدای
 بلند و خنده می‌گفت: من گند کاری کردم... تقصیر منه... خدا رحم کرده ترانه دوست منه... تو میخوای غرش
 بزنی...مادرشان در را باز کرد و با لبخند وارد شد و گفت: چه خبره؟ سهیل و سحر با خنده پاسخ مادرشان را دادند و
 خانم کریمی گفت: همیشه به خنده... سحر: مامان امروز بریم خرید عید؟ خانم کریمی لبخندی به رویش پاشید و
 گفت: تو که چیز زیادی لازم نداری... مانتو هم که خریدی؟ سهیل: همش سحر دیگه... پس من چی؟ خانم کریمی با
 لحن مهربانی گفت: تو که دستت تو جیب خودته پسر...سهیل: سلیقه ام که توجییم نیست؟ هست؟ سحر: راست
 میگه... سهیل بی سلیقه است... حتی تو انتخاب زنشم بی سلیقه است... و برای سهیل که خط و نشان کش نگاهش
 میکرد زبان درازی کرد و کمی خودش را برای مادرش لوس کرد و گفت: مامانی...بریم؟؟؟ خانم کریمی: من امروز
 در اختیار شمام... سحر محکم گونه ی مادرش را بوسید و سهیل غنیمت گفت: ما هم که ادم نیستیم اصلا...سحر:
 داداشی لوس... تو برو بگو زنت بیاد بوست کنه...سهیل: زن ما رو که شما فعلا پروندی...سحر با لبخند گفت: خوب
 کاری کردم... سهیل به سمتش دوید و سحر با سر و صدا و خنده به اتاق رفت و در را بست...شهاب با حرص

گفت: وای... ی... سرم رفت فرزین... بس کن دیگه... امین سری تکان داد و گفت: میدونی چه اتیشی به زندگیت زدی؟ سورن صدایشان را میشنید... حین پوشیدن اور کتش جواب ترانه را هم در اس ام میداد... شهاب بالاخره ان مبلغ را به ستاره داده بود... حتی کمی هم از سورن قرض کرده بود... با اینکه سورن راضی نبود کمکش کند اما ناچاراً دلش برای شهاب سوخته بود و کمی پول به او قرض داده بود... شهاب واقعا سادگی کرده بود. صدایش را شنید که گفت: به درک... حداقل دست از سرم بمیداره... فرزین غریب: خیال کردی... فکر کردی به همین راحتی دست از این لقمه ی چرب و چیلی میکشه... از یه ادم بی عرضه که عین اب خوردن پنج میلیون چک میکشه... بدبخت احمق گیرت آورده... شهاب از لابه لای دندانهای کلید شده اش گفت: چهار میلیون... امین و فرزین کلافه پوفی کشیدند و فرزین خودش را روی مبل رها کرد و گفت: شهاب خر... ستاره شغلش اینه... چرا نمیفهمی؟ شهاب مستاصل گفت: اگه واقعا تقصیر من باشه چی؟؟؟ امین و فرزین با سوظن به او خیره شدند... شهاب اصلا متوجه حرفش نبود... بی هوا بند را اب داده بود. امین چشمهایش را ریز کرد و گفت: پس تو واقعا... و ادامه ی حرفش را خورد. شهاب در حالی که به زانوهایش خیره بود گفت: من اون شب لعنتی مست بودم... و بلند شد و در حالی که عصبی طول و عرض هال قدم میزد... پنجه هایش را در موهایش فرو برد. فرزین چیزی نگفت. در اتاق باز شد. سورن شال و کلاه کرده بود. فرزین به سرعت برخاست و گفت: کجا؟ سورن: بیرون... فرزین: بیخود... سورن مات نگاهش کرد و گفت: اسیر گرفتی... فرزین: هر چی دوست داری فکر کن... امین با خنده گفت: بدبخت و ولش کن... چیکارش داری فرزین؟ فرزین نگاهی به سورن که از عصبانیت سرخ شده بود انداخت و گفت: تو هنوز حالت خوب نشده... سورن با حرکت سر و ضمن اشاره به فرزین با تحکم گفت: فرزین برو کنار... فرزین سر سخت سر جایش ایستاده بود... لبخند شیطنت باری زد و گفت: راه نداره... سورن خواست او را دور بزند... که نتواست... هر سمتی میرفت فرزی جلویش می ایستاد... حرکاتش توام با شوخی بود... اما جدی هم بود. سورن در اخر پایش را به زمین کوبید و گفت: فرززززز فرزین... فرزین با خنده گفت: کجا میخوای بری تو این برف؟ سورن متعجب گفت: مگه داره برف میاد؟؟؟ شهاب: ساعت خواب... سورن از کنار فرزین گذشت و به سمت پنجره رفت اما در یک حرکت ناگهانی به سمت در دوید... اما... فرزین و امین و شهاب غش غش خندیدند... در قفل بود. سورن: فرزین بمیری... کلیدای من کوش؟ فرزین: پشت کوه... به جون حاج خانم نمیذارم بری... هوا سرده... باز میفتی گوشه ی بیمارستان... بیا از خیرش بگذر... سورن با ناله گفت: سمانه منو میکشه... شهاب: خوب بگو بیاد اینجا... امین پس گردنی به شهاب زد و گفت: تو ساکت... شهاب لب برچید و چیزی نگفت. سورن خنده اش گرفت. فرزین خواست حرفی بزند که صدای زنگ بلند شد. شهاب: بیا سمانه خودش اومد... و با خنده به سمت ایفون رفت. فرزین و شهاب و امین داخل اشپزخانه بودند. شهاب: پس سورنم از این بچه مایه داراست... فرزین حرفی نزد و شهاب باز گفت: اون ماکسیما می ارزه به کل زندگی ما... اهی کشید و در ادامه گفت: پس چرا صداشو در نیارورد؟ و پس از مکث کوتاهی انگار که به خودش جواب بدهد گفت: لابد با خانواده اش قهر کرده... از خونه زده بیرون... خواست حرف دیگری بزند که امین با تشر گفت: سرمون رفت... شهاب چشم غره ای رفت و چیزی نگفت. امین نگاهی به فرزین انداخت و پرسید: چت شد یهو؟ فرزین ساکت بود... ترجیح میداد دخالت نکنند... وقتی اینقدر لایق نبود تا سورن حتی از زنده بودن پدرش بگوید... پس دخالتش بی مورد بود... با حواس پرتی کمی اب جوش روی انگشتش ریخت... امین جلو آمد و گفت: بده من میریزم... منظورش چای بود. امین سینی را برداشت و فرزین با ظرف میوه و شهاب با همان جعبه شکلات فرانسوی که داریوش آورده بود به دنبال آنها از اشپزخانه خارج شدند. داریوش با لبخند نگاهی به هر سه

انداخت و گفت: نیازی به پذیرایی نیست... ممنونم... و نگاهش را به سورن دوخت و گفت: نمیخواهی دوستاتو به من معرفی کنی؟ سورن که کت و شالش را در آورده بود و گوشه ای روی میبل گذاشته بود... نگاهش را به او دوخت و با حرص گفت: مگه نمیشناسیشون؟... دو ماهه داری کشیک اینجا رو میدی... حتما تا مارک پوشک بچیگیشونم رزومه رو در اوردی... شهاب یقی زد زیر خنده... که با سقلمه ی امین ساکت شد. داریوش سعی کرد با لبخند عصبانیت خودش را کنترل کند. سورن حین برداشتن یک لیوان چای گفت: خوب...؟ داریوش نگاهش را به او و سپس دوستانش چرخاند و در آخر باز به سمت سورن برگشت و گفت: میخوای تو جمع صحبت کنیم؟ سورن شانه ای بالا انداخت و جدی گفت: ایرادی نداره... داریوش تقریباً روی میبل لم داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت و کمی چایش را مزه کرد و گفت: سورن تو این چند وقت ایران خیلی عوض شده... پدر دوست داشت ببیندت... راستی اینو بهت بگم... لیوان چای نیم خورده اش را به سینی برگداند و رو به امین تشکر کرد و گفت: واقعا خوش طعم بود... خیلی وقت بود چای ایرانی نخورده بودم

امین سری تکان داد و گفت: خواهش میکنم... یکی دیگه بیارم...

داریوش لبخندی زد و گفت: ممنونم... و رو به سورن ادامه داد: چی میخواستم بگم؟؟؟ بعد از مکث چند ثانیه ای گفت: هان... قبر مادرتو پیدا کردم... نمیدونی چقدر کار سختی بود... با هزار نفر کلنجار رفتم... متصدی قبرستون میگفت چنین قبری اصلاً وجود نداره... راستی سورن سنگ هم نداره ها... باید به فکر باشی... میدونی چند ساله که... سورن به میان کلامش آمد و گفت: بلند شو بریم تو اتاق... و خودش زودتر وارد شد... رنگش مثل گچ شده بود... نفسش بالا نمی آمد... دستهایش را مشت کرده بود... تیره ی کمرش خیس از عرق شده بود... پنجره را باز کرد... سوز برف صورتش را نوازش میکرد... به زحمت اشک جمع شده ی چشمش را خشکاند... عطر داریوش را استشمام کرد... پنجره را بست... با خشم به او خیره شد... داریوش لبخندی زد و گفت: اتاق قشنگیه... سورن با عجله در اتاق را با لگد کوبید... انقدر محکم که پنجره ها به لرزه در آمدند. داریوش لبخندی زد و گفت: اتاق قشنگیه... سورن با عجله در اتاق را کوبید... انقدر محکم که پنجره ها به لرزه در آمدند. داریوش با نگاهی کنجکاو به اتاق و وسایلیش می نگریست. سورن مستاصل اما با خشم گفت: چی از جون من میخوای؟؟؟ داریوش یقه ی کتش را مرتب کرد و بی توجه به سوال او به سمت پنجره رفت و در حالی که بیرون را تماشا میکرد گفت: سورن... ویوی این خونه خیلی قشنگه... سورن نفس عمیقی کشید... کمی سرش گیج میرفت... داریوش به سمتش چرخید... و گفت: دوستات میدونن تو کی هستی؟ سورن پوزخندی زد و گفت: اره... داریوش لبخندی زد و گفت: اعتماد به نفست قابل تحسینه... سورن نگاهش را به زمین دوخت... نگاهش به کفشهای داریوش افتاد... خون خودش را میخورد... چه کسی به او اجازه داده بود با کفش وارد زندگی او شود؟... سرش را بالا گرفت... داریوش در حین خواندن و این یکادی بود مادر فرزین از مشهد برای او آورده بود. داریوش لبخندی به چهره ی عصبی او زد و سورن دندان قروچه ای کرد و اهسته غرید: به چه حقی با کفش اومدی تو خونه؟ داریوش: اه... سورن... تو دیگه نباید سخت بگیری... سورن نفسش را مثل فوت بیرون داد... به دیوار تکیه داد و داریوش گفت: کدوم تخت توه؟ سورن چشم غره ای به او رفت و با اشاره ی چشم تختش را نشان داد. داریوش به سمت تخت فرزین رفت و روی ان نشست. سورن معنی حرکتش را فهمید... هرچه کرد نتوانست قهقهه ی ناخوانده اش را مخفی کند. داریوش هم متعاقباً لبخند پر نفرتی تحویلش داد و گفت: تمام وسایلی تو نجسه... سورن حرفی نزد و داریوش گفت: خوب... سورن نگاهش کرد... در چشمان داریوش برق نفرت تنها چیزی بود که برایش خیلی آشنا بود. سورن منتظر بود. داریوش: بابت نگهداری پدر ازت ممنونم...

دست در جیبش کرد و دسته چکی بیرون کشید و با خودکار طلایی رنگش مشغول نوشتن شد... در حالی که سرش پایین بود گفت: حساب کردم... پنج ساله داری خرج بآبارو میدی... با سودش برات مینویسم... و ساکت شد. در انتها صدای چرخ کنده شدن ورقه ی چک فضای پر سکوت اتاق را در هم شکست. داریوش چک را به سمت او گرفت و گفت: کی تخلیه میکنی؟ سورن آب دهانش را فرو داد و بغضی که حتی راه نفس کشیدنش را سد کرده بود را به سختی مهار کرد و گفت: چی؟ داریوش چک را روی میز گذاشت و گفت: خونه رو... کی تخلیه میکنی؟ سورن رویش را برگرداند... چشمهایش پر از اشک شده بود. داریوش باز گفت: من عجله دارم... سورن به سختی ریشه ی صدا و دستهایش را مهار کرد و گفت: این خونه به نام منه... داریوش: میدونم... اتفاقا برای محضر هم اقدام کردم... سورن سرش را بالا گرفت و گفت: آگه پشش ندم؟ داریوش یک تآی ابرویش را بالا برد و عامرانه گفت: قطعاً پشش میدی... سورن با طعنه گفت: اعتماد به نفست قابل تحسینه... داریوش بلند شد و مقابل سورن ایستاد و گفت: سورن نکنه میخوای با من در بیفتی؟ اره... خندید و با لحن تحقیر آمیز و بچه گانه ای گفت: سورن... من حوصله ی بازی کردن و ندارم... باشه؟؟؟ سورن تلخندی زد و گفت: کسی نمیخواد باهات بازی کنه... داریوش لبخند تحقیرآمیزی نثارش کرد و گفت: سورن... میدونی من خیلی کم حوصله ام؟ سورن نچی کرد و گفت: اتفاقا من خیلی حوصله دارم... این خصلتتم از مادرم به ارث بردم... زهر خندی زد و داریوش گفت: سورن... اصلاً از این شوخی خوشم نیاد... سورن دستهایش را در جیبش کرد و گفت: اما من عاشق شوخیم... داریوش نگاهی به سر تا پایش انداخت و یک قدم با سرعت جلو آمد... سورن بلافاصله یک قدم عقب رفت. داریوش پقی زد زیر خنده... داریوش دست به کمر میخندید و سورن از دست خودش حرص میخورد. از عمل احمقانه اش... داریوش که هنوز آثار لبخند روی صورتش بود گفت: حریف ما رو باش... سورن... بهت با زبون خوش میگم سعی کن مثل ادمها رفتار کنی... باشه... من تا آخر هفته خونمو میخوام؟ خوب؟؟؟ سورن: شیش دنگ این خونه به نام منه... هیچ سند و ورقه هم نیست که تو بخوای ادعا کنی اینجا برای توه... داریوش: سند؟؟؟ چانه اش را خاراند و گفت: اتفاقاً یه سند هم دارم... یه قبرستون متروکه که تو... پس از مکثی لبخند کوتاهی زد و گفت: بماند کجا... سنگ قبر هم نداره... سورن دستهایش را مشت کرده بود... انقدر محکم به انشگتانش فشار می آورد که حس میکرد هر لحظه امکان دارد بند بند انگشتانش خرد شوند... داریوش ادامه داد: نبش قبر حرومه... نه سورن؟ یک قطره اشک بی اجازه راه یافت و از گونه ی سورن پایین چکید... با صدای زمزمه وار گفت: زنده اشو بدبخت کردی... دیگه به مرده اش کاری نداشته باش... داریوش: تو پسر خوبی باشی... من با هیچکدومتون کاری ندارم... سورن: این خونه مال منه... داریوش یقه اش را گرفت و وحشیانه به دیوار کوبیدش و گفت: سورن... دلم میخواد یه بار دیگه حرفتو تکرار کنی... سورن با لحنی قاطع و شمرده گفت: این خونه... مال... منه... داریوش مشتت را به صورتش زد و در حاکی که پنجه هایش گلوی سورن را میفشرد گفت: دلم میخواد یه بار دیگه بگی... سورن نفسش در نمی آمد به سختی گفت: این... این... خونه... نه... ما... || || | || || || ... ل... م... نه... داریوش بازانو لگدی به پهلویش زد و گفت: بازم بگو... دوباره... سورن به خر خر افتاده بود... اما... دستان داریوش به ناگهان شل شد... دستان داریوش به ناگهان شل شد... سورن در حالی که نفس از دست رفتش را باز می یافت بریده بریده گفت: خیلی روت زیاده آقای سزاوار... فکر کردی... من هنوز همون بچه ی چهار سالم؟ داریوش که از تیزی و سردی چاقو کمی رنگ باخته بود حرفی نزد. سورن دستش می لرزید اما همچنان چاقویش را زیر گردن داریوش میفشرد... رد خون از روی تیغه ی فلزی به روی یقه ی کت مارک دار داریوش میچکید... سوزش بدی بود... سورن چشمهایش را در چشم او دوخته بود و انزجار و خشم و حرص و کینه در ان

موجهای ابی دو دو میزد. داریوش آرام گفت: من با تو دعوا ندارم... سورن لبخند زد و گفت: نه... تو با من دعوا نداری... این منم که با تو دعوا دارم... و مشت و لگد محکمی را همزمان نثارش کرد... داریوش تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد... سورن چاقو به دست خنديد و گفت: پس همش باد هواست نه؟ خواست بلند شود که سورن با زانوروی سینه اش افتاد و گفت: وقتی بچه بودم عین همین کارو باهام کردی... یادته؟؟؟ داریوش نگاهش به ان چاقو بود که رنگ نقره ای و سرخی را در بر داشت. سورن با غیظ گفت: یادته بهم گفتی صدای سگ در بیارم؟؟؟ داریوش از چشمان سورن میترسید... درنده گی و خوی وحشی اش از لابه لای رگه های ابی و سرخ بیرون میزد. سورن فریاد زد: یادته؟ داریوش با لکنت گفت: اره... یا... یادمه... سورن چاقویش را روی گونه ی او گذاشت و گفت: حالا نوبت توه... زود باش... داریوش ماتش برد... سورن با آرامش گفت: میخوای یادت بدم؟ داریوش حرفی نمیزد... تکان هم نمیتوانست بخورد... سورن گفت: اینطوری ... و درست مثل یک سگ زوزه کشید... داریوش به نفس نفس افتاده بود و سورن از حرص پره های بینی اش تند باز و بسته میشد. سورن لبخندی زد و گفت: یاد گرفتی؟... حالا نوبت توه... زود باش... داریوش کاری نکرد... اما سوزش شدیدی روی گونه اش حس کرد و چهره اش در هم رفت، ناله ی بی جانی از گلویش به بیرون راه یافت. سورن: تا شاهرگتو پاره نکردم بجنب... پارس کن... واق واق کن... داریوش به سختی شروع به پارس زدن کرد... در ان لحظه سورن از هر دیوانه ای دیوانه تر بود. سورن: بیشتر... بیشتر... بلند تر... داریوش نالید: محض رضای خدا سورن... سورن با فریادی از روی خشم گفت: تو خدا میشناسی؟؟؟ اره...؟ نعره زد: مگه تو خدا میشناسی؟؟؟؟ داریوش نالید: دارم خفه میشم... سورن: منم خیلی وقتها بود که داشتم خفه میشدم... چیه آقای سزاوار به التماس افتادی... فکر کردی تا ابد همون بچه ی چهار ساله میمونم که از ترس تاریکی خودشو خیس میکرد... اره؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ فکر کردی همیشه دنیا به رنگه... نه داداش بزرگه... اینطوری نیست... خودت برگشتی... خودت خودتو انداختی تو تله... من که کاری به تو نداشتم... بلندش کرد و او را به دیوار چسباند و مانند یک ببر زخمی شده بود... یک ببر جوان و باچشمهایی که رنگ انتقام به خود گرفته بود... اهسته گفت: تمام بلاهایی که سرم آوردی و میخوام تلافی کنم... داریوش تقلایی کرد که سورن تیغه ی چاقو را روی گلویش روی همان خراش کوچک فشرد... زخم روی زخم دردناک بود... داریوش به زحمت گفت: سورن... تو حالت خوب نیست... سورن با صدای بلند خنديد و گفت: از هر وقت دیگه بهترم... از هر وقت دیگه... چیه؟؟؟ بهم نیامد وحشی باشم... به تو هم نیامد... آقای جنتلمن... همیشه تظاهر کردی... داریوش باز نالید: سورن تو رو خاک مادرت... سورن فریاد کشید: اسم مادر منو به زبون نجست نیار... در اتاق باز شد... صحنه ای که میدیدند برای هیچ کدامشان قابل باور نبود... این سورن بود که چاقو به دست انطور وحشیانه داریوش را در چنگ گرفته بود... فرزین و شهاب جلو آمدند... سورن: شماها دخالت نکنین... امین با عصبانیت گفت: داری میکشیش سورن... سورن نگاهی به چشمان ترسان داریوش انداخت و گفت: بهتر... به سگ از رو زمین کم کردم... پوزخندی زد و سیلی محکمی به صورتش زد... داریوش ناله ی کوتاهی کرد و سورن و گفت: چیه؟؟؟ داری جون میدی؟؟؟ باز فریاد کشید: خوشم میاد عذابت بدم... میدونی چقدر عذابم دادی؟ یادته چقدر عذابم دادی... بعد از مکث کوتاهی گفت: نه میدونی... یادت نیست... فرزین جلو آمد و از پشت بازوی سورن را گرفت و او را عقب کشید... سورن باز نعره زد: ولم کن... فرزین یک تنه از پس تقلایش بر نمی آمد... شهاب مبهوت به سمت ان دو رفت و امین به کمک داریوش شتافت. امین: شما حالتون خوبه... داریوش آرام گفت: ممنونم... سورن: پاشو گم شو از خونه ی من برو بیرون... داریوش لبخندی به او زد و با طمانینه گفت: سورن بهتره اروم باشی... سورن خواست به سمتش حمله کند

که حلقه ی دستهای فرزین و شهاب تنگ تر شد. امین بی توجه به فریاد او به داریوش گفت: زخمون خیلی عمیق نیست... احتیاج به پانسمان داره... داریوش تشکری کرد و به کمک امین روی پا ایستاد. سورن با نفرت گفت: گورتو از خونه ی من گم کن بیرون... گمشو... داریوش دستش را از دست امین بیرون کشید زمزمه وار گفت: ممنونم و بی حرف به سمت در حرکت کرد... پس از مکث کوتاهی از خانه خارج شد. امین نفس عمیقی کشید... شهاب بازوی سورن را رها کرد... فرزین با نگاه گنگی به چاقویی که در دست لرزان سورن بود مینگریست... صدای نفسهای پر از خشم سورن تنها جایگزین سکوت بود. هر سه نفر با ذهنی مشوش تقریباً به یک اندیشه ی مشترک فکر میکردند... سورن را هرگز این چنین عصبی ندیده بودند. شهاب وسایلی که برای پذیرایی آورده بودند را جمع کرد و به آشپزخانه برد... باز به حال بازگشت و روی مبل نشست... صدا از کسی در نمی آمد. سورن به سمت آشپزخانه رفت... تیغه ی چاقویش را با نفرت از خون زدود... نگاهش به جعبه ی شکلاتی افتاد که داریوش آورده بود... از پنجره ی آشپزخانه ان را بیرون انداخت. فرزین سری از روی تاسف تکان داد و روی دسته ی مبل نشست. سورن در حالی که پاکت اب پرتغالش را از یخچال بیرون می آورد پرسید: فرزین... شام چیه؟ فرزین پاسخی نداد... سورن در حال سرکشیدن با پاکت نگاهش را به او دوخت... لحظه ای بعد پاکت را پایین آورد. کمی اب پرتغالی که روی چانه اش ریخته بود را... با پشت دست پاک کرد... هر سه ساکت به او خیره بودند. سورن در حالی که پاکت اب پرتغالش را از یخچال بیرون می آورد پرسید: فرزین... شام چیه؟ فرزین پاسخی نداد... سورن در حال سرکشیدن با پاکت نگاهش را به او دوخت... لحظه ای بعد پاکت را پایین آورد. کمی اب پرتغالی که روی چانه اش ریخته بود را... با پشت دست پاک کرد... هر سه ساکت به او خیره بودند. سورن: چیه؟ چتونه؟ امین پوزخندی زد و گفت: نمیدونستیم اقا قمه کش تشریف دارن... سورن نگاهش را از فرزین به او دوخت و گفت: حالا بدون... سپس به فرزین نگریست و گفت: چته فرزین؟ فرزین جوابی نداد... فقط نگاه تلخش بود که تا مغز استخوان سورن فرو میرفت. سورن به سمتش آمد و گفت: چی شده؟ فرزین ایستاد و گفت: هیچی... خواست برود که سورن دستش را گرفت و مانع شد. سورن: ازت سوال کردم... فرزین دستش را از مچ سورن بیرون کشید و گفت: منم جوابتو دادم... فرزین به اتاق رفت... سورن هم به دنبالش آمد و گفت: مشکلی هست؟ فرزین سکوت کرده بود. سورن به آرامی گفت: از نگاهت هیچ خوشم نیامد... فرزین باز هم پاسخی نداد. سورن مقابلش ایستاد و گفت: چیه؟ ازم طلب داری؟ فرزین نگاهش را به زمین دوخت و گفت: سورن... قرار نیست با هم دعوا کنیم... و سرش را بالا گرفت و در چشمان به خون نشسته ی سورن خیره شد. سورن شمرده گفت: از نگاهت خوشم نیامد فرزین... فرزین پوزخندی زد و حرفی نزد. لبه ی تخت نشست و نگاهش را به گوشه ای دیگر دوخت. سورن کلافه چند قدم راه رفت و گفت: چه مرگته؟ فرزین هنوز به همان نقطه ی نامعلوم در فضا مینگریست گفت: هیچی... سورن خم شد و سعی کرد در مسیر نگاهش قرار بگیرد... فرزین یک تای ابرویش را بالا داد و به چهره ی رنگ پریده اش چشم دوخت. سورن اهسته گفت: حالم از این نگاه عاقل اندر سفیه بهم میخوره... فرزین شانه ای بالا انداخت و باز سکوت کرد. سورن: دِ اِخه چته لعنتی... سکوت... سورن کمی قدم رو رفت و گفت: فرزین؟! سکوت... سورن: بهت میگم اینطوری نگام نکن... فرزین پوفی کشید و باز هم ساکت بود. سورن چاقویش را در آورد و ضامنش را کشید... تیغه ی فلزی اش برق میزد... انعکاسش در پس زمینه ی چشمهای سورن مبدل به برق نفرت و خشم شده بود... فرزین نه به چاقو که به سورن مینگریست... لبخند تمسخر آمیزی زد و باز هم سکوت... سورن در حالی که دستش میلرزید گفت: منو اونطوری نگاه نکن... فرزین هنوز نگاهش میکرد... بی حرف... سورن بلندتر و عصبانی تر گفت: شنیدی چی گفتم؟ فرزین ساکت

بود. سورن تیغه را به سمت صورت فرزین گرفت و گفت: شنیدی مگه نه؟ شهاب با نگرانی امین را صدا زد. هردو در چهارچوب در ایستاده بودند و متعجب و با کمی ترس امیخته با دلهره به سورن که چاقو را رو به فرزین گرفته بود مینگریستند... امین: داری چه غلطی میکنی سورن؟ سورن هنوز چشم در چشم فرزین داشت. شهاب هم گفت: بچه ها... بابا بیخیال... امین با عصبانیت گفت: غلافش کن سورن... سورن مستاصل گفت: بهش بگو منو اینطوری نگاه نکنه... و خودش رو به فرزین باز گفت: بهت گفتم منو اینطوری نگاه نکن... فرزین همچنان ساکت بود. سورن باز فریاد زد و گفت: لعنتی... چه مرگته...؟ چرا هیچی نمیگی؟ امین با آرامش گفت: سورن... بس کن دیگه... سورن یک قدم جلو رفت... امین و شهاب سر جایشان جابه جا شدند... سورن با بغض لبه ی چاقو را به گردن فرزین کشید و گفت: بهت گفتم... منو اینطوری نگاه... نکن... فرزین لبخندی زد و گفت: چیه؟ میخوای منو بکشی؟؟؟ سورن اهسته زیر لب گفت: بکشم؟؟؟ ... و باز زمزمه کرد...: بکشم؟؟؟... و دستش را پس کشید، کمی به عقب رفت... شهاب و امین نفس راحتی کشیدند... حال مساعدی نداشت... تلو تلو خوران عقب رفت و خودش را به دیوار چسباند... فرزین باز نگاهش میکرد... شاید اصلا متوجه رنگ نگاهش نبود... نگاه بازجویانه... پر از حرص... سوال... عصبانیت... نگرانی... نگاهش تمسخرآمیز بود... نگاهش درست مثل نگاه یک عابر گذری بود که متعجب به جوانی چاقو به دست خیره است... سورن آرام گفت: تو رو نه... چاقو را زیر گلوئی خودش گذاشت و گفت: اونطوری نگام نکن... فرزین با نگرانی برخاست و گفت: سورن داری چیکار میکنی؟ سورن چاقو را زیر گلویش فشرد... پوستش کمی فرو رفت... اما زخمی ایجاد نشد... فرزین جلو دوید... صورت سورن خیس عرق بود... نفس نفس میزد... فرزین آرام گفت: بدش به من سورن... سورن با بغض گفت: ازت بدم میاد... فرزین نفس عمیقی کشید و گفت: باشه... حالا اون چاقو رو بده به من... اهسته نالید: همیشه اذیتم کردی... فرزین یک قدم دیگر جلو آمد و متعجب با ملایمت گفت: من اذیت نکردم سورن... قطرات درشت عرق روی پیشانی اش هویدا بود... باز گفت: ازت میترسم... فرزین مبهوت نگاهش کرد... سورن گفت: با من کاری نداشته باش... فرزین اهسته با لحن مهربانی گفت: تو حالت خوب نیست سورن... سورن بریده بریده گفت: دست از سرم بردار... متوجه حرفهایش نبود... حتی فرزین را هم نمیدید... فرزین ماتش برد... سورن با صدای از ته چاهی گفت: ازت بدم میاد داریوش... فرزین حالا بیشتر میفهمید... یک قدم دیگر جلو آمد و گفت: من داریوش نیستم سورن... من فرزینم... سورن نالید: من دیدمت... فرزین حالا درست روبه رویش ایستاده بود... دست برد و چاقو را از میان انگشتهای لرزان سورن بیرون کشید... چاقو را به سمت شهاب پرت کرد و به شهاب زمزمه وار گفت: ببر به جا گم و گورش کن تا بلایی سر کسی نیومده... امین جلوتر آمد... سورن با صدای خفه ای گفت: به خدا دیگه به بابا چیزی نمیگم... فرزین شانه هایش را در اغوش کشید... سورن در تب میسوخت و میلرزید... اهسته گفت: چیزی نیست سورن... چیزی نیست... سورن باز با صدای گرفته و خش داری گفت: تو رو خدا داریوش... من که کاریت نداشتم... فرزین سرش را به سینه چسباند و با بغض گفت: هییششش... اروم باش سورن... هیچی نیست... امین به سرعت از اتاق خارج شد... وقتی برگشت سورن روی زمین نشسته بود و همچنان میلرزید. شهاب گوشه ای ایستاده بود و با نگرانی به او خیره بود که نگاهش نقطه ی نامعلومی را در فضا میکاوید. امین سرنگی را برداشت و مایعی را به داخلش فرستاد... رو به فرزین گفت: محکم بگیرش... سورن فرصت تقلا نیافت... لحظه ای بعد دیگر متوجه چیزی نشد. ترانه به آرامی داخل ماشین نشست... سلامی گفت و به عقب چرخید و با دوستانش دست داد... بعد از تقریباً بیست و خرده ای روز... البته با حساب روزهایی که از اسفند به مدرسه نرفته بودند... چهاردهم فروردین که به جمعه افتاده بود... بعد از این همه وقت دلشان برای هم خیلی بیشتر

از آنکه کسی بخواهد بداند یا حتی فکرش را بکند تنگ شده بود... فقط منتظر بودند جلوی مدرسه پیاده شوند تا دق و دلی این همه وقت ندیدن و حرف نزدن را سر هم در بیاورند... فقط ترانه متعجب از قیافه ی شمیم بود... موهایش را بالا داده بود... برخلاف همیشه که روی صورتش میریخت... این بار بالا داده بود. ماسک گذاشته بود و عینک دودی بزرگی هم به چشمش زده بود. با اشاره ی چشم از پریناز خواست اطلاعات بگیرد. اما پریناز هم با شانه ای که بالا انداخت به او فهماند نمیداند. ترانه هم از خود شمیم نپرسید چرا... لحظه ای بعد در حالی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودند... ترانه از ساک دستی پلنگ صورتی اش یک بسته کلوچه بیرون آورد و رو به سزاوار گفت: - قابل شما رو نداره... آقای سزاوار... سوزن یک تایی ابرویش را بالا داد و نگاهی به بسته ی کلوچه انداخت و سپس ترانه انداخت... ترانه با شیطنت نگاهش میکرد. سوزن زیر لب غرو لندی کرد و با لحنی خاص گفت: ممنون خانم یوسفی... ترانه با چشم غره ای محو رویش را برگرداند و از پنجره به بیرون خیره شد. سوزن ریز خندید و ماشین را به حرکت در آورد. بالاخره به پاتوق شش ماه شان رسیدند... جلو در مدرسه پریناز و ترانه یکدیگر را و شمیم و سحر محکم همدیگر را به اغوش کشیدند. سپس نوبت شمیم و ترانه بود. ترانه طاقت نیاورد و پرسید: این چه وضعشه... چرا ماسک و عینکتو در نمیاری... شمیم اهی کشید و گفت: بعدا براتون میگم... ترانه: شمیم... خر نمیتونم لپ اناریتو بوس کنم... شمیم خندید و گفت: گمشو بینم... ترانه زبانی برایش در آورد و گفت: به درک... فدای سرم... مرده شور برده رو بین ها... واسه من ناز میکنه... سحر ایستاده بود و به ترانه نگاه میکرد... ترانه نیم نگاهی به او انداخت و پشت چشمی نازک کرد و یان پریناز و شمیم ایستاد و گفت: بعضی ها خودشونو خیلی چس میکنند... نه بچه ها؟؟؟ پریناز با غیظ گفت: بعضی ها هم خیلی دیگه دارن شورشو درمیارن... شمیم هم با صدایی که از پشت ماسک کمی بم به نظر میرسید گفت: تمومش کنین دیگه... خجالتم خوب چیزیه... بعد این همه وقت... سحر با دستهایش بند کوله اش را که روی شانه هایش بود را گرفته بود... ترانه نگاهی به آسمان ابری انداخت و دستهایش را بالا گرفت و گفت: ای خدا... هر دختر لوس و مذخرف و چشم سفیدو بی معرفت و نامرد و بی مرام و پررو و چس فیل و ببخشید پاپ کرن و بچه ی گاو که شصت سال دوستی و یه تف بهش میندازه و پشت میکنه به همه چیز.. نسلشو منقرض کن... و چشمهایش را بست و لبهایش را تند تکان داد... کمی بعد چشمهایش را باز کرد و به سحر فوت کرد. سحر ابرویش را بالا داد و گفت: اهان یعنی من منقرض شم... ترانه: نه... اصلا من منظورم شما نبود که... اون دختر لوس و مذخرف و چشم سفید و بی معرفت و نامرد و بی مرام و پررو و چس فیل و ببخشید پاپ کرن و بچه ی گاو که شصت سال دوستی و یه تف بهش میندازه و پشت میکنه به همه چیز شما نیستی که... بین خودت داری همرو به خودت نسبت میدیا... سحر لبخندی زد و گفت: پس چرا به من فوت کردی؟؟؟ ترانه همانطور که عقب عقب میرفت گفت: میخواستم تو مصون بمونی... سحر خنده اش گرفته بود... ترانه الاخره ایستاد... یک قدم جلو آمد و گفت: گردو... سحر هم یک قدم جلو آمد و گفت: شکستم... ترانه با پرش جلو آمد و گفت: ساعت... سحر هم تقابلا پرید و گفت: تیک تاک... ترانه: سیگار... سحر: کشیدم... ترانه: دو دو... سحر: چی چی... حالا مقابل هم ایستاده بودند... تقریباً با دو قدم اختلاف... ترانه گردنش را خم کرد و یک قدم جلو آمد و با لبخند گفت: آشتی؟ سحر جلو آمد و گفت: آشتی... و یکدیگر را به اندازه ی یک قهر و اشتی در اغوش کشیدند. شمیم و پریناز هم هورایی کشیدند. روی زمین نشستند و ترانه گفت: شمیم نمیگی جریان این ماسک و عینک چیه؟؟؟ شمیم دست در کیفش کرد و سه بسته بیرون آورد و رو به آنها گرفت و گفت: نا قابل... ترانه: جونمی جون... نون برنجی... بازم رفتین کرمانشاه؟ پریناز هم سه بسته سوهان را مقابلشان گذاشت و گفت: اینم سهم شما... ترانه: اصفهان رفتین؟ پریناز: نه بابا... یزد... اینقدر گرم

بود که نگو...سحر: من تا به حال یزد نفرتم...ترانه: منم...سحر و ترانه هم بسته های کلوچه را تقسیم کردند... هر جفتشان به شمال رفته بودند. ترانه با خنده گفت: من خودم اونجا بودم...سحر: خوب منم اونجا بودم...ولی این از طرف توه...ترانه: اهان یعنی نمیخوریش؟ یادقاری نیگهش میداری؟؟؟ سحر خندید و گفت: زهر مار...منظورم اینه که هر چه از دوست رسد نیکوست...ترانه: خفه شو...تا پنج دقیقه پیش که دوست نبود... دشمن بودی... لوس نونور... خجالت نکشیدی عید و به من تبریک نگفتی...سحر چشمهایش را گرد کرد و گفت: من که اس ام اس دادم...ترانه: خسته نباشی... جواب اس هم نمیخواستی بدی... شیطان میگه...پریناز که حس کرد اوضاع در حال وخیم شدن است گفت: شیطونه غلط کرد با ترانه...ترانه رویش را به شمیم چرخاند و گفت: با اون عینک شبیه مگس شدی... نمیخواهی درش بیاری... و دستش را ناگهانی جلو برد تا آن را بردارد اما شمیم عقب کشید. پریناز: خوب بنال چی شده؟ شمیم اهی کشید و چیزی نگفت. سحر: شمیم طوری شده؟ شمیم با لحن مغمومی بی حاشیه رفتن گفت: کتک خوردم...سه دختر با نگرانی نگاهش کردند. ترانه اب دهانش را فرو داد و گفت: از کی؟ شمیم باز اه کشید و گفت: بابام...پریناز: دروغ نگو...شمیم فقط سرش را تکان داد. ترانه باتنه پته پرسید: یعنی الان صورتت خیلی داغونه؟ شمیم سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. سحر با نگرانی پرسید: یعنی... یعنی کبود شده؟ شمیم فقط سرش را تکان داد. ترانه با بغض دست شمیم را گرفت و گفت: اخه واسه ی چی؟ دست بابات بشکنه...شمیم نگاهش کرد... در چشمهای ترانه اشک جمع شده بود... یکی آرام پایین چکید. آن دو هم وضع بهتری نداشتند. پریناز به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود و سحر با بند کوله بازی میکرد... شمیم با ناراحتی گفت: اگه ماسک و عینک و بردارم شاید حالتون بد بشه...ترانه فین فینی کرد و گفت: نه... بد نمیشه... اگه اذیتت میکنه برش دار...شمیم: طاقتشو دارین؟ پریناز: وای ... خدا... مگه بابات چطوری زدت؟ اخه سر چی؟ شمیم اهی کشید و گفت: بیخیال...سحر هم به پریناز اشاره ای کرد تا کنجکاوی اش حال شمیم را بد تر نکند. پریناز: درشون بیار...اونطوری اذیت میشی... بعدشم هوا به زخم نمیکوره... دیر خوب میشه...شمیم اهسته گفت: اخه...حالتون بد میشه...ترانه هنوز داشت آرام آرام اشک میریخت. سحر دستمالی به دستش داد و گفت: بسه دیگه...ترانه گفت: بمیرم واست... و با کف دستش به چشمهایش فشار آورد تا اشکش یکباره خالی شود. شمیم سرش را پایین انداخت و ماسک و عینک را همزمان برداشت. دخترها با چنان حیرتی نگاهش میکردند که انگار تا به حال شمیم را ندیده بودند. این دختر قطعا شمیم نبود...شمیم اینقدر زیبا نبود. شمیم با لبخند نگاهشان میکرد. موهای *** مشکی اش را به کل بالا داده بود و با گیره ای بالای سرش جمع کرده بود. با چهره ای مهربان و خونگرم و لبهایی برجسته و چانه ای خوش ترکیب... بینی متوسطی داشت... با دندانهایی سفید... لبخندی به دوستانش زد و دو چال روی گونه هایش هویدا شد... چشمهایش کشیده بود... هر دو چشمش... ان افتادگی پلک چپ کجا رفته بود؟... خبری هم از سیم کشی دندان هایش نبود... پوستش سفید بود... انگار سفید تر هم شده بود... ابروهایش هم انگار اب رفته بود... پشت لبش هم خبری از شکوفه و جوانه و شوید و جعفری نبود... موهایی که بالای سرش جمع بود... صورتش را باز و جذاب نمایان میکرد. ترانه با بهت گفت: شمیم...سحر با لبخند گفت: چه خوشگل شدی؟ پریناز: چشمتمو عمل کردی؟ شمیم با خنده گفت: اره... بد شده؟؟؟ پریناز خندید و گفت: اصلا...وای شمیم چه ناز شدی؟ سحر گفت: تو عید عمل کردی؟ شمیم: نه... بیست و شیشم اسفند عمل کردم... نصف عید عین دزد دریایی یه چشم بودم...پریناز: ارتودنسیست چی؟ شمیم: اونو هفته ی پیش برداشتم... بهم متحرک داده... امروز اونو نزدم...ترانه در حالی که با حرص پوست لبش را میجوید گفت: شمیم خر... تو کتک خوردی؟ و لگد محکمی نثارش کرد و گفت: گوساله ی ایکبیری ... من شیش ساعته دارم واسه ی ننه

ی ام کلثوم گریه میکنم... و با مشت به جانش افتاد... شمیم هم فقط میخندید... دست اخر از جایش بلند شد و گفت: غلط کردم... غلط کردم... ترانه... نزن... ترانه: دیوونه ... مرده شور تو بیرن... خیلی بیشعوری... چه فیلمی هم میاد... از بابام کتک خوردم... اخه زور بابات به تو میرسه؟ از پست برمیاد... تو شیش تای بابات هیکل داری... شمیم و ترانه بعد از کلی دوندگی دور حیاط از ترس خانم دلفان سر جایشان نشستند. شمیم نفس عمیقی کشید و گفت: خواستم سورپرایز بشین... ترانه: عموی خودتو سورپرایز کن... روانی... خر... شمیم نگاهش را به سحر و پریناز چرخاند و گفت: حالا نگفتین چطور شدم؟ ترانه: عین این کولی های خیابون گرد... شمیم: ساکت شو... سحر: خیلی خوشگل شدی... پریناز: اره راست میگه... خیلی ناز شدی... بمیری شمیم... شمیم تعظیم کوتاهی کرد و گفت: مغسی... ترانه هنوز با حرص نگاهش میکرد. شمیم بی هوا صورتش را بوسید و گفت: حالا بیا بوسم کن... ترانه: نمیخوام... شمیم: ترانه... قهری؟ ترانه: منو بگو واسه کی زور زدم اشکم دربیاد... پریناز: مگه داری تخم میکنی که زور بزنی؟ هر چهار نفر یقی زدن زیر خنده... ترانه: بمیری پری... شمیم دست دور گردنش انداخت و گفت: ترانه... نینم ناراحت بشی از دست من... ترانه هم دستش را دور گردنش انداخت و گفت: من غلط بکنم عزیزم... و حلقه ی دستش را تنگ تر کرد و به شمیم که داشت خفه میشد... گفت: نینم دیگه از این غلطها بکنی... صورتش را بوسید و رهایش کرد. همان لحظه خانم دلفان جلو آمد... دخترها متاسفانه فرصت فرار نداشتند. تمام مدت روز از زیبایی شمیم و جراحی کوچکی که روی پلکش انجام شده بود حرف میزدند. ترانه بیشتر گوش میداد... نمیدانست باید اتفاقاتی که در عید برایش افتاد را برای آنها تعریف کند یا نه... با صدای شمیم که او را مخاطب قرار داده بود به سمت او چرخید. شمیم: ترانه... از این به بعد این چند ماه باقیمونده رو نوبتی جلو میشینیم... ترانه ابروهایش را بالا داد و با چشمهای گرد شده گفت: هان؟ پریناز: از اول سال تو جلو نشستستی... ترانه اب دهانش را فرو داد و گفت: خوب... یعنی چی؟ پریناز: از این به بعد نوبتی میشینیم... ترانه حرفی نزد. شمیم: امروز من میشینم... رو به پریناز گفت: فردا تو... رو به سحر خواست همان حرف را تکرار کند که سحر پیش دستی کرد و گفت: من عقبم راحت... شمیم شانه ای بالا انداخت و گفت: هر جور راحتی... و رو به ترانه ادامه داد: باشه ترانه؟ ترانه فقط سرش را تکان داد. خون خورش را میخورد... حالا شمیم چه فکری با خودش کرده... ملکه ی شهر است. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بی اهمیت باشد... مگر میشد؟ بعد از شش ماه تازه یادشان افتاده جلو ننشسته اند. پریناز رو به دخترها گفت: وای بچه ها... ارش برام یه گردنبند خریده... اینقدر نازه که نگو... شمیم: انداختیش؟ پریناز: نه... تو خونه است... فردا میندازم... سحر: به چه مناسبتی... پریناز تابی به گردنش داد و در حالی که لبخندی پوشیه ی لبهایش بود گفت: عیدی بهم داد... شمیم لبخندی زد و گفت: تا باشه از این عیدی ها... سحر نفس عمیقی کشید و به ترانه نگاه کرد که در خود فرو رفته بود. سحر: ترانه... کجایی؟ ترانه: همین ورا... راستی شمیم... صورتت خیلی سفید شده... چیکار کردی؟ شمیم یقی زد زیر خنده و گفت: یعنی نفهمیدی؟ ترانه: چیو؟ شمیم: رفتم لیزر کردم... یادت نیست چقدر مو داشت... به قول خودت باید چهل گیس میکردم... پریناز و سحر خندیدند و ترانه به لبخندی اکتفا کرد... همه ی این کارها را برای چه انجام داده بود؟ هدیه با هول خودش را به آنها رساند و گفت: بچه ها... دلفین و فیوز دارن صورتها و موهاو ناخن و خلاصه همه چی نگاه میکنن... پریناز غرزان گفت: ما رو سنن به فیوز... هانیه هم کنارشان نشست و گفت: مرده شور هر چی ناظمه... پریناز: الان یه نکته ی مبهم هست... فیوز مگه ناظم ماست؟؟؟ پایه ی دوم و داره دیگه... هانیه: اوشگول نگاه کن مدرسه چه خلوته... دومها مگه امروز هستن؟ سحر: راست میگی کجان؟ هانیه: اردو... ترانه فوری جبهه گرفت و گفت: چرا؟؟؟ چرا ما رو نبردن؟ هانیه: خل... اردوی شبانه روزیه... ما رفتیم... اونا رو امروز بردن... ترانه با حسرت گفت: خوش به

حالشون... رسما به ماه تعطیل شدن... پریناز: فیوز بیکار مونده؟ خوب چرا نرفت با شاگرداش اردو... سحر: نبردنش... خوش به حال بچه هاشون... اون وقت ما تمام مدت باید دلفین و تحمل میکردیم... هدیه: بچه ها داره میاد... ترانه: باید *** شیم؟ دخترها ریز خندیدند. خانم فیوز... یا به عبارتی خانم فیض به انها نزدیک میشد... بالای سرشان ایستاد و گفت: دخترها زنگ خورده برین سرکلاستون... زودتر متفرق بشین... ترانه اهسته گفت: مگه حکومت نظامیه... فیض با چهره ای غضبناک نگاهش کرد و گفت: اسمت چیه؟ ترانه: ترانه یوسفی... فیض خم شد روی او... ترانه خودش را عقب کشید و اهسته گفت: یا امام حسین... دخترها به زور خنده شان را حبس کرده بودند. فیض با حرص غرید: ابروهاتو برداشتی؟ ترانه: نه... به خدا خانم... خدادادی نازکن... فیض: بلند شو بینم... ترانه ایستاد... فیض چانه اش را در دست گرفت و گفت: سیل هاتم که زدی... ترانه با حرص گفت: خانم من بورم... معلوم نمیکنه.. و گرنه میتونین بیافینش... و نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: یه لحظه بیاین... و جلوی افتاب ایستاد و گفت: ان شا الله که میبینین... منظورش موهای ریزی بود که در اثر تابش خورشید خودنمایی میکردند. فیض با تکان سر از کنارش گذشت و با قد هایی تند از انها دور شد. دخترها با صدای بلند خندیدند. به ندرت شاهد صحنه ی ضایع شدن یک ناظم بودند. ترانه به نزد دوستانش بازگشت... با لبخند شیطننت باری گفت: فیوز پرید... سحر: ولتاژت خیلی بالا بود... نسوزه خوبه... پریناز: مگه ندیدی جزغاله شد... دخترها خندیدند و شمیم گفت: چه بویی هم ازش در اومد... هدیه با خنده گفت: دیدن موهای صورت ترانه چشم بصیرت میخواد... هر کسی لایق نیست اونا رو ببینه... پریناز در میان قهقهه اش گفت: اول باید نیت کنی... شمیم خواست حرفی بزند که ترانه میان کلامش امد و با خنده گفت: اول باد دلت پاک باشه... بعد خلوص نیت داشته باشی... بعدشم چشمهاتو ببندی و با چشم دلت نگاه کنی... دخترها فقط میخندیدند. تا پایان زنگ تفریح ترانه گفت و دخترها ریسه رفتند. شمیم با باز کردن در جلو... با چهره ی بهت زده ی سورن مواجه شد. با لبخند سلام گفت. سورن نگاهی به عقب انداخت... ترانه کنار در نشسته بود... یک علامت سوال بزرگ در ذهنش میچرخید... چرا ترانه عقب نشسته بود؟ شمیم با آرامش به در تکیه داده بود. سورن ماشین را به حرکت در آورد. چهره اش خیلی تغییر کرده بود... سورن بعد از انکه جواب سوالش را نیافت... متوجه این تغییر شد... تا به انجا که به یاد داشت... شمیم اینقدر جذاب نبود... همیشه موهایش نصف بیشتر صورتش را در بر میگرفت... لبهایش بخاطر سیم کشی همیشه فرم نامتناسبی داشت... اما حالا متوجه چال گونه اش شده بود و نبود سیم کشی... به نوعی خیلی در چشم می امد... اما فقط به خاطر تغییرات بیش از حدش... اما هیچ کدام از اینها باعث نمیشد تا به این فکر نکند چرا ترانه جلو ننشسته است. به شلوغ کارهایش عادت داشت. مثل فنر در صندلی جا به جا شدن هایش... چپ و راست شدن هایش... با ضبط ور رفتن... موج و فرکانس رادیو را تنظیم کردن.. سی دی گذاشتن... دنبال اهنگ مورد نظر گشتن... گاهی انقدر اهنگ ها را جلو میبرد و به عقب بر میگردد که تا رسیدن به مقصد توفیق گوش دادن به یک اهنگ کامل را پیدا نمیکردند... تند حرف زدن هایش... خاطراتش... اتفاقات روزمره ای که با بیان شیرینی تعریف میشد... لبخند ها و خنده های بی غل و غشش... مثل یو یو جلو عقب رفتن هایش... به عقب چرخیدنش و با دوستانش حرف زدنش... افتاب گیر را به بهانه ی افتاب بالا ببرد و پایین بیاورد... و باز بچرخاندش... شیشه ی ماشین را بالا ببرد و کمی بعد با سرعت گرفتن اتومبیل ان را پایین بکشد... گاهی کمر بند ببندد و گاهی بازش کند... خودش را در اینه ای که در افتاب گیر تعبیه شده بود نگاه کند و مقنعه اش را مرتب کند... با عروسکهایی که سورن جلوی اینه او بسته بود... بازی کند... و... واقعا چرا ترانه عقب نشسته بود؟ تمام مسیر به همین فکر میکرد... خیابان امیر اباد مسدود شده بود... بهتر از این نمیشد... مجبور بود دور بزند و از

بہت میگویم غذا تو بخور بعد بخواب... خوب خونه ای دیگه... خداحافظ... بی انکه منتظر بماند تا ترانه خداحافظی کند قطع کرد. نگاهش به صفحه ی گوشی اش خورد... راننده سرویسش قبل از خداحافظی از او خواسته بود مراقب خودش باشد... مادرش منتظر پاسخ یک کلمه ی ناقابل هم نماند... به پوشه ی دیگری رفت... مربوط به چهار شنبه سوری بود. سون برایش پیام تبریک فرستاده بود. بشد «چارشنبه» هم از بامداد بدان باغ که امروز باشیم شاد گرامی باد ترانه هم متقابلا پاسخ داده بود. باز هم پوشه ای دیگر... این مربوط به سال تحویل بود... ترانه پیش دستی کرد... سال نو را تبریک گفت... سال نو مبارک... با ارزی بهترین ها برای شما... سون هم درست همین پاسخ را به او داد. شاید اگر چهار شنبه سوری پیغامی از سون دریافت نمیکرد او هم پیامی ارسال نمیکرد... اما... باز پوشه ی دیگر... اواسط تعطیلات نوروزی بود... سون به او یاد آور شده بود تا درس و تکالیفش را فراموش نکند. ترانه ان لحظه نزدیک دریا بود... به سون گفته بود. سون با او تماس گرفت. ترانه با خجالت پاسخ داد. لحنش درست مثل سلام و علیک روزهایی بود که سوارشان میکرد... بدون هیچ تناقضی تنها یک فرق ساده داشت... سون او را دخترم صدا میزد... ترانه به شوخی او را پدر... بابا... اقا جون... یادش افتاد با چه تشویشی با یک پسر حرف زده بود و با چه ارامشی تماس را به پایان رسانده بود... سون از او خواسته بود تا میتواند به جای او از تماشای دریا لذت ببرد. مکالمه شان کمتر از ده دقیقه به پایان رسید. ترانه عرش را میبیمود. این پوشه مربوط به سیزده به در بود... هر دو تقریباً با فاصله ی چند ثانیه بهم پیغامی بر مبنای همان روز برای هم فرستاده بودند. ترنه نفس عمیقی کشید... آخرش چه میشد؟ دو ماه دیگر مدرسه و درس و سرویس به پایان میرسید. اهی کشید و باز به سمند نقره ای سون که عکس صفحه ی گوشی اش بود خیره نگاه کرد. امروز گوشی اش را مدرسه برد و با چه استرسی ان را در لباسش پنهان کرده بود... و با چه دست لرزانی یک عکس تار از اتومبیل سون گرفته بود. میخواست از خودش عکس بگیرد... هنوز جرات این یکی را نیافته بود. پریناز بعد از کلی استیصال و دو دلی تماس گرفت. -بله؟ پریناز: سلام آقای سزاوار... سون: سلام... پریناز: خوب هستین؟ سون: ببخشید... به جا نیاوردم... پریناز: من... من پرینازم... پارسا... از بچه های سرویس... سون متعجب گفت: اُه... بله... سلام... خویین شما... پریناز: مرسی... ممنونم... و پس از کمی سکوت گفت: ببخشید مزاحمتون شدم... سون روی نیمکتی نشست و گفت: خواهش میکنم... بفرمایید... پریناز تک سرفه ای کرد و گفت: من میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ سون که هر لحظه بر تعجبش افزوده میشد گفت: بله... من در خدمتم... پریناز با من گفت: راستش... من... من... و سکوت کرد. سون: مشکلی پیش اومده؟ پریناز اهسته گفت: تقریباً... یعنی نمیدونم... سون با ارامش گفت: من مثل برادر شمام... بفرمایید... برادر را عمداً غلیظ و محکم ادا کرد... حس خوشایندی نداشت... از اینکه پریناز به او زنگ زده بود... به هر حال پریناز دوست ارش بود و خودش هم یکی از صمیمی ترین رفیق های ارش... شاید اصلاً نباید پاسخ میداد... پریناز مسلماً نمیخواست درباره ی سرویس و اینکه شاید فردا غیبت کند با او حرف بزند... و این تماس تلفنی... حس بدی داشت... دلشوره ی توام با نگرانی... از طرفی هم نمیتوانست قطع کند... پریناز در باره ی چه موضوعی میخواست با او صحبت کند... پریناز گفت: بله... منم... روی همین حساب خواستم... خواستم... واژه ی دیگری پیدا نکرد و باز ساکت شد. به دنبال کلمه ی مورد نظرش میگشت... انقدر هول شده بود که دهانش مثل چوب خشک شده بود... خودش را روی تخت خوابش پرت کرد و چند نفس عمیق کشید. سون پرسید: طوری شده که... پس از مکث کوتاهی گفت: به من مربوط میشه... پریناز اهسته گفت: تا حدودی... سون اخمهایش در هم کشیده شد... این دختر چه میخواست به او بگوید. سون نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید... من خیلی فرصت ندارم... اگه کارتون خیلی واجب نیست... من...

و ساکت شد. پریناز اهسته گفت: واجب که هست... اما اگه وقت ندارید... بعدا مزاحمتون میشم... سورن کلافه گوشه اش را از این دست به دست دیگرش سپرد و در حالی که پایش را روی پای دیگرش می انداخت گفت: ولی من هنوز نمیدونم میخواین راجع به چه موضوعی صحبت کنید؟ نکنه... نکنه... فردا نمیخواین بیاین؟ صبح نیام دنبالتون؟ پریناز: نه نه... میام فردا... اصلا قضیه اون نیست. حدس سورن درست بود... تیرش به سنگ خورده بود... نفس عمیقی کشید و در حالی که به سمانه و دوستانش نگاه میکرد گفت: پس مشکلتون چیه؟ پریناز نفس عمیقی کشید که سورن ان را شنید. انگار باید خودش حرف از زیر زبان او بکشد... سمانه بلند شد و در حالی که بند کیفش را روی شانه اش می انداخت بدون نیم نگاهی به سورن از مقابلش عبور کرد... سورن پرسید: خوب...؟ پریناز: فکر کنم نباید بهتون زنگ میزدم... سورن از جا بلند شد... با کمی تغییر در صدایش که رنگ عصبانیت از عمل سمانه را گرفته بود گفت: باشه... پس امری ندارید... پریناز با صدای خش داری گفت: ببخشید مزاحمتون شدم... سورن متوجه صدای گرفته اش شد... با لحن ملایم تری گفت: حداقل بدونم موضوع چی بود؟ پریناز پس از کمی سکوت اهسته گفت: ارش... سورن انگار یک پارچ اب داغ رویش ریخته باشند... سر جایش نشست و اهسته گفت: ارش؟؟؟ هر چه فکر وحشتناک بود یکباره به سرش هجوم آورده بود... نفس عمیقی کشید و گفت: پریناز چی شده؟ پریناز بهت زده از لحن نگران سورن گفت: چی چی شده؟ سورن مضطرب پرسید: اتفاقی افتاده؟ پریناز: چه اتفاقی؟ سورن اهسته گفت: ارش... ارش کاری... یعنی منظورم اینه که... و باقی حرفش را خورد. پس از کمی سکوت سورن پرسید: نمیگی چی شده؟ پریناز گیج شده بود... از صدای نگران و اشفته ی سورن... اهمیتی نداد... کار خودش واجب تر بود تا به تشویش او بیاندیشد... با شرمی دخترانه گفت: من... من... من خواستم... با شما... مشورت... و با صدایی که جان تازه گرفته بود گفت: میخواستم باهاتون مشورت کنم... و نفس عمیقی کشید... کلمه ی مورد نظرش بالاخره یافته بود... سورن سنگینی سرش را به دستش منتقل کرد و در حالی که نفس راحتی میکشید اهسته زیر لب گفت: دختر تو که منو کشتی... و پرسید: خوب... باید بدونم راجع به چی مشورت میخوای دیگه... نه؟ پریناز: راجع به ارش... سورن خنده اش گرفته بود... با این حال پرسید: خوب چی بگم راجع بهش؟ پریناز زمزمه وار گفت: من باید راجع بهش بیشتر بدونم... حالا ممکنه کمک کنید؟ سورن نفس عمیقی کشید و گفت: خوب... پپرس... من نمیدونم باید چه چیزهایی بگم؟ پریناز پس از مکث کوتاهی گفت: دوست دختر داشته؟ سورن در حالی که خم شده بود و به کتانی هایش نگاه میکرد گفت: فکر میکنی قبل از تو با کسی نبوده؟ پریناز: یعنی بوده؟ سورن: تو چی فکر میکنی؟ پریناز اهی کشید و گفت: میدونید چه رنگی و دوست داره؟ سورن: نه... پریناز اهسته گفت: خوب... اهان چند تا خواهر برادرن؟ سورن: اینا رو از خودشم میتونی پپرسی... پریناز: خودش یه بار بهم گفته... من یادم رفته... سورن نتوانست خنده اش را مهار کند... پریناز اهی کشید و گفت: اون مغازه برای خودشه؟ سورن: برای پدرشه... من و ارش اونجا کار میکنیم... پریناز با گفتن اهان... حرف سورن را تایید کرد و کمی بعد پرسید: خانواده اش چه جور ادمایی هستن؟ مذهبی ان؟ سورن مشکوکانه پرسید: این اطلاعات و واسه ی چی میخوای؟ پریناز صورتش سرخ شده بود و خدا را شکر میکرد کسی نیست تا او را با این چهره ی گوجه فرنگی ببیند... اب دهانش را فرو داد و گفت: خوب... خوب... من... راستش... پس از مکث نسبتا طولانی با صدای زیر و آرامی گفت: ارش ازم خواستگاری کرد... و نفس عمیقی کشید. سورن لبخندی زد و گفت: مبارکه... انتظارش را داشت... ارش قبلا سر بسته حرفهایی از زیر زبان خودش درباره ی پریناز بیرون کشیده بود... پریناز که آرام تر شده بود گفت: من خواستم... خواستم در موردش تحقیق کنم... سورن گفت: متوجه شدم... اما... و سکوت کرد. پریناز: اما... چی؟ سورن: فکر نمیکنی بهتر باشه این کار و

به عهده ی خانوادت بذاری؟ مسلما تجربه اشون از تو بیشتره... پریناز که لب برچیده بود گفت: یعنی شما چیزی بهم نمیگید؟ سورن کلافه گفت: خوب چرا... میگم... ارش پسر بدی نیست... ولی... اخه... چطور بگم... این مسائلی که تو میپرسی... من پیشنهاد میکنم بذاریش به عهده ی خانوادت... و سمانه را دید که از محوطه ی دانشگاه خارج میشد... تنها بود... موقعیت مناسبی بود تا با او صحبت کند... سریع از جایش بلند شد و در حالی که به سرعت قدم هایش می افزود به پریناز گفت: من الان دانشگاهم... باید برم سر کلاس... اجازه ی مرخصی هست...؟ پریناز: خواهش میکنم... بیخشید مزاحمتون شدم... سورن ملایم و مهربان گفت: اون قضیه رو هم بذار به عهده ی بزرگترها... باشه؟ پریناز که متقاعد نشده بود... برخلاف میلش آرام گفت: باشه... سورن: افرین دختر خوب... دیگه امری نیست؟ پریناز با لحن ناراحتی گفت: نه... مرسی... سورن متوجه لحن دلخورش شد... اما چیزی نگفت... یعنی حرفی هم برای گفتن نمی یابید... خداحافظی کرد و ارتباط قطع شد... سمانه؟؟؟ چرا اینقدر تند میری؟ بالاخره به او رسید و روبه رویش ایستاد و مانع از رفتنش شد... سمانه با لحن تلخی گفت: امری داشتید؟؟؟ سورن با شیطنت گفت: لابد یه امری دارم که یه ساعت دارم دنبالت میدوم... سمانه سورن را دور زد و به تند از خیابان گذشت... سمانه؟؟؟ چرا اینقدر تند میری؟ بالاخره به او رسید و روبه رویش ایستاد و مانع از رفتنش شد... سمانه با لحن تلخی گفت: امری داشتید؟؟؟ سورن با شیطنت گفت: لابد یه امری دارم که یه ساعت دارم دنبالت میدوم... سمانه سورن را دور زد و به تند از خیابان گذشت... سورن هم در پی اش دوید... در همان حال که میدوید گفت: سمانه... یه لحظه... و باز به او رسید... بند کیفش را گرفت و موجب شد... تا سمانه بایستد... سورن در حالی که نفس نفس میزد گفت: بابا... یه دقه وایستا دیگه... سمانه با اخم بند کیفش را از دست سورن ازاد کرد... سورن گفت: میشه بگی چی شده؟؟؟ من باید دلخور باشم یا... سمانه میان کلامش پرید و با عصبانیت گفت: تو... دلخور باشی... واقعا که سورن... و باز سرعت قدم هایش را بالا برد... سورن هم پایه پای او می امد... سمانه در سکوت به زمین زیر پایش خیره بود... سورن هم گام هایش را با او مساوی کرده بود و در سکوت همراهی اش میکرد... پس از مکث کوتاهی گفت: اون همه تو عید... سال تحویل... بهت اس ام اس دادم... زنگ زدم... یک دونه اشو جواب دادی؟ روزی نبود که بهت زنگ نزدم... اما خودت بگو کدومشو جواب دادی؟ هان؟ حالا هم که اینطوری... واقعا که به تو... سمانه پوزخندی زد و گفت: تو که راست میگی... خیلی خوب... حالا هم میتونید برید... سورن نفس عمیقی کشید و گفت: سمانه... میشه بگی مشکل چیه؟ سمانه در حالی که سرش را به سمت خیابان چرخانده بود اهنسته گفت: ما مشکلی نداریم... سورن: پس چرا... سمانه از میان کلامش پرید و گفت: ببینید آقای سزاوار من مجبور نیستم براتون توضیح بدم... خدانگهدار تون... سورن در حالی که پایه پای او دنبالش می امد گفت: حالا شدم آقای سزاوار؟! سمانه چیزی نگفت... سورن به رو به رو خیره نگاه میکرد... کمی بعد گفت: فقط به خاطر یه بار بدقولی؟؟؟ سمانه با عصبانیت به سمتش چرخید و گفت: یه بار؟... یه بار سورن... خدای من... خیلی ادم... و ادامه ی حرفش را خورد... سورن: چی؟؟؟ ... بگو... سمانه نفس عمیقی کشید و سورن گفت: من هزار بار ازت عذرخواهی کردم... اون روز یه مشکلی پیش اومد نتونستم پیام... سمانه: بحث من فقط سر اون روز نیست... سورن مستاصل گفت: پس چی؟ سمانه نگاهی به نیم رخ استخوانی اش انداخت و گفت: قبلش چی سورن؟؟؟ هووووم؟ قبلش چرا نه خودت زنگ زدی... نه حتی جواب تماس های منو دادی... گوشیت خاموش بود... دانشگاه نیومدی... فرزین جواب سر بالا میداد... نیست... خوابه... حمومه... سر کاره... رفته... نیومده... نگاهی به چهره ی سورن انداخت و سری از روی تاسف تکان داد... سورن در حالی که دستش هایش را در جیبش فرو میکرد گفت: بیمارستان بودم... سمانه با نگاهی عاقل اندر سفیه به او خیره شد... سورن نگاهش کرد و گفت: چیه؟ باور

نمیکنی؟ سمانه پوزخندی زد و گفت: دلیلی ندارم بخوام باورش کنم... اینم یه بهانه است... سورن اهسته با لحن دلخوری گفت: میتونی از فرزین هم پیرسی... سمانه با غیظ پرسید: خود فرزین بود که برام بهانه میاورد... سورن: به خیالش میخواست تو نگران نشی... نمیدونست برای تو این چیزها مهم نیست و ککنم نمیگزه... سمانه با تردید نگاهش کرد و گفت: خوب؟ سورن شانه هایش را با لاقیدی بالا انداخت و گفت: خوب که چی؟ سمانه کیفش را از این شانه به شانه ی دیگر برد و گفت: چرا بیمارستان بودی؟ سورن اهی کشید و گفت: مگه مهمه... سمانه به رو به رو خیره شد و گفت: نه... سورن چیزی نگفت... سمانه زیر چشمی نگاهش میکرد... پس از چند دقیقه سکوت گفت: اون روز چرا نیومدی؟ سورن حرفی نزد... فقط نفسش را مثل فوت بیرون داد. سمانه با حرص گفت: نزدیک دو ساعت تو برف منتظرت بودم... باورم نمیشد نیای... نیومدی... سورن اهسته گفت: یه مشکلی پیش اومد... نتونستم پیام... سمانه رویش را از برگرداند و ب تکرار گفت: مشکل... مشکل... و نفس عمیقی کشید و گفت: این چه مشکلیه که به خاطرش... سورن با حرص میان کلامش آمد و گفت: لابد اونقدر برام مهم بود که مجبور بشم تو رو ... و لبش را به دندان گرفت... تا مانع از گفتن ادامه ی حرفش بشود. سمانه با لحن استفهامی پرسید: ... پس مهم تر از منم تو زندگیت هست... جالبه... نمیدونستم... سورن با غیظ نگاهش کرد... خواست جوابش را بدهد اما منصرف شد. سمانه اهی کشید و سورن هم بلندتر از او اه کشید. خیلی وقت بود که وارد پارکی در همان حوالی دانشگاه شده بودند... هر دو در صامت و ساکت در کنار هم راه میرفتند... و هوای بهاری را به ریه هایشان دعوت میکردند... پارک خلوت بود... سمانه متحیر از سکوت طولانی سورن... خودش دست به کار شد و پرسید: خوب دیگه چه خبر؟ سورن: هیچی... سمانه با حرص نگاهش کرد... از سکوت خوشش نمی آمد... سورن سنگینی نگاهش را حس کرد... در چشمان عصبی سمانه خیره شد و گفت: هوووم؟ سمانه به روبرو خیره شد و بی هوا گفت: من اصراری به ادامه ی این رابطه ندارم... سورن ایستاد... ماتش برده بود... سمانه با گام هایی آرام از او فاصله میگرفت. سورن به زحمت به دردی که در شقیقه اش پیچیده بود غلبه کرد و خودش را به سمانه رساند و گفت: تو چی گفتی؟ سمانه نفس عمیقی کشید و گفت: از این وضعیت خسته شدم... سورن دستی به پیشانی اش کشید و گفت: نه... جمله ی قبلیت... سمانه بی حوصله گفت: شنیدی... سورن با صدای نسبتا بلندی گفت: میخوام دوباره بشنوم... سمانه ایستاد و در چشمان مغموم و پر تشویش سورن خیره شد و گفت: فکر میکنی ازت میتروسم؟ سورن حرفی نزد... با اخم به او خیره شده بود. سمانه مستقیم در چشمان دریایی او خیره شده بود و با خود فکر میکرد آیا میتواند دیگر این دریای طوفانی را به فراموشی بسپارد؟! سورن منتظر بود. سمانه اهسته حرکت کرد. سورن هم به دنبالش... پس از مکثی کوتاه سورن گفت: تو هیچ معلومه چته؟؟ سمانه: من چیزیم نیست... این تویی که فرق کردی... با تردید ادامه داد: عوض شدی... سورن اب دهانش را فرو داد... در گفتن حرفش مردد بود... با این حال با دو دلی گفت: اگه تو اینطور میخوای... و باز سکوت حاکم شد. سمانه باروش شد... واقعا سورن عوض شده بود. با لحنی که اشفتگی از ان می بارید گفت: من خسته شدم سورن... میتونی اینو بفهمی؟ سورن منتظر ادامه ی حرفش بود... میدانست تمام صحبتها و شکوه های سمانه به این سوال کوتاه و همیشگی ختم نمیشود. سمانه اهی کشید و گفت: خانواده ام منو تحت فشار گذاشتن سورن... سورن پرسید: چه فشاری؟ سمانه: ازدواج کنم... سورن ایستاد... درد سرش هر لحظه بیشتر میشد. سمانه هم ایستاد... به سورن خیره شد... در چهره ی درهم فرو رفته اش چیز خاصی بروز نمیداد. انتظار ناراحتی و دلخوری و شاید حتی غیرت را داشت... اما... انتظارش بیخود بود... سورن عوض شده بود... حس کردن این موضوع کار دشواری نبود... نفس عمیقی کشید... سورن دیگر او را نمیخواست... میدانست عاشقش نیست... حتی خودش هم عاشق نبود... اصلا

نمیدانست عشق چیست... شاید همین رابطه ی بین خودشان بود... که اگر این بود واقعا عشق خیلی مسخره بود... اما نه... مطمئن بود رابطه ی عاشقانه اینقدر سرد نیست... اینقدر سرد که سورن حتی یکبار هم راغب نباشد دست سمانه را بگیرد و زمزمه ی عاشقانه برایش بگوید... تمام حرفهای عاشقانه ی سورن به تعریف و تمجید از منش خودش میگذشت... حتی نه از قیافه اش... فقط شخصیتش... همین... مثل دوست بودند... هم کلاسی... دو هکلاسی که گه گاه طبق عادت همه گیر شده در پارک راه میروند... در کنار هم هستند... فوکش یک سینما یا رستوران... همین... هرچند بیشتر از این همه نمیتوانست باشد... اما سورن همیشه آرام و نسبتا خجالتی دانشکده که دخترها برای چهره ی منحصر به فردش انطور سر و دست میشکستند و او با نهایت عادی بودن به سوال های تک تکشان پاسخ میداد... با نهایت بی احساس بودن شنوای حرفهایشان بود و با نهایت سادگی و صادقی که در رفتارش موج میزد... معتمد آنها بود... این سورن همان بود که به سمانه پیشنهاد یک نهار دوستانه را داد... همان بود که شماره خواست... و سمانه هم با علم به اینکه او پسر خوبی است طبق نظر همه.. افسار رابطه را به دستش سپرد... سورن بیراهه نرفت... اما ان راهی هم که سمانه مایل بود هم... سمانه میدانست که کمی فوق ادیبانه در روابط جدی حرف میزد... همیشه ساکت بود... همه ان را به حساب غرورش میگذاشتند... شاید هم کمی هم مغرور بود... و سورن... سورن خاص بود... گاهی لحن شیطنت باری داشت... گاهی انقدر جدی میشد که سمانه مجبور میشد با او مثل خودش رفتار کند... گاهی سرد... گاهی... شاد... نه این یکی را هیچ وقت از او ندیده بود... سورن همیشه غرق بود... در کار... در درس... زنگ تفریحش مکلمه ی چند دقیقه ای با سمانه بود... روزهای جمعه یک ساعتی را با او بیرون میگذراند... همین... سورن برایش اولین بود... توقع اینکه آخرین هم باشد... این را باید سورن تقبل میکرد... دوباره چهره ی سورن پیش چشمش جان گرفت و دست از کنکاش طول مدت رابطه شان برداشت... سورن... در هم بود... و انگار هر لحظه بیشتر و بیشتر در هم فرو میرفت... سمانه بالاخره پرسید: حالت خوبه؟ سورن نفس عمیقی کشید... دیدش تار شده بود... اهسته گفت: سرم گیج میره... سمانه با نگرانی گفت: بیا اینجا بشین... منظورم نیمکت خالی بود که در چند قدمی شان قرار داشت... خواست دستش را بگیرد... اما... سورن خودش را روی زمین میکشید... انگار صدها کیلومتر با ان نیمکت زنگ زده فاصله داشت... خودش را روی ان رها کرد... سمانه اهسته پرسید: خوبی؟ سورن در حالی که در جیب سویی شرتش دنبال قرص میگردش میگفت سری به علامت تایید تکان داد... بالاخره به هدفش رسید و سه قرص کوچک از قوطی مخصوصش بیرون کشید... سمانه متعجب گفت: تو میگردن داری؟ این قرص میشناخت... مادرش یک عمر بود از ان استفاده میکرد... سورن در حالی که نگاهش را به اطراف میچرخاند و دنبال اب اشامیدنی بود گفت: اره... سمانه هم منظور نگاه های پی در پی سورن را متوجه شد... کیفش را کنار سورن گذاشت و گفت: اون طرف یکی هست... و لیوان فلزی کوچکی را از جیب کیفش بیرون کشید... پس از مدت کوتاهی بازگشت... سورن دستهایش را قائم به زانو تکیه داده بود و سرش را میان کف دستهایش میفشرد... سمانه اهسته گفت: نمیدونستم میگردن داری... سورن تلخ خندی زد و گفت: تو چی راجع به من میدونی... سمانه پوفی کشید و در حالی که حرص میان کلامش را پنهان میکرد گفت: تو خواستی که بدونم؟ سورن حرفی نزد... هر دو در خود فرو رفته بودند... سمانه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بهتری؟ سورن فقط به تکان سر به علامت مثبت اکتفا کرد... سورن نگاهی به نیمرخ متفکر سمانه دوخت و پس از نظم فکریایی که در سرش پراکنده بود... اهسته پرسید: سمانه؟! سمانه نگاه منتظرش را به او دوخت... سورن نفس عمیقی کشید و گفت: اگه من بهت در خواست ازدواج بدم... جوابت چی بود؟ سمانه با بهت نگاهش کرد... نه... توقعش اگر و اما و شاید نبود... او هم مثل هر دختر دیگری از رویی داشت... با کسی که دوستش دارد... حالا نه حس

مطلق عشق... با کسی که دوستش دارد ازدواج کند... و از مرز خوشختی بگذرد... و... اما سورن یک شک را در میان آورده بود... یک تردید... سمانه به ارامی گفت: منظورت چیه؟ سورن در حالی که او را زیر ذره بین نگاهش برده بود گفت: فکر کن بهت پیشنهاد ازدواج بدم... چه جوابی بهم میدی؟ سمانه اما نمیخواست فکر کند... دلش میخواست سور قاطع این پیشنهاد را بدهد... او با شرمی دخترانه سکوت کند... ولی... شاید سورن امتحانش میکرد... نه... اصلا دلش نمیخواست به تردیدهای سورن دامن بزند... سمانه سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت... سورن منتظر بود... سمانه نگاه او را بر خود حس میکرد... به ارامی در حالی که سرش به زیر بود گفت: خوب... من باید با خوانوادت هم... و از شرم باقی حرفش را نگفت... سورن آرام تر پرسید...: یه مشکلی هست... سمانه سربه زیر گفت: و تو هیچ وقت از این مشکل حرف نزدی... پس از مدت کوتاهی سمانه چند تار موی مزاحمی که روی پیشانی اش فرود آمده بود را کنار زد و گفت: چه مشکلی؟ سورن نفس عمیقی کشید و گفت: من کسی و ندارم که برام بیاد خواستگاری... سمانه مبهوت نگاهش کرد... سورن پس از مکثی گفت: حالا حضری؟ سمانه چیزی نگفت... سورن با لحن محکم و مقتدری گفت: خونه دارم... ماشین دارم... کار دارم... سرمایه دارم... یه پس انداز کوچیک دارم... اهل نماز و روزه و دین و مذهب... به اندازه خودم هستم... دانشجو ام... چند وقت دیگه درسم تموم میشه... اخلاقم میدونی... فقط خانواده ندارم... و یه چیز دیگه... بماند چی... اما حضری با من ازدواج کنی؟ سمانه با تته پته گفت: آخه... آخه... یعنی... یعنی چی خانواده نداری؟ سورن بر اشفت... با کمی تندگی گفت: فکر کن پرورشگاهی ام... فکر کن همشون تو یه تصادف فوت شدن... من هیچکس و ندارم... سمانه حرفی نزد... سورن گفت: معنی این سکوت احتمالا رضایت قلبی نیست... مگه نه؟ سمانه نفس عمیقی کشید و گفت: من باید فکر کنم... سورن سری تکان داد... حرفی برای گفتن نمی یابیدند... مردی از مقابلشان عبور کرد... سری از روی تاسف تکان داد... سمانه از سکوت خسته شده بود... کمی بعد گفت: راستی... اما پشیمان شد... سورن منتظر نگاهش کرد... سمانه در حال جور کردن جمله ای بود... چون حرفی برای گفتن نداشت... صدای پیام کوتاه گوشی سورن بلند شد... سورن نگاهی به ان انداخت... اما باز نگاهش را به سمانه دوخت و گفت: چی؟ سمانه نفس عمیقی کشید و دستهایش را در هم قلاب کرد... سرش را تکان داد... دیگر حوصله ی بحث در رابطه ی این موضوع نداشت... به ارامی گفت: امروز صدای اقبالی و ضبط کردی؟ من نتونستم جزوه امو کامل کنم... سورن گوشی اش را مقابل سمانه گذاشت... سمانه نگاهی به سورن انداخت که ایستاده بود... و لباسش را مرتب میکرد... سمانه: کجا؟ سورن: اب خوری کجا بود؟ سمانه با اشاره ی چشم گفت: پشت درختها... اون طرف... و با دست هم به جایی که میگفت اشاره کرد... سورن به همان سمت رفت... سمانه اهمیت نداد... وارد پوشه ی ضبط شده ها شد... چهار فایل بیشتر نبود که بر اساس شماره ترتیب بندی شده بود... چاره ای نبود... باید هر چهار مورد را گوش میکرد تا به فایل مورد نظرش دسترسی پیدا کند... سمانه فایل اول را گوش کرد... صدای چرخ چرخ بود... و بعد صدای خنده ی خودش و سورن... سمانه لبخندی زد... سورن هنوز این صدای ضبط شده مربوط به تابستان سال گذشته را داشت... فایل بعدی را باز کرد... صدای استاد هرمز بود... فایل بعدی را باز کرد... صدای دختری بود... و سپس صدای سورن: وای... مرسی ترانه... فکرت عالی بود... و باز صدای دختر می آمد که انگار از روی متنی مشغول خواندن بود... متن خیلی برایش نا آشنا نبود... اب دهانش را فرو داد... صد ا را قطع کرد... بغض تلخی راه گلویش را سد کرده بود... بی هوا دستش خورد... پیام جدید باز شد... به نام فرستنده نگاه کرد... ترانه بود... پس سورن حق داشت عوض شود... بی حرف از جایش بلند شد... گوشی سورن را همانجا گذاشت... به ارامی راه خروجی را در پیش گرفت... سورن

به سر جایش باز گشت...سمانه نبود... گوشه اش را برداشت... پیام ترانه را خوانده بود. اهی کشید... او را دید که هر لحظه پیش چشمش کوچکتر میشد. به دنبالش رفت... -سمانه صبر من...سمانه نایستاد... ارام اشکهایش روی گونه اش سر میخورد از چانه به روی مقنعه اش میچکید. سوران: اشتباه میکنی... از بچه های سرویسه...سمانه پوزخندی زد و گفت: صدای همه ی بچه های سرویس و ضبط میکنی...سوران نگاهش را به او دوخت... سمانه نفس عمیقی کشید و گفت: بمون پیش ترانه... سوران لبهایش را با زبان تر کرد و گفت: باشه اگه تو اینطور میخوای... و جمله اش را کامل کرد: حرفی نیست. سمانه زهر خندی زد و گفت: فقط منتظر بهانه بودی نه؟ حالا میفهمم چرا اینقدر فرق کردی... سوران سرش را پایین انداخت... صدای سمانه را شنید: خداحافظ... و رفت...سوران ایستاده بود... انگار دیگر واقعا برایش فرقی نداشت. سوران پیغام ترانه را باز کرد... اولین پیغام خالی بود... اما از طرف ترانه... دومی را که سمانه زحمت باز کردنش را کشیده بود... ترانه: سلام بابایی... خوبین؟ ببخشید دستم خورد متمم پاک شد... بازم دستم خورد خالی فرستادم... ارام لبخند میتونم به سوال فیزیک از تون بپرسم؟ الکتروسیسته ساکن...سوران لبخندی زد... و شماره ی ترانه را گرفت. فرزین با اخم گفت: تو غلط کردی... شهاب: به من چه... برادرشه... فرزین با حرص گفت: اون دو تا به خون هم تشنن... خوبه اون دفعه شاهد بودی... امین با ارامش گفت: به دعوی خانواد گیه... بین خودشونه... فرزین ابروهایش را بالا برد و گفت: تا این حد؟؟؟ روی هم چاقو بکشن؟؟؟ امین در حالی که کتش را میپوشید گفت: به مشکل خانوادگی دارن لابد... به من و تو چه مربوط... خوبه اخلاقشو میدونی... فرزین سری تکان داد و امین گفت: من رفتم... خداحافظ... فرزین با نگاهی پر شماتت باز گفت: ادرس مغازه ی ارش و چرا به داریوش دادی...؟ شهاب کلافه از این سوال تکراری گفت: وای... فرزین... دیوونم کردی... با لحن تحکم امیزی گفت: ازم ادرس برادرشو خواست... منم دادم... فرزین نفس عمیقی کشید... حوصله ی یک جنجال دیگر را نداشت... حوصله نداشت باز سوران را درمانده و نزار ببیند... نه باز نمیخواست... او را در ان حال پر از تشویش و سکوت و رنگ پریده ببیند... اهی کشید و سرش را میان دستهایش گرفت. با صدای چرخش کلید سرش را بلند کرد... سوران وارد شد. سوران: سلام... شهاب و فرزین پاسخش را دادند. سوران نفس عمیقی کشید و گفت: چه بوی خوبی... فرزین حرفی نزد و یگراست به آشپزخانه رفت. شهاب هم به کمکش رفت تا بساط شام را آماده کند. سوران خریدهایش را روی میز آشپزخانه گذاشت... نگاهی به چهره ی درهم فرزین انداخت... تقریبا چند هفته ای بود که فرزین اینطور دلخور و ناراحت سر میکرد... تمام عید را نزد سوران مانده بود و بوشهر نرفته بود... سوران برای به دست آوردن دلش چند هدیه ی کوچک خریده بود... به فرزین نگاه کرد... امیدوار بود پیراهن و شلواری که از مغازه ی رو به روی بوتیک ارش خریده است اندازه ی فرزین باشد... کم هیكلی نبود... حتما در ان پیراهن کرم رنگ و شلوار کتان قهوه ای سوخته عالی میشد... حنا به خودش لعنت میفرستاد چنین شخصی را از دست داده است و با یک پیرپسر پولدار ازدواج کرده است... هر چند شاید پول ارزشش بیشتر از فرزین باشد... امروز که حنا را دید از ماشین شاسی بلندش پیاده شد... و از مرد کچل و گندمی و قد کوتاهی صمیمانه خداحافظی کرد... شصتتس خبردار شد که ان مرد شوهر حناست... و حنا به چیزها به چه چیز فروخته است... عشق را به پول... مسخره بود. نفس عمیقی کشید... عطر کتلت بد جوری در سرش میچسبید... یاد اولین کتلتی که فرزین درست کرده بود و با چنگال کف تابه تفلن را هم در آورده بود... کتلت مزه ی پلاستیک میداد... فرزین صدایش کرد... از تداعی کردن خاطرات دست کشید... روی میز آشپزخانه همه چیز آماده بود. سوران لقمه ی اول را دهانش گذاشت... فرزین: لباسهاتو عوض نمیکنی؟ سوران با دهان پر: ولس کن... گشمنه... فرزین: دستهاتو شستی؟ سوران اخم کرد و لجوجانه گفت: ای بابا... من مریض

میشم... فرزین : کی جمعت میکنه... سورن چشمکی زد و گفت: داش فرزین گلاب خودم... فرزین: که گلابی ام دیگه... و بشقاب سورن را از مقابلش برداشت... سورن خندید و گفت: اذیت نکن جون فرزین... من از صبح هیچی نخوردم... فرزین : بخور تا نمردی... سورن لبخندی زد و گفت: وای فرزین باز نمکش کمه... که... فرزین نمک را مقابلش گذاشت و گفت: خودت اضافه کن... ایرادم نگیر... هر چی گذاشتم جلوت بخور... حرفم نزن... اما سورن با همان دهان پر هم ایراد میگرفت هم تعریف میکرد... فرزین اهمیتی نمیداد... رسماً اموخته بود به همه چیز بی تفاوت باشد. شهاب: صبر کنید منم پیام... و همانطور که دستپایش را با شلوارش خشک میکرد... خواست بشیند که هنوز ننشسته با صدای تلفن و چهره های پر خواهش سورن و فرزین مواجه شد... سری تکان داد و اهی گفت و به سمت ان رفت. شهاب: بله... بله... اومده... گوشی... سورن گوشی را از دست شهاب گرفت. صدای قطع و وصلی به گوشش رسید. آقای امجد بود. سورن با خوشحالی به اتاقش رفت. سورن: سلام آقای امجد... امجد هم با شوقی متقابل پاسخ گو شد... کمی بعد از احوالپرسی آقای امجد گفت: چه خبرا؟ سورن: خبری نیست... آقای امجد: دانشگاه چه خبر؟ سورن لبخندی زد و گفت: میگذره... آقای امجد: خوب... این ترم چیکار کردی؟؟؟ باز هم ممتاز؟ سورن اهسته گفت: با اجازه ی شما... آقای امجد سر حال تر گفت: بهت افتخار میکنم... سورن با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود گفت: نتیجه ی زحمات شماست... پس از لختی سکوت ، سورن گفت: چطور یادی از من کردین؟ آقای امجد گفت: همیشه به یاد هستم... سورن از گفت: منم همینطور... دلم براتون... تنگ شده... آقای امجد حرفی نزد. احوال پرسى هایشان تمام شده بود... اگر آقای امجد فقط به این منظور تماس گرفته بود... پس دیگر حرفی باقی نمی ماند... باید خداحافظی میکردند. آقای امجد گفت: خوب... دیگه چه میکنی؟ سورن یافت آقای امجد حرفی فراتر از یک احوالپرسی ساده دارد... سورن: هستم... زیر سایه شما... آقای امجد باز هم سکوت کرد. سورن بالاخره به کمکش شتافت و گفت: اتفاقی افتاده... آقای امجد: برای من نه... سورن با نگرانی گفت: شما گفتید فرح جون حالش خوبه... آقای امجد که متوجه لحن نگران او شده بود گفت: اُه... سورن... حالش خوبه... سورن نفس عمیقی کشید و با تردید پرسید: اتفاقی افتاده؟ آقای امجد با لحنی بازجویانه گفت: تو نمیخواهی بگی... سورن متعجب گفت: چیو؟ آقای امجد: داریوش برگشته سورن...؟ سورن ساکت شد. آقای امجد ادامه داد: انتظار داشتم از خودت بشنوم... سورن باز هم چیزی نگفت. آقای امجد نفس عمیقی کشید و گفت: خوب... سورن پوزخندی زد و گفت: شما باید بهتر بدونید چرا برگشته... آقای امجد: و اینم میدونم که... سورن با تمسخر گفت: میدونید که برگشته تا باز عذابم بده... آقای امجد: اینطور نیست... سورن : واقعا؟! آقای امجد: خونه رو بهش بده... سورن با نهایت عصبانیت گفت: چی؟؟؟ چیکار کنم؟ آقای امجد: تو که نمیخواهی باهاش در بیفتی؟ میخوای؟ سورن: من ترسی ندارم... آقای امجد: سورن جان... این خونه... سهم الارث داریوشه... سورن: فقط چهار سال طول کشید تا من قسطهاشو بدم... مگه نه؟ آقای امجد با آرامش گفت: فکر تو رو هم کردم... یه خونه تو بهترین نقطه ی ولیعصر... و سورن با فریاد مانع از ادامه ی حرف آقای امجد شد و گفت: مگه من گدام که از لطف بی شائبه ی شما صدقه بهم خونه بدید... آقای امجد با آرامش گفت: داریوش به پول این خونه احتیاج داره... سورن خواهش میکنم درک کن... سورن با عصبانیت گفت: میشه پیرسم چرا کسی منو درک نمیکنه؟ امجد حرفی نزد. سورن: میتونید پول فروش خونه ی ولیعصر و به حساب داریوش بریزید... مسلمانا بیشتر از اینها دستشو میگیره... تازه با تمسخر افزود: ماکسیمای سرمه ای رنگش صدتای من و این خونه قیمت داره... امجد با لحن متاسفی گفت: اون ماشین لیزینگه... قیمت خونه ی ولیعصر کمتر از اینجاست.. منم دستم خالیه... وگر نه... اهی کشید ادامه داد:... خونه ی کلنگی و بساز بفروشی... خوب فروش میکنه... سورن خودت بهتر از من داریوش و

میشناسی... زیر حرفش نمیزنه... باهاش لجبازی نکن... سورن اگه بزنه به سرش از هیچ کاری دریغ نمیکنه... سورن نفس عمیقی کشید و گفت: من از حق نمیگذرم... امجد پوفی کشید و گفت: حق؟! ...خونه ی پدر بزرگ داریوش حق توه؟ سورن نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی این خونه به نام من شد... شما زحمت ازادی سندشو که گروه بانک بود و کشیدید... قبول... اما من زیر دین شما نیستم... تا چند وقت دیگه قسطهای خونه تموم میشه... منم کامل از زیر دین شما بیرون میام... امجد با لحن سرزنش باری گفت: خودتم میدونی من به حسابی که تو هر ماه سر خود بهش پول واریز میکنی دست نزدم... بهت پششون میدم... من بهت گفتم نیازی به این کارا نیست... تو خودت... سورن میان حرفش آمد و گفت: برای اینکه نخواستم زیر دین شما باشم... نه شما... نه هیچ کس دیگه... امجد با سر خوردگی گفت: داریوش میگفت بهت چک داده... و مبلغ قابل توجهی بوده... اصلا این خونه رو من ازت میخرم... سورن پوزخندی زد و گفت: بیاد چکشو پس بگیره... من محتاج پول اون و شما نیستم... در ضمن قصد فروش هم ندارم... امجد با اشتگی گفت سورن با پوزخند تلخی گفت: به احتمال زیاد به پدر نداشتم... امجد با نارحتی گفت: داریوش به پول نیاز داره... بدهکاره... سورن خندید و گفت: چه جالب به پدرش رفته... و بلند تر خندید. امجد: سورن... من ازت خواهش میکنم... نمیخوام اتفاقی برات بیفته... سورن با تلخی گفت: وانمود نکنید براتون مهمم... امجد با لحنی حیرت زده گفت: مسلما مهمی... سورن... و حرفش را خورد. سورن: اره... شاید... اما نه مهمتر از خواهر زادتون... اینطور نیست؟ امجد سکوت کرد. پس از مکث کوتاهی امجد نفس عمیقی کشید و گفت: تو برام مهمی... فکر میکردم اینقدر بزرگ شده باشی که این موضوع و فهمیده باشی... سورن با تمسخر گفت: بله... خیلی بزرگ شدم... اونقدر بزرگ شدم که بفهمم روابط فامیلی اونقدر محکم هست که حضور یه غریبه میون این جمع هیچ وقت نمیتونه جای پای محکمی داشته باشه... امجد با دلخوری گفت: سورن... تو مثل پسر منی... سورن: اما موضوع اصلی اینه که من پسر تون نیستم... امجد: فکر نکنم برات کم گذاشته باشم... سورن: ابدا چنین فکری نکردم... امجد: داریوش حق داره... سورن: اره... این وسط فقط من حق ندارم... امجد با جدیت گفت: این خونه متعلق به داریوشه... و به پولش نیاز داره... سورن درک کن... این خونه داریوش و به یاد خاطرات بچگیش میندازه... سورن دستش را را به لای موهایش برد و کمی آنها را عقب کشید و گفت: فکر نمیکنید برای شنیدن و پذیرش این توجیها مضحک کمی از سن و سال من گذشته باشه؟ با لحن تحقیر آمیزی افزود: فکر کنم داریوش قراره این خونه رو بابت بدهی هاش بفروشه... پس خاطراتی هم باقی نمیمونه... امجد اهی کشید و گفت: سورن... در حال حاضر من فقط به فکر توام... من نگرانتم... سورن پوزخندی زد و گفت: قبول کنید که بیشتر نگران خاطرات بچگی خواهر زادتون هستید تا پسر هووی خواهرتون... آقای امجد: سورن... سورن حرفی نزد... پس از مکث کوتاهی گفت: مشکل بین من و داریوشه... شما خودتونو دخالت ندید... خداحافظ. وبدون آنکه منتظر آخرین حرف آقای امجد باشد... تماس را قطع کرد. تلفن را روی تخت گذاشت... سرش را میان دستهایش گرفت... حضور کسی را در اتاق حس کرد... سرش را بالا گرفت... فرزین با نگرانی نگاهش میکرد. به آرامی گفت: غذات یخ کرد... سورن لبخندی سپاس گزارانه به رویش پاشید و گفت: سیر شدم... مرسی... فرزین اهی کشید و به دیوار تکیه داد و گفت: تو که چیزی نخوردی... سورن اهی کشید و خودش را عقب کشید تا جایی که در عرض تخت نشست و کمرش را به دیوار تکیه داد. در همان حال گفت: اشتها کور شد... فرزین با تردید پرسید: کی بود؟ سورن نگاهش را به نقطه ی نامعلومی دوخت و گفت: هیچکس... فرزین با حرص به فرش زیر پایش خیره شد... کمی حرفش را مزه مزه کرد... باید به سورن میگفت شهاب چه کار کرده است... بالاخره سرش را بالا آورد و گفت: شهاب... سورن با نگرانی پرسید: چی شده؟ فرزین حرفی نزد. سورن: بازم

قضیه ی ستاره است؟ فرزین: نه... اونو که میگه تموم شده... انگار فقط دردمش پنج میلیون بوده... گرفته و رفته... سورن: پس چی؟ فرزین: شهاب... ادرس مغازه ی ارش و به داریوش داده... سورن فقط به فرزین نگاه کرد.... بدون هیچ عکس العملی... فرزین: خوبی؟ سورن: مهم نیست... فرزین نفس راحتی کشید... و کمی بعد با من گفت: تو و داریوش... برادر ناتنی هستی؟ سورن نگاهش کرد. فرزین ادامه داد: یعنی انگار از دو مادر جدا... مگه نه؟ سورن لبخندی زد و گفت: من و داریوش دو تا غریبه ایم... فقط همین... پس از سکوت کوتاهی گفت: با سمانه تموم کردم... فرزین میبوت نگاهش کرد... لبخندی زد و گفت: مثل همیشه دیگه... دو روز دیگه میری دنبالش... سورن خندید و گفت: این بار جدیه... فرزین با لحن شوخی گفت: میبینم... سورن: میبینم... و کمی بعد گفت: دوباره گرسنه ام شد... پاشو بریم شام... و با لبخند از کنارش گذشت. ترانه مثل مرغ سرکنده شده بود... پریناز همچنان حرف میزد. خلاصه هیچی وقتی بهش زنگ زدم... بهم گفت: باید خانواده ام و بزرگترها تحقیق کنن... از این چرندیات... سحر: به نظر من که درست گفته... شمیم بسته ی پفکش را باز کرد و مقابل انها گذاشت و گفت: حالا میخوای به مامان بابات چی بگی؟؟؟ ارش و از کجا پیدا کردی؟ پریناز نفس عمیقی کشید و گفت: فکرشو کردیم... ارش گفت: به بابا اینا بگم... من رفتم مغازشون... مانتو بخرم... ارش منو دید تا خونه دنبالم کرد... ترانه پوزخندی زد و گفت: اون وقت بابات نمیگه این چطور پسریه که دنبال هر مشتری راه میفته؟ پریناز اهی کشید و گفت: راه بهتری سراغ داری؟؟؟ سحر و شمیم و ترانه در فکر رفته بودند که با صدای زنگ از جایشان بلند شدند... خدا را شکر که زنگ آخر بود... سحر در حین رفتن به سر کلاشان گفت: وای بچه ها... از اردیبهشت امتحانای نیم ترم شروع میشه... ترانه با حرص گفت: چه خبر؟؟؟ نیمه ی دوم اردیبهشت... شمیم: نه... برنامه عوض شده... همون نیمه ی اول اردیبهشت نیم ترم شروع میشه... پریناز: ای گندشون بزبن... ترانه هم غر میزد. بالاخره وارد کلاس شدند. هانیه رو به جمع کلاس گفت: بچه ها واسه ی روز معلم هر کی هر غلطی میتونه بکنه بره دفتر پرورشی... و رو به ترانه و سحر گفت: شما دو تا هم که پای ثابتین... ترانه: بره گمشو زنیکه چندش... من عمرا امسال برنامه اجرا کنم... سحر: مگه من قاری ام؟؟؟ ترانه: نه عزیزم تو گاری هستی... دخترها خندیدند و ترانه باز گفت: دوستان معرفی میکنم... ایشون گاری هستن... و پقی زد زیر خنده... سحر بشکون محکمی از بازویش گرفت و گفت: کوفت بگیری... هانیه خنده اش که تمام شد گفت: به هر حال... این مدرسه یه دونه ویولن زن بیشتر نداره... ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و چشمکی زد و در حالی که روی میز ضرب میگریفت... خواند: ترق ترق ترق ترق ترق دنبکی رو باش ویولون زنه ی عینکی رو باش برو تو کار این تارزن لوتی اینم پیشکشتون اونیکی رو باش! نیناش ناش ناش نیناش ناش کلاه مخملی رو باش شصت پاش تو چشمات! طناز داد زد: ساکت... دلفین... و ترانه در حالی که کتابش را باز میکرد گفت: سحر این سوال و برام توضیح میدی؟ دلفان جلوی در ایستاده بود و با نگاه خونخواری به ترانه چشم دوخته بود. دلفان: یوسفی بیا اینجا ببینم... ترانه از همان جا بی انکه میلیمتری جا به جا شود گفت: بله خانم؟ دلفان: اینجا کلاس درسه یا کلاس رقصه؟ ترانه اهسته زیر گوش سحر گفت: کلاس درس رقصه... سحر لبش را به دندان گرفت تا خندد... دلفان: باز تو شروع کردی؟ ترانه: خانم... به خدا ما داشتیم تمرین فیزیک حل میکردیم... دلفان یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: کتابت سر و تهه... ترانه اب دهانش را فرو داد و دلفان سری تکان داد و در حالی که نام ترانه یوسفی را برای بار بینهایت... در دفترچه ی مشکی وارد لیست سیاهش میکرد... نوشت. و از کلاس خارج شد... اوای بزن و برقش از کلاس دیگری به گوش میرسید... او هم باید مثل زهر حلال حتما سر **** دانش آموزی انها خراب شود... مسئولیت الهی است دیگر... چه میشه کرد... حقوق باید حلال باشد... نظم مدرسه برقرار

باشد... و تا آنجا که میشود دانش آموزان را جز داد تا این حقوق بد مصب حلال باشد!!! سحر اینه را داخل کیفش انداخت... و به همراه ترانه منتظر پریناز و شمیم شدند. وارد حیاط شدند... آقای باقری تا چشمش به آنها افتاد اشاره ای کرد که صبر کنند. ترانه با دلهره گفت: باز چی شده؟ شمیم پایش را به زمین کوبید و گفت: نکنه سورن دیگه نیامد... ترانه با پوزخند گفت: واسه تو خیلی حیف میشه این همه خرج خودت کردی... شمیم با دهان باز مبهوت به ترانه که با حرص به آقای باقری خیره شده بود چشم دوخت. خواست حرفی بزند که صدای مردانه ی آقای باقری او را از جواب منصرف کرد. آقای باقری: این پسره... سزاوار زنگ زد... گفت: دیر میرسه... صبر میکنید یا بفرستمون؟ هر چهار نفر نفسی از سر اسودگی کشیدند و پریناز گفت: صبر میکنیم... آقای باقری: پس برین جلوی مدرسه... پنج دقیقه دیگه در حیاط و میبندن... و رفت به سمت جمع رانندگان... دخترها جلوی در اصلی مدرسه ایستاده بودند... و با نگاه منتظر به دو سوی خیابان نگاه میکردند. مدرسه تقریباً خالی شده بود... بابا مرادی آمد و در جلو را بست... دخترها هنوز ایستاده بودند. شمیم: وای دیر شد... بچه ها من رفتم... ترانه: چرا؟؟؟ شمیم: باید برم دنبال شیدا... خداحافظ... و رفت. پریناز گوشی اش را که مخفیانه در جیب پیراهن زیر مانتویش پنهان میکرد را بیرون آورد و به ارش زنگ زد. ترانه: تو کجا؟ پریناز: کلاس زبان دیگه؟ سحر: جون خودت... پریناز: ارش میاد بپرتم... این دفعه نرم... چهار جلسه غیبت میشه دیگه ترم و میفتم... نمیشه نرم... بیاین ارش شما رو میرسونه... فکر نکنم سورن بیاد... ترانه چین نازکی به پیشانی انداخت و گفت: نه من میمونم... پریناز: سحر تو چی؟ سحر: منم میمونم... پریناز: پس خداحافظ... و او هم رفت. ترانه به سنگ ریزه ی جلوی پایش ضربه ای زد و گفت: وای چه قدر گرمه... سحر بریم ایس پک؟ سحر: نه... یهو دیدی سزاوار اومد... دید ما نیستیم... میره... وایسا همین جا... ترانه مثل بدبختها نگاهش کرد. سحر سعی کرد بی تفاوت باشد نسبت به آن نگاه مفلوکانه... آخرش هم تاب نیاورد و گفت: خیلی خوب من اینجام برو بخر... ترانه خندید و گفت: پول ندارم... ولش کن... صدای پسری آمد که گفت: چیو ول کنه... نه بگیرش... ترانه اخم کرد و حرفی نزد. پسر دیگری گفت: اوخی... مامانیتون نیومده دنبالتون... سحر با اخم گفت: مزاحم نشید... و صدای گاز دادن موتوری آمد که رو به پسرها خطاب کرد و با لحن چندش واری گفت: خودم سوارشون میکنم... جا دارم واسه جفتشون... ترانه زیر چشمی به مرد تازه وارد نگاه کرد... سن و سال دار بود... شاید همسن و سال پدر ترانه بود... شاید بزرگتر... چشمهای هیزش داشت آن دو را میبلعید... سحر و ترانه دست یکدیگر را گرفته بودند... از ترس هر دو یخ کرده بودند. پسر جوان تر گفت: اصلاً تقسیمشون میکنیم... نصف... نصف... هر سه با صدای وحشتناکی قهقهه زدند. پیاده رو خلوت بود... ترانه چشمش به در ورودی که کمی با انجایی که آنها ایستاده بودند فاصله داشت و مخصوص اولیا مریبان بود برای رفت و آمد و دخول و خروج که راحت و با آرامش وارد مدرسه شوند... دست سحر را کشید که کسی کیفش را محکم گرفت و به عقب کشید... ترانه نفسش تند شده بود. همان مرد موتوری بود. با لحن تهوع اوری گفت: کجا خانم کوچولو... و به دنبالش ساعد سفید ترانه را در دست گرفت و گفت: چه پوست نرمی داری... سحر با لگد به زانوی مرد زد و با بغض گفت: ولش کن... ترانه به سختی دستش را از دست مرد بیرون کشید... دو پسر جوان ریز حرف میزدند و میخندیدند... طوری ایستاده بودند که ترانه و سحر به دام افتاده بودند... سه نفر جوری آنها را محاصره کرده بودند که کسی نمیفهمید دو دختر جوان در این حلقه گرفتار شده اند. ترانه چشمهایش پر از اشک بود... سحر هم دست کمی از او نداشت... هر دو لال شده بودند... قدرت تکلم و جیغ و فغانشان را از دست داده بودند. مرد موتوری گفت: سوار شید... هر دو در حالی که میلرزیدند به دیوار اجری و چرک گرفته ی مدرسه تکیه دادند و تا آنجا که جا داشت در آن فرو رفتند. صدای مردانه ای آنها را به

خود آورد...سهیل با چهره ای غضب الود در حالی که دندانهایش را روی هم می سایید... به انها نگاه میکرد.مرد موتوری تا به خود بجنبید... سهیل با مشت و لگد به جانش افتاد... و ان دو پسر جوان با دیدن این صحنه پا به فرار گذاشتند...سحر جیغ کشید: سهیل...ولش کن...کشتیش...و ترانه در حالی که محکم کوله اش را در اغوش گرفته بود... از ترس میلرزید.مرد موتوری در لحظه ای که فرصت یافت موتورش را که روی زمین واژگون شده بود را برداشت و پا به فرار گذاشت.دخترها نفسی از سر اسودگی کشیدند.سهیل با عصبانیت بر سر سحر فریاد کشید: اینجا چه غلطی میکنی؟ هاااا؟؟؟ تو مگه الان نباید خونه باشی... ساعت از دوگذشته... مگه ساعت یه ربع به یک تعطیل نمیشدی؟؟؟ هیچ معلومه کجایی؟؟؟ این موقع از روز تو خیابون چیکار میکنی؟؟؟ سهیل پشت سر هم بی وقفه حرف میزد و اجازه ی جوابگویی به سحر را نمیداد.از حرص و عصبانیت و نگرانی در انفجار بود.ساعت دوازده ظهر با اشتیاق به خانه رفته بود ومنتظر سحر در خانه بود که نهار را با هم صرف کنند... تا ساعت یک همیشه سحر در خانه بود... اما عقربه ها که از زمان همیشگی تجاوز کردند از نگرانی جان دادنش را به چشم دید... هرچه فکر اشفته و تلخ بود به ذهنش آمده بود و دست اخر تصمیم گرفت به مدرسه ی سحر بیاید تا علت دیر کردن خواهرش را جويا شود و حالا اینچنین میدید سه مرد مزاحم خواهر کوچکش را انطور در محاصره گرفته اند... خون خونش را میخورد... برای چند لحظه فراموش کرد که ترانه هم همراه سحر کمی ان طرف تر ایستاده است و از ترس و دلهره به خود میلرزد.سحر نمیتوانست سهیل را آرام کند.ترانه به کمکش شتافت و با تته پته سلام کرد.سهیل با نگاه عصبی اش به او خیره شد. آرام پاسخ داد.ترانه با من من گفت: ما... ما... دیر اومد راندمون...سهیل متوجه منظور ترانه نشد...رو به سحر گفت: چرا تو الان خونه نیستی سحر؟؟؟ جواب منو بده...سحر سرش را به زیر انداخته بود و سعی داشت در چشمهایش را به روی اشکهایش باز نکند.سهیل همچنان غر میزد.اختر ترانه گفت: اخه اتفاقی نیافتاده که...سهیل یک گام به سمت او برداشت... از ان سوی خیابان دیده بود ان مرد چطور دست او را در دست گرفته بود.با عصبانیت گفت: از این بدتر...ترانه به دیوار چسبید... توقع نداشت سهیل سرش فریاد بکشد.سهیل: این مدرسه ی خراب شده یه نگهبان نداره... حساب کتاب نداره... و داشت به سمت در کناری میرفت که سحر بازویش را گرفت و ب بوضی که دیگر شکسته بود گفت: سهیل تو رو خدا... ابروریزی نکن...سهیل نگاهی به چشمان پر از اشک سحر انداخت و دلش به رحم آمد... دست سحر را گرفت و خواست حرفی بزند که دید جفتشان صورتشان از اشک خیس است.سهیل خنده اش گرفته بود... اشکهای ترانه چنان تند در پی هم میدویدند که سهیل لبخندش را فرو خورد و با آرامش رو به سحر گفت: خوب حق دارم نگران بشم... یک ساعته دارم تو خیابون با خودم فکر میکنم چی شده نیومدی خونه...هنوز داشتند گریه میکردند.سهیل با آرامش بازوی سحر را گرفت و گفت: بسه دیگه... ترانه خانم شما هم بس کنید...سحر با حرص بازویش را از دست او بیرون کشید...سهیل: خانم خانما... سحر دست به سینه ایستاده بود و به ترانه چسبیده بود...سهیل باز خواست دستش را بگیرد که سحر اجازه نداد... اخم کرده بود و هنوز گریه میکرد.سهیل: زشته تو خیابون... بیاین برگردیم خونه... بسه دیگه...باز خواست دست سحر را بگیرد که کسی از عقب هولش داد.سورن وحشیانه یقه اش را گرفت و گفت: تو مگه خودت ناموس نداری؟ سهیل هم یقه ی پسر جوان را که چشمهای ابی اش از حرص و عصبانیت سرخ شده بود را گرفت و گفت: چته مرتیکه؟ سورن خواست مشتت را به صورتش حواله کند که صدای ترانه او را به خود آورد... ترانه گفت: آقای سزاوار و سحر که همزمان با او جیغ کشیده بود: سهیل...باعث شد از حرکتش منصرف شود.سهیل به ترانه و سورن به سحر نگاه کرد.سهیل به ترانه و سورن به سحر نگاه کرد. سورن دستش شل شد و یقه ی پیراهن سهیل را رها کرد.دخترها نفسی از اسودگی

کشیدند. سهیل طوری به سورن نگاه میکرد که با یک غیر آدمیزاد طرف است... این پسرک پر رو دیگر که بود که ترانه اینطور صمیمانه صدایش زده بود... هر چند نام سزاوار برایش آشنا بود انگار قبلا هم چند باری نام او را شنیده است. سهیل با تعجب توام با عصبانیت گفت: شما؟! سورن عصبی تر از او با غیظ نگاهی به سر تاپای مردانه ی او انداخت و گفت: اینو من باید از شما بپرسم... سهیل دلش یخواست چانه اش را خرد کند... این دیگر که بود که حامی خواهرش و دوست خواهرش شده بود؟؟؟؟ نکند سحر او را میشناسد... یعنی چه ارتباطی میانشان هست؟ وضع وخیم تر میشد... سحر خواست توضیح بدهد که سهیل با اشاره نگاه او را ساکت کرد. سورن چشمهایش را ریز کرد اصلا این پسرک به چه حقی بر سر ترانه فریاد زده بود و اینطور به سحر چشم غره میرفت... انقدر با نگاه یکدیگر را مواخذه کردند که ترانه اشفته گفت: آقای سزاوار راننده سرویسمون... ایشونم برادر سحر هستن... آقای کریمی... و نفس عمیقی کشید. سورن رنگ نگاهش به یکباره تغییر کرد... کمی شرمگین از افکاری که به ذهنش رجوع کرده بودند و کمی هم متعجب از آشنایی دقیق ترانه رو به سهیل لبخندی زد... اما سهیل همچنان او را زیر ذره بین برده بود و با نگاه تلخی و رانداز میکرد. سورن که وضع را اینطور دید... لبخند تصنعی زد و گفت: شرمنده... فکر نا به جایی کردم... و دستش را دوستانه جلو برد. سهیل با تردید نگاهش میکرد... راننده سرویس؟! یعنی این پسر جوان راننده سرویس خواهرش است... یعنی با همین جوانی روزی دو بار با چهار دختر شانزده هفده ساله در ارتباط است... دستش را فشرده خیلی دوستانه... ثانیه ای نکشید که با طعنه گفت: شما متاهل هستید؟ سورن اب دهانش را فرو داد. سحر از خجالت سرخ شده بود. سورن آرام گفت: خیر... سهیل دستش را رها کرد و با تلخی گفت: فکر میکردم یکی از شرایط اولیه ی کار همین باشه... سورن با لبخند آرامش بخشی گفت: ضامن داشتیم... سهیل ابروهایش را بالا داد... درک اینکه یک پسر جوان که چهره اش به زور در خور بیست سال شاید کمتر بود تمام این شش ماه را خواهرش را به خانه میبرده و می آورده... نزدیک بود دنیا را بر سر این پسر جوجه و کادر آموزشی این مدرسه ی بی در و پیکر خراب کند. با حرص گفت: ضمانت؟! همین... سورن نفس عمیقی کشید و گفت: شرایطم ویژه بود... سهیل: خانم کشور چطور راضی شد؟ سورن: خانم کشور خودشون رضایت دادن... و ضامن من هم در تایید من... سهیل میان کلامش آمد... و گفت: فکر نمیکردم مسئولین این مدرسه اینقدر بی فکر و احمق باشن که... سورن با اخم حرفش را برید و گفت: مطمئنا اگر قرار بود اتفاقی بیفته در این شش ماه می افتاد... شاید راست میگفت... اما سهیل با پوزخند و لحن اهسته ای که فقط خودشان بشنوند گفت: شاید گذاشتی برای روزهای آخر که راحت تر بتونی ترک میدون کنی... و سپس بازجویانه و لحنی حقیرانه گفت: اینطور نیست؟ سورن سرخ شد... فکرش را نمیکرد یک پنچری ماشین و بنزین تمام کردن در یک روز بهاری نتیجه اش توهین و تحقیر باشد و او یک کلام هم نتواند پاسخگو باشد. سورن نفس عمیقی کشید و گفت: میتونید با آقای باقری و خانم کشور راجع بهش صحبت کنید... و نگاهش را رو به دخترها که بلا تکلیف ایستاده بودند انداخت و گفت: با من تشریف میارین؟ سهیل اجازه ی جوابگویی را نداد... خیر... وسیله هست... شما بفرمایید... سورن دستهای مشت شده اش را در جیب فرو برد. سهیل رو به دخترها گفت: بریم... لحنش کاملا دستوری بود... طوری که مخالفت با آن قطعا مجازات سنگینی در پی داشت. و خودش از پیاده رو که آنها مدتها بود آنجا ایستاده بودند به سمت خیابان حرکت کرد. سحر و ترانه هم با سری افکنده به زیر به سمتش رفتند. سورن هنوز ایستاده بود... حرفهای سهیل نگران کننده بود... خانم کشور و آقای باقری قبلا به او تذکر داده بودند اگر خانواده ای از او شکایت یا گله کنند قطعا شغلش را از دست خواهد داد... و حالا سهیل... نفس عمیقی کشید... چرا ترانه را به زور با خودش برد...؟! به سمت اتومبیلش رفت و لگدی به چرخش زد و غر و لند کنان گفت:

همش تقصیر توه... و به آرامی به داخل ماشین خزید و به سمت بوتیک ارش حرکت کرد. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و دستهایش را در جیبش فرو برد... نگاهش را به زمین دوخته بود... سرش را لحظه بالا گرفت... ماکسیمای سرمه ای رنگی از رو به رو می آمد... شک نداشت خودش بود که سوار اتومبیلش بود و به تندی از مقابل او گذشت. اهمیتی نداد فقط به سرعت گام هایش افزود. ارش پشت پیشخوان نشسته بود و نگاهش نقطه ی نا معلومی را میکاوید... با خودکار خطوط در همی را روی اتیکتی از مانتهای فروخته شده رسم میکرد... اصلا حواسش نبود. سورن نگاهی به دو لیوان چای روی پیشخوان افتاد... یکی نیم خورده و دیگری دست نخورده... سلامی گفت و درحالی که لیوان ها را بر میداشت گفت: مهمون داشتی؟ ارش نگاه خیره اش را به او دوخت و اهسته فقط جواب سلامش را داد. سورن باز پرسید: چه خبر؟ ارش: هیچی... کسل و بی حوصله سعی میکرد سورن را با روزهای قبلی مقایسه کند... روزهایی که هیچ چیز از او نمیدانست... اما حالا... افکار گنگ و مزاحمش را کنار زد... اما باز در پس ذهنش پدیدار میشدند. سورن لیوان هارا در سینک کوچکی که کنجی از مغازه قرار داشت... میشست... پرسید: از صبح چقدر فروش داشتی؟ ارش باز هم ساکت بود. سورن هم از سکوت طولانی او دریافت بهتر است خودش هم حرف نزند. ارش کشویی از میزی که درست کنار پیشخوان قرار داشت را باز کرد و چکی را بیرون آورد. نگاهی به مبلغش انداخت و با دستی لرزان آن را روی پیشخوان گذاشت. سورن پشتش به او بود. نگاهی به چک و سورن انداخت. نفس عمیقی کشید و گفت: سورن؟! سورن بی آنکه نگاهش کند گفت: بله؟ ارش: این چک و میرسونی دست حاج صادقی... سورن وقتی از شستن لیوان ها فارغ شد گفت: کدوم؟ ارش: صوتی تصویری داره... چهار تا مغازه پایین تر از پاساژه... سورن: باشه... و خواست چک را بردارد که ارش فوری کف دستش را روی آن گذاشت. سورن ساکت و متعجب نگاهش کرد... ارش هم با نگاهی مملو از نگرانی و کنجکاوی گفت: تاش نکن... منظورش ورق چک بود... سورن بدون پنهان کردن بهتش گفت: باشه... و چک را برداشت... در وجه حامل... و مبلغی که... میتوانست به راحتی آن را در هر بانکی وصول کند. از ارش خداحافظی کرد و از مغازه بیرون زد. ارش با اشاره به شاگرد بوتیک روبه رویی که حواسش به مغازه ی خودش باشد از بوتیک بیرون زد وقتی از حضور کسی در مغاز مطمئن شد با خیال راحتی به دنبال سورن راه افتاد. فاصله اش را با او تنظیم کرد و به تعقیبش پرداخت. سورن در پیاده رو آرام راه میرفت... ارش هم با فاصله به دنبالش... مغازه ی حاج صادقی خیلی دور نبود... ارش در دل خود را به فحش و ناسزا گرفته بود که چرا باید در مورد دوستش اینقدر افکار ضد و نقیض داشته باشد... از خودش متنفر شده بود که به سورن شک کرده بود... به پسر محبوب دانشکده که هیچ وقت دست از پا خطا نمیکرد... و حالا اینچنین او را مورد آزمون قرار داده بود... به خاطر حرفهای کسی که ادعا میکرد برادرش است... اما چه رسمی از برادری بود که اینطور برادرش شخصیت برادرش را مخدوش کند... و حرفهایی بزند که... در جدال با خودش بود... ولی از آنکه میترسید به سرش آمد... مغازه ی حاج صادقی را رد کردند... سورن داشت کجا میرفت؟؟؟ داخل خیابانی پیچید... ارش به حالت دو به دنبالش می آمد... او هم وارد خیابان شد... اما سورن... سورن نبود... مثل اینکه هیچ وقت پایش را به داخل این خیابان نگذاشته است... ارش مینالید... به خودش می توپید... از حماقت خودش... از اعتمادش... از همه چیز لجش گرفته بود... مبلغ صد میلیون چک کم مقداری نبود... اهی کشید... حالا کجا باید میرفت... جواب پدرش را چه میداد... موهایش را به چنگ گرفت و آنها را کشید... دلش میخواست خودش را عذاب دهد... سورن چطور توانسته بود چنین کاری را با او بکند... به بعدش فکر نمیکرد... به فردایی که او را در دانشگاه میدید... با هم چشم در چشم میشدند... خدایا... حالا باید چه میکرد... با گامهایی سست و آرام به سمت مغازه بازگشت... فعلا باید انجا را میبست تا

با خیال راحت ذهنش را متمرکز این قضیه کند. وارد پاساژ شد... با چند نفر سلام و علیک کرد و به مغازه ی خودش رسید... سون داخل مغازه ایستاده بود و جواب مشتری را داد که گفت: میریم به دوری میزنیم برمیگردیم... ممنون اقا... سون: خوش آمدید... و نگاهش به دهان باز ارش ثابت ماند... خم شد و کیف و کلاسور و چند خرده ریزش را برداشت و رو به ارش ایستاد و گفت: کجایی؟؟؟ تو هیرو تیا... ارش اب دهانش را فرو داد. سون لبخندی زد و گفت: زحمت چک و خودت بکش... مستقیم در چشمان ارش خیره شد و حینی که برگ چک را از وسط تا کرد... گفت: کل ارزش رفاقت به اعتمادشه... چک تا شده را در جیب پیراهن ارش گذاشت و گفت: اون که امروز اومد اینجا... هر چی بهت گفت راستشو گفت... حق داری... خداحافظ... همین... و رفت. وارش کلافه وسط مغازه ایستاده بود و به خودش لعنت می فرستاد. سحر نگاهی به سهیل که هنوز اخم کرده بود انداخت و گفت: من فقط غذای خودمو گرم کنم؟ سهیل بلند شد و به اتاقش رفت. سحر با نگاه دلخوری نظاره گرش بود. از خوردن شام صرف نظر کرد... تنهایی اصلا مزه نمیداد. به اتاقش رفت و چراغ را خاموش کرد... و روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. نفهمید چه مدت گذشت که چرا اتاق روشن شد. سهیل در درگاه ایستاده بود. سحر حرفی نزد همچنان به سقف خیره بود. سهیل نفس عمیقی کشید و گفت: چرا شام نخوردی؟ سحر باز سکوت کرد. سهیل لبه ی تختش نشست و گفت: بینمت... سحر رویش را برگرداند. سهیل با نگرانی پرسید: داشتی گریه میکردی؟ سحر نفسی کشید و باز هم سکوت... سهیل با لحن ملایمی گفت: سحری... بینم تو رو... سحر بغضش شکست و با صدای بلند گریه کرد. سهیل ماتش برد. دستش را دور شانه های سحر حلقه کرد و گفت: سر قضیه ی ظهره؟ سحر بینمت؟؟؟ سحر ارام اشک میریخت... سهیل صورتش را در میان دستهایش گرفت و گفت: اون مزاحم ها... سحر به تندگی گفت: نه... و مجال هر فکر دیگری را از سهیل گرفت. سهیل: پس چی؟ سحر اشک چشمش را پاک کرد و گفت: واسه ی چی ابرومو جلو ترانه و راننده سرویسم بردی حالا من فردا چطوری تو چشمشون نگاه کنم؟ سهیل نفس راحتی کشید و گفت: فقط به خاطر همین؟ سحر با غیظ گفت: همین؟! کمه؟؟؟ سهیل خنده اش گرفته بود... لبخندش را فرو خورد و گفت: اینقدر ناراحتی راننده سرویس است مهمه؟ سحر لبش را به دندان گرفت... سهیل اشتباه منظورش را فهمیده بود. سهیل لبخندی زد و گفت: چیه؟؟؟ راستی اسمش چی بود؟ سحر به ملحفه ی چروک خورده اش نگاهی انداخت و گفت: سون... و یادش افتاد کلمه ی ممنوعه ای را به زبان آورده است... فوری خواست جبران کند که گفت: یعنی نه... سزاوار... سهیل با لبخند گفت: چه اسم عجیبی داره... سون... سحر سرش را به زیر انداخت و گفت: یعنی توانا... سهیل متعجب گفت: معنی اسم منم به همین خوبی میدونی؟ سحر با من گفت: اخه... اخه... به خدا.. اصلا... سهیل لبخندی زد و گفت: خیلی خوب... فهمیدم... سحر ارام گفت: همش تقصیر ترانه است... سهیل نگاه پرسشگری به او انداخت و گفت: چطور؟ سحر: ترانه خیلی راجع بهش حرف میزنه... سهیل انگار و رفت... پس از سکوت طولانی سحر گفت: همیشه راجع بهش حرف میزنه... یا مسخره اش میکنه... یا ازش تعریف میکنه... سهیل هووومی کشید و پس از مکتی گفت: چطور ادمیه؟ سحر: شیطون و بازیگوش و شلوغ کار و پر انرژی فوق العاده زود رنج... تقی به توفی میخورده میزنه زیر گریه... و اهی از سر کلافگی کشید. سهیل با دهان باز نگاهش میکرد... خواهرش تا این حد ان پسر چلغوز را میشناخت... حتی گریه ی ان پسرک را هم دیده بود... خدا میداند در زیر ان سقف سمند نقره ای چه ها که نمیگذرد... اگر در تصمیمش کمی تعلل داشت حالا دیگر قاطع شده بود که حتما با مدیر مدرسه صحبت کند. سحر به چهره ی عصبی سهیل خیره شد و گفت: چی شده؟ سهیل از جایش بلند شد و با حرص گفت: ماشالا چقدر خوب میشناسیش... سحر متعجب گفت: واه... خوب از راهنمایی با همیم... سهیل انقدر

سریع به سمتش چرخید که صدای ترق ترق کردن استخوان های گردنش بلند شد... سحر با حالت چندشی چهره اش جمع شد. سهیل پرسید: کیو میگی... سحر: خوب ترانه... سهیل انگار یک پارچ اب یخ روی اتشش ریختند... یکباره خاموش شد... نفس راحتی کشید و به سحر که داشت با دم موش خاکستری رنگش که ترانه برای تولدش آورده بود بازی میکرد نگاهی انداخت. با آرامش پرسید: ان پسره چه جور ادمیه؟ سحر: کی؟ سهیل با طعنه گفت: سورن سزاوار... سحر اخم کرد و گفت: چطوری میخواستی باشه... سهیل: سنگین رنگین هست... باهاتون بگو بخند که نمیکنه؟؟؟ مزاحمتون که نمیشه... هان؟؟؟ از جاهای خلوت که نمیره... میره؟ بد دهن نیست...؟ و سهیل همچنان میپرسید. سحر با تعجب گفت: به خدا اینطوری نیست اصلا... و ادامه داد: حالا تو چرا یه شبه برات مهم شده؟؟؟ تا دیروز که اصلا نمپرسیدی من کی میرم کی میام... سهیل با استیصال گفت: تا دیروز نمیدونستم رانندتون اینقدر... و باقی حرفش را خورد. سحر: من که گفته بودم جوونه... سهیل: اره... اما نه اینقدر که پشت لبشم سبز نشده باشه... سحر یاد ته ریش چند ماه قبلش افتاد و بی هوا گفت: چرا ریشم گذاشته بود قبلا... و باز لبش را به دندان گرفت. چرا هر حرفی را به زبان می آورد. سهیل با بهت به او خیره شد... خواهرش اصلا این شخصیتی نبود که یک پسر غریبه برایش تا این حد مهم باشد... سهیل مستاصل گفت: از فردا خودم میبرمت... خودم میارمت... فهمیدی؟ سحر: خوب باشه... سهیل ماتش برد... این دیگر چه وضعش بود... چرا برای سحر مهم نبود که با ان پسره برود یا نرود... یعنی اصلا مهم نبود یا وانمود میکرد که مهم نیست... سحر هنوز متعجب او را نگاه میکرد... سهیل بلافاصله گفت: نه من وقت ندارم... خودت با سرویس بیا... سحر باز گفت: خوب باشه... سهیل گیر کرده بود... چرا حدسیاتش درست از اب در نمی امد... الان باید سحر خوشحال می بود اما نبود... شاید تظاهر میکرد. اشفته دست در موهایش فرو برد و گفت: برات مهم نیست با کی بیای؟ سحر: نه... انقدر محکم گفت که سهیل ارام شود... نفس عمیقی کشید... نگرانی اش بی مورد نبود... اما در این شش ماه لابد انقدر پسر خوبی بوده که هیچ اتفاق خاصی نیافتاده... ضمن اینکه سحر تنها فردی که سوار سرویس میشود نیست... خواست از اتاق بیرون برود که باز برگشت و گفت: سحر؟! سحر: بله؟ سهیل: اگه دست از پا خطا کرد... بهم میگی نه؟ سحر نگاهی به چشمهای سهیل انداخت و با آرامش گفت: پس به کی بگم... سهیل لبخندی زد و گفت: شام آماده شد صدات میکنم... سحر هم لبخندی زد و از تخت پایین پرید و گفت: منم سالاد درست میکنم و با اهنگ خاصی گفت: میخوام سالاد درست کنم... ترانه لبهایش را باز زبان تر کرد و گفت: خوب مامان چی میگی؟ خانم یوسفی نگاه دقیقی به او انداخت و گفت: تو مطمئنی؟ ترانه: اره... خانم یوسفی: بین ترانه خانم ریاحی بهتر نیست؟ ترانه غرغر کنان گفت: نه... مامان خانم ریاحی خیلی داد میزنه... خوشم نیاد ازش... خانم یوسفی یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: از هر کی که سخت گیر و منضبط باشه خوشت نیاد... در حالی که یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: خوب این از حسابانت... برای فیزیک و شیمی چی؟؟؟ و خانم یوسفی ادامه ی حرفش گفت: اگه ریاحی بیاد فیزیک و هم بهت درس میده... ترانه به آرامی گفت: فیزیک و هم قراره بهم درس بده... خانم یوسفی نگاهی به سرتاپای دخترش انداخت و با طعنه گفت: قرار هاتونو با هم گذاشتین؟؟؟ ترانه سرش را پایین انداخت. خانم یوسفی: حالا چقدر قراره بگیره؟ ترانه: نمیدونم... خانم یوسفی: ترانه... تو آموزشگاهی جایی تدریس میکنه...؟ ترانه: قبلنا... اره... خانم یوسفی: مطمئنی با ریاحی راحت تر نیستی؟؟؟ ترانه اشفته گفت: مامان... خانم یوسفی پوفی کشید و گفت: من که چشمم اب نمیخوره... باشه... با بابات حرف میزنم... و خود را سرگرم پرونده ها نشان داد. ترانه باز گفت: پس میگی بهش...؟ خانم یوسفی: حالا به بابات میگم... شاید اجازه نده که یه مرد بهت تدریس کنه... و اهی کشید و ادامه داد: چی میشد تو هم مثل سحر و

پریناز و شمیم خودت درستو میخوندی... کدوم یکی از این دوستات معلم سرخونه دارن؟؟؟هان؟؟؟ و اه بلند بالای کشید و گفت: ترانه... از دست تو... کنکور و میخوای چیکار کنی... با این وضعی که من میبینم... و نفسش را مثل فوت بیرون داد و گفت: دختر خاله ات پس فردا بهترین رشته قبول میشه اون وقت من باید دخترمو خونه نشین بینم که دیپلمشو به زور گرفته و میخواد بشه اینه ی دق من... و همانطور ادامه داد: کم خرجت کردیم... هر سال هر سال دم امتحانای ترم باید کلی خرج کنیم که چی... خانم تجدید نیاره... تابستون همه رو زابه راه نکنه... تازه با این همه دنگ و فنگ و معلم و کلاس به زور درساشو پاس میکنه... بعد زهرا بشینه دم گوش من از المپیاد دخترش بگه که نفر دوم شده... زهره از پسره‌های تیزهوشانیش حرف بزنه... یکی هم مثل دختر من به زور دیپلمشو میگیره... و قراره خونه نشین بشه... ترانه دیگر نایستاد تا غر غر های مادرش را که روند همیشگی بود تحمل کند... با خوشحالی زاید الوصفی به اتاقش رفت. گوشی اش حاوی چهار پیام بود. هر چهار پیام هم از طرف پریناز... سلام... ترانه بدبخت شدم... -ترانه کجایی؟؟؟- ترانه مامان و بابام با اومدن ارش مخالفن... -ا-... لعنتی جواب بده... ترانه به سمت تلفن هجوم برد و فوراً شماره ی پریناز را گرفت. خانم پارسا: سلام علیکم... بفرمایین؟ ترانه: سلام خانم پارسا... ترانه ام... خوبین شما؟ خانم پارسا: خوبی دختر گلم... حالت چطوره؟ ترانه: مرسی... پریناز هست؟ خانم پارسا: نه نیستش... رفته حموم... ترانه نگاهش به گوشی اش خورد که برایش پیام آمده... ترانه تشکر و کرد و خداحافظی... پیغامش را باز کرد. -حموم کجا بود... نمیذارن تلفن و جواب بدم... فردا تو مدرسه برات تعریف میکنم... فعلاً بای... ترانه نفس عمیقی کشید... آخر پریناز سر خودش را به باد میداد. فرزین با عصبانیت گفت: حرف دهننتو بفهم خسرو... خسرو پوزخندی زد و گفت: خبرا زود میرسه... فرزین کلافه رو به ارش که با نگرانی به خسرو چشم دوخته بود گفت: امکان نداره... خسرو با حق به جانبی گفت: چی داداش؟؟؟ چی امکان نداره؟؟؟ همه شاهد بودن... فرزین با کف دست موهایش را به عقب برد و گفت: کی؟ رو کن بینم... خسرو رو به دختری گفت: خانم جوادی مگه شما خودتون به من نگفتید... بفرمایید بگید تا بقیه هم بشنوند... دختری که جوادی خطاب شده بود گفت: من و دوستم دیدیم آقای سزاوار بالای سر کیف آقای خسرو ملکی بودن... تا ما رو دیدن... سریع خداحافظی کردن و از کلاس رفتن بیرون... فرزین با حرص گفت: امکان نداره... خسرو چشمهایش را ریز کرد و گفت: حالا که میبینی... با اون سابقه ی درخشانش... ازش بعید نیست... و نگاهی به ارش انداخت که سرش را پایین افکنده بود. در کلاس باز شد. سورن وارد شد و گفت: اقبالی میخواد امتحان بگیره؟ همه ساکت با غیظ به او چشم دوخته بودند. چند پسر و دختر در کنج کلاس ایستاده بودند و او را با نگاه زیر ذره بین برده بودند... این اصلاً خوب به نظر نمیرسید. سورن بالاخره پرسید: طوری شده؟ خسرو یک قدم جلو آمد. با لبخند تمسخر امیزی گفت: دویست و پنجاه تومن ازم بلند کردن... سورن متعجب و متاثر گفت: واقعا... و با لحن دلداري دهنده ای گفت: اتفاقاً دیروز هم یکی از ترم اولی ها میگفت گوشیش و ازش زدن... خسرو یک قدم دیگر جلو آمد و گفت: ما میدونیم کار کی بوده... سورن لبخندی زد و گفت: این که خیلی خوبه... پس خیلی هم ضرر نکردی... خسرو حالا دقیقاً رو به روی سورن ایستاده بود... دستش را جلو برد و گفت: باید کیفیت و بگردم... و کوله ی سورن را با حرص از روی شانۀ اش بیرون کشید. سورن اصلاً متوجه نشد... یعنی منظور خسرو چه بود؟ خسرو زیپ کوله را باز کرد و با یک حرکت آن را سر و ته کرد... کلی خرت و پرت با صدا روی زمین ریخت... کتاب و جزوه و عینک و دو قوطی قرص و چند خرده ریز دیگر... سورن فقط ایستاده بود و نفسهای تندش را کنترل میکرد. فرزین با نگاه شکاکی به او که رنگش پریده بود و صورتش عرق کرده بود مینگریست. خسرو با پا جزوه ها و کتاب ها را کنار زد و گفت: خوب اینجا که نبود... سمانه یک قدم جلو

آمد... دستبندش از لابه لای کتابها بیرون زده بود... نگاهی به مچ دستش انداخت... حاضر بود قسم بخورد صبح این دستبند را به دست کرده بود و حالا در کیف سورن چه میکرد؟! یک قدم جلو آمد و گفت: این مال منه... و دستبندش را برداشت. خسرو پوزخندی زد و گفت: اصلا کار قشنگی نیست دستبند به دختر خانم و بلند کردن... حالا نگاه تک تکشان رنگ واقعیت گرفته بود. سورن مبهوت به چشمهای پر از غیظ خسرو نگاه میکرد. خسرو: حالا نوبت کیف پول منه... تو کوله ات که نبود... اجازه هست... ارش کلافه با دگمه ی پیراهنش بازی میکرد... فرزین باورش نمی شد که خسرو میخواست سورن را بازرسی بدنی کند... فرزین سرش را پایین انداخت... خسرو به سورن که از حرص سرخ شده بود نگاهی انداخت و دست در جیبهای او کرد و گفت: خوب مثل اینکه اینجا هم نیست... بچرخ... جیبهای پشت تو نگاه کنم... لحنش پر از تحقیر و تمسخر و سرزنش بود. سورن او را به عقب هول داد و با صدای دورگه از حرصی گفت: چقدر تو کیفیت بود؟ خسرو اخمهایش را در هم کشید و گفت: یعنی تو نمیدونی؟ سورن با پوزخند گفت: خرجش کردم یادم رفته... خسرو با عصبانیت گفت: خیلی روداری... سورن سری تکان داد و گفت: همیشه گفت... پس از مکثی با لحن پر صلابتی گفت: چقدر؟ خسرو دستهایش را در جیب فرو کرد و گفت: دویست و پنجاه تومن... چک پول... سورن از جیب عقبش کیف پولش را در آورد و سه تراول صد تومانی بیرون کشید و گفت: بیا... خسرو نگاهش میکرد... سورن با عصبانیت غرید: بگیرش... خسرو کاری نکرد. سورن چک پول ها را محکم به صورتش زد و گفت: باقیش بمونه... مهمون منی... و با حرص به سمت در کلاس رفت... لحظه ای ایستاد و گفت: دستبندت تو کتابخونه افتاده بود... سمیع زاده دادش به من که بدمش به تو... و رفت بیرون... در با صدای بدی بسته شد. فرزین خم شد تا وسایل سورن را بردارد... همه را داخل کوله ریخت و زیپش را هم بست... ارش به دیوار تکیه داد. خسرو هم به چک پولهای مقابلش که روی زمین افتاده بود نگاه میکرد... جوادی نفس عمیقی کشید و به سمت سطل زباله رفت... دستمال کاغذی اش را داخل سطل انداخت... از چیزی که دید برای لحظه ای ماتش برد. با صدای لرزانی گفت: آقای ملکی... خسرو سرش را بالا گرفت. جوادی با دست به پشت سطل زباله اشاره کرد و با تته پته گفت: کیف پولتون... خسرو با عجله خودش را به انجا رساند... کیف پولش درست کنار سطل افتاده بود... ان را برداشت و وقتی از محتویات داخلش اطمینان حاصل کرد اهی کشید... تراول ها را از روی زمین برداشت و مقابل فرزین گرفت و رو به او گفت: بهش پس بده... منظورش ان سه چک پول نو و تازه بود. فرزین با حرص انها را پس زد و از کلاس خارج شد. باید سورن را پیدا میکرد. به محض خروجش متوجه شد اقبالی سورن را به دفترش برد. اقبالی نگاهی به چهره ی سرخش انداخت و گفت: طوری شده؟! سورن سرش را بالا گرفت و حرفی نزد. اما پس از مکث کوتاهی ماجرا را تعریف کرد. اقبالی لیوان ابی به دستش داد و گفت: پرونده اتو خوندم. سورن سرش را پایین انداخت و بدون آنکه لب به لیوان اب بزند ان را روی میز گذاشت. اقبالی گفت: یک سال حبس در زندان سابقه ی قشنگی نیست. سورن به آرامی گفت: زندان نبودم، کانون بودم. منظورش کانون اصلاح و تربیت بود. اقبالی لبخندی زد و گفت: یک سال و اصلاح نمیکنی؟ سورن نفس عمیقی کشید و گفت: ده ماه بیست و سه روز، فقط یک ماه و هفت روز با یک سال کامل اختلاف داره! اقبالی لبخندی زد و گفت: نگرانی؟ سورن: از چه بابت؟ اقبالی: از اینکه میون دانشجوها بیچه... سورن لبخند تلخی زد و گفت: همین الانم پیچیده... اقبالی: راجع به پیشنهادی که بهت شده... سورن میان کلامش آمد و گفت: نمیخوام راجع بهش حرف بزنم؛ اقبالی با سر تایید کرد و گفت: امیدوارم تصمیم درستی بگیری. سورن به پایه ی میز خیره شد و حرفی نزد. اقبالی گفت: دوست ندارم به خاطر یه اتفاق کوچیک شخصیتت و از بین ببری... فهمیدی؟ سورن زمزمه وار گفت: مگه دیگه شخصیتی برام مونده؟ اقبالی به پشتی مبل تکیه داد و پایش را رو پپای

دیگرش انداخت و گفت: خودتو حفظ کن...سورن: به عمره دارم همین کار و میکنم. اقبالی سری به معنای تایید تکان داد و گفت: سورن تو باید برای آینده ات تصمیم درستی بگیری... تصمیمی که گذشته ات و پپوشونه... تو درست مثل پسر منی... و من نمیخوام مرتکب اشتباهی بشی که زندگیتو متلاشی کنه...سورن نگاهی به اقبالی انداخت و گفت: احتیاجی به نصیحت ندارم... اقبالی خواست حرفی بزند که سورن از جایش بلند شد و ضمن خروج از اتاق گفت: نصیحت های پدرانه اتونو برای پسر تون نگه دارید... مرسی بابت اب... و در را بست. نفس عمیقی کشید و وارد کلاس شد. فرزین هم که تمام مدت پشت در اتاق اقبالی ایستاده بود به دنبالش روان شد. زیر ان نگاه های سنگین که به او دوخته شده بود هیچ حس خوبی نداشت. به سمت صندلی اش رفت. به دنبال کوله اش بود. فرزین هم کنارش ایستاد و کوله اش را روی میز صندلی گذاشت. سورن بی حرف بندش را روی شانه انداخت و خواست از کلاس خارج شود که خسرو مقابلش ایستاد و گفت: بیا... وسه چک پول را به سمتش گرفت. خسرو سر به زیر گفت: کیفم پیدا شد. سورن تنه ای به او زد و او را رد کرد... خسرو به دنبالش به سمت او که پشتش به خسرو بود چرخید و گفت: معذرت میخوام... سورن بدون آنکه نگاهش کند پرسید: بابت چی؟ خسرو: کیفم پشت سطل زباله افتاده بود، باور کن... من اصلا و ماند جمله اش را چگونه به پایان برساند. سورن به سمتش چرخید و با لحنی عادی گفت: اما کیف پولت دست منه. خسرو مبهوت نگاهش کرد. سورن از جیبش کیف پول چرمی را بیرون آورد و گفت: مگه این نیست؟! خسرو بی اراده دست در جیبهایش فرو کرد و به دنبال کیفش گشت. بقیه متعجب به این منظره خیره بودند. سورن کیف را باز کرد و حین برداشتن چک پولهای خسرو؛ کیف را داخل جیب پیراهن سینه اش گذاشت و سرش را خم کرد و زیر گوش خسرو زمزمه وار گفت: راستی پنجاه تومن از قبل بهت بدهی داشتم... یادت باشه دزد جماعت حساب کتابش رد خور نداره... و به چشمهای گرد شده از فرط تعجب خسرو نگاهی کرد و چشمکی زد و از کلاس خارج شد. ترانه هینی کشید و گفت: یعنی همه چیو فهمیدن؟؟؟ پریناز: مامان ارش دیشب زنگ زد خونمون که واسه یه بعد از ظهر وقت بگیرن بیان خواستگاری... مامانم که اونا رو نمیشناخت پرسید: شما دختر منو از کجا میشناسید؟! مامان ارش هم همون قضیه رو تعریف میکنه و میگه که دختر شما اومده از پسر من مانتو خریده و ارش منم خوشش اومده و خلاصه هیچی... حالا ما مزاحمتون بشیم یا نه... مامانم به بهونه ی ختم انعام این اخر هفته رو پیچوند... و گفت: بعدا تماس بگیرید... سحر: خوب... بعدش چی؟؟؟ مامانم چیو فهمید؟ پریناز: فهمید که من کلاس و پیچوندم و با شماها اومدم تجریش... مامانم اینو نمیدونست... شمیم متعجب پرسید: دوستی تو و ارش و فهمیدن؟ پریناز اهی کشید و زانوهایش را در اغوش گرفت و گفت: نه، فقط فهمیدن من یه بار کلاس زبانم و پیچوندم و رفتم مانتو خریدم. شمیم: این چیز کمی یه؟ پریناز کلافه گفت: بد جور سوتی دادم، من قبلا به مامانم گفته بودم اون مانتو رو پرچیهر برام خریده... بعد یهو اومدم خودم خودمو لو دادم... با دهن کجی در حال در آوردن ادای خودش گفت: به مامانم گفتم: وقتی رفتم این مانتو رو بخرم صاحب مغازه منو دید... خاک بر سرم کنن... و به خودش زیر لب لعنت فرستاد. سحر: همینه دیگه... میگن دروغ بالاخره رو میشه؛ پریناز با غیظ گفت: واسه من فلسفه نباف... شمیم با لحن تمسخر باری گفت: زنگ نزدن آموزشگاه زبان آمارتو بگرین؟ پریناز سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: نه... ولی امروز مامانم قراره به مامانای شما زنگ بزنه ازتون بپرسه که شما سه تا با من بودین یا نه... شمیم: میمردی از اول راستشو بگی... ترانه: والله یه مانتو خریدن مگه چی بود؟ پرویز از سهیل این سحر اینا بدتره؟ سحر چشم غره ای به او رفت و ترانه ریز خندید. پریناز اهی کشید و گفت: چه میدونستم... بعدشم فکر کردی؟! یه مانتو خریدن ساده ی منم باید با لشکرکشی همراه باشه... خسته ام کردن بس که تو خونه حبسم... من تا سر کوچه

هم تنها جایی نمیتونم برم... تمام اجازشون به من اینه که روزهای زوج حق دارم با اتوبوس برم کلاس زبان... تازه برگشتنی هم خودشون منو میارن... میان دنبالم... شمیم: بگردم واست که هیچ جا نمیری... ترانه هم با خنده گفت: تو هم از همون سه ساعت بهره ی کافی میبری. پریناز: کجا میرم؟ هر جا میرم با استرس و نگرانی... یواشکی... مبادا آشنا بینتمون... مبادا یکی ما رو بشناسه... مبادا مامان اینا بفهمن... به خدا خسته شدم. ترانه متفکرانه گفت: خوب حالا ارش چی شد؟ پریناز: چی میخواستی بشه... دیشب نزدیک بود پرویز بره دم خونشون عربده کشی... خاک بر سر واسه زنش اینقدر غیرتی نیست... و پس از لختی سکوت گفت: به ارش گفتم... بذاره من دیپلم و بگیرم بعدش... سحر: چه فرقی میکنه الان یا تابستون؟ پریناز: هیچی اون موقع وقت شوهر کردنمه... تو فامیل ما دختر که دیپلم گرفت مثل میوه ی رسیده است واسه شوهر... دخترها از تشبیه تمسخرانه ی او به خنده افتادند. با صدای زنگ از جا برخاستند و ترانه مستاصل بود تا ان واقعه ای که جمعه رخ میداد را به آنها بگوید یا نه؟! با صدای زنگ ایفون قلبش مثل یک گنجشک تند میتپید... خانم یوسفی پاسخ داد و مقابل در ایستاد. ترانه هم شال صورتی اش را جلو تر کشید. سون از اسانسور خارج شد. خانم یوسفی فقط بهت زده توانست زیر لب زمزمه کند: بفرمایید... سون خجالت زده سلام کرد و اهسته کفشش را از پا در آورد. و وارد خانه شد. ترانه با یک سارافون لی کوتاه سورمه ای و شلوار جین ابی روشن و یک بلوز استین بلند صورتی پر رنگ و شال صورتی کم رنگ مقابلش ایستاده بود. نتوانست لبخندش را مهار کند. ترانه با شرم سلام کرد. سون هم با لبخند پاسخش را داد. خانم یوسفی با اخم گفت: بفرمایید... ترانه راهنماییشون کن... و ترانه به سمت اتاقش حرکت کرد و سون با گفتن: با اجازه به دنبالش روان شد. خانم یوسفی مستاصل وسط پذیرایی ایستاده بود. شاید که نه اصلا فکرش را نیمکرد وقتی ترانه از یک راننده ی جوان حرف میزند اینقدر جوان باشد... یعنی زیادی جوان بود... در واقع بچه بود... جوان نبود. او تصورش از یک مرد جوان سی ساله به یک پسر بچه ی چشم ابی تغییر کرده بود. و زمانی که ترانه گفت: امسال میخواهد معلم حسابان و فیزیکش راننده اش باشد و خانم یوسفی پذیرفته بود... حالا هیچ حس خوبی نداشت. این پسرک چه در گوش دختر جوان و ساده اش خوانده بود و ترانه چطور حاضر شده بود او را به عنوان معلم سر خانه معرفی کند و خودش چقدر بی عقل بود که عقل و علمش را دست ترانه داده بود... و بی وقفه به خودش لعنت میفرستاد. سه لیوان شربت را برداشت و داخل سینی گذاشت و به اتاق رفت. سون روی صندلی در کنار ترانه نشسته بود... فاصله ی به نظر مطلوبی داشتند اما خانم یوسفی با دندان قروچه گفت: بفرمایید... سون با آرامش لبخندی زد و خجولانه یک لیوان اب پرتغال برداشت و اهسته گفت: زحمت کشیدید... ترانه هم مثل همیشه اب پرتغال برداشت و خانم یوسفی از این وجه تشابه چشمهایش را ریز کرد و با سینی محتوی یک لیوان اب البالو در اتاق را کاملا باز گذاشت. و به سمت اشپزخانه رفت. دوباره به بهانه ی برداشتن وسیله ای به اتاق بازگشت... سون داشت با ترانه حرف میزد... در رابطه با اینکه او در چه مبحث هایی مشکل دارد. از عصبانیت دستهایش میلرزید و سرخ شده بود... حالا بهانه های دخترش را در نپذیرفتن خانم ریاحی معلم سابقش درک میکرد. کاش میتوانست این پسرک به ظاهر خجالتی را از خانه اش بیرون کند و یک دعوی مفصل با ترانه داشته باشد. دست اخر طاقت نیاورد و رو به سرن پرسید: ببخشید آقای... و سون لبخندی زد و گفت: سزاوار هستم... خانم یوسفی با جدیت گفت: بله آقای سزاوار... ممکنه منم در اتاق حضور داشته باشم... سون لبخند گرمی زد و گفت: البته... ترانه هم با نگاهی عادی مادرش را می کاوید. خانم یوسفی مجله ای برداشت و لبه ی تخت ترانه نشست. و به نیمرخ سون خیره شد. پیراهن ابی اسمانی به تن داشت و جین سورمه ای و موهایش هم بالا داده بود. چرا ترانه هم ابی پوشیده بود؟؟؟ چرا اب پرتقال وجه اشتراکشان بود... و هزار چرا و

ایا و چطور به ذهنش هجوم آورده بودند. ایا انها رابطه ی دیگری دارند. قطعا دارند از علایق یکدیگر مطلع هستند. و ظهر ها که ترانه تا شب در خانه تنها است... و از فکری که در پس ذهنش رژه میرفت مو به تنش سیخ شد... نه این امکان نداشت... ترانه مطمئنا از اعتماد خانواده اش به هیچ وجه سو استفاده نمیکرد... باز لباس جفتشان در دیدش بود... چرا هر دو ابی؟؟؟ و و لیوان اب پر تقال نیم خورده... چرا هر دو؟؟؟ و یادش افتاد که خودش ترانه را مجبور کرد ان سارفون لی را بپوشد... و نفس عمیقی مثل اه کشید. سورن کاملا جدی مباحث را توضیح میداد... نوع بیانش کاملا حرفه ای بود... خانم یوسفی بعد از کلی معلم رفتن برای ترانه دیگر در تشخیص این مسئله خبره شده بود. بی وقفه بدون لبخند و شوخی درس میداد و ترانه هم مثلا گوش میداد... یک نگاه به سزاوار داشت و یک نگاه به دفتری که مثال هایی نوشته میشد. و حضور خانم یوسفی کاملا ندید گرفته شده بود. با نگاهی به ساعت از جایش بلند شد و اهسته از اتاق خارج شد... اما در همچنان باز بود. شمیم با نگاهی معترض به پریناز خیره شده بود. پریناز اصلا درک نمیکرد همچنان روی برگه افتاده بود و بی توجه به شمیم مینوشت. آخر سر شمیم اهسته گفت: پری... پری... پریناز نفهمید... شمیم با صدای خفه ای باز گفت: پریناز... پریناز نیم نگاهی به او انداخت و موضوع را گرفت و خودش را عقب کشید... اما شمیم نمیتوانست ان خطی که در افتاب میگذاشتی میدوید را بخواند. پریناز چرک نویسش را برداشت و مشغول حل مسئله ای بود... با وجود کیفی که به درخواست معلم بینشان روی نیمکت بود نمیشد تقلب تمیزی داشته باشند. دست اخر پریناز مجبور شد روی کاغذی بنویسد و از زیر میز به شمیم بدهد... شمیم نتوانست ان را بگیرد و کاغذ روی زمین افتاد. از صدای چرخ چرخ کاغذ خانم رسولی با کنجکاوی به عقب کلاس آمد و نگاه تیزی به ان دو که نفس در سینه شان حبس شده بود انداخت. خوشبختانه چیزی دستگیرش نشد... زیرا شمیم تکه کاغذ را زیر کف کفش کتانی اش پنهان نمود... به زبان ساده تر پایش را روی تقلب گذاشت. تصمیم گرفت باقی وقت باقی مانده را انتهای کلاس بگذراند. بدتر از این نمیشد. شمیم سرش را پایین انداخت انگار باید از خیر نوشتن دو سوال اخر که اتفاقا یکی دو نمره و دیگری یک نمره و بیست و پنج صدم داشت بگذرد. سرش را پایین انداخت... پایش را جا به جا کرد تا ان کاغذ سر نوشت ساز در محدوده ی دیدش قرار بگیرد... نا امیدانه نگاهی به پایین انداخت... خدای بزرگ خط پریناز انقدر بزرگ بود که بشود ان ها را از همان فاصله خواند. با خوشحالی سرش را بیشتر به زیر انداخت و مشغول نوشتن شد. خانم رسولی هم مفتخر از اینکه میتوانند تقلب کنند... جنبنده های جلوی کلاس را میپایید که در جامیز با خیال راحت کتاب باز کرده بودند و فرمول ها را دقیق مینوشتند و دعا به جان شمیم و پریناز میخواندند... چراکه با حضور خانم رسولی در جلوی کلاس نمیشد کتاب باز کرد... با ارامش سرش را بالا آورد و برگه را تحویل مراقب داد. سحر با اه او را تا رسیدن به میز معلم مشایعت کرد... این یعنی ترانه طبق معمول خراب کرده است. هر وقت خیلی خیلی زودتر از وقت منظور شده برگه را تحویل میداد یعنی حتی برای پاس کردن هم نمیتوانست روی نمره ی مورد نظر حساب باز کند. جعفری دبیر فیزیکشان با نگاه موشکافانه ای برگه ی تمیز و نسبتا خوش خط ترانه خیره شد. بعید بود بتواند در این زمان کم تمام سوالات فیزیک را به راحتی حل کند. ان هم ان سوالاتی که منشا ان از ذهن عقده ای اش تراوش کرده بود !!! پس از اتمام وقت امتحان، دخترها به کلاس باز گشتند. امتحانات مذخرف نیم ترم از ترم وحشتناک تر بود... با سوالاتی غیر استاندارد و سخت... برای تقویت و البته تخریب روحیه ی دانش آموزان بهترین روند این بود که دبیران محترمه بتوانند تا انجا که در توان ذهنی شان پس انداز عقلی و علمی دارند انها را بچزانند... و انصافا از این نظر در جرگه ی بهترین ها به حساب می آمدند. دانش آموزان حاضر بودند به جان عزیزانشان و ائمه ی اطهار قسم بخوردند که امتحان نهایی ترم دوم هم نمیتواند اینقدر

دهشتناک باشد. جعفری با ورود ترانه به کلاس نگاه تیزی به او کرد و گفت: یوسفی؟! ترانه مستقیم در چشمهای گرگینه ای او خیره شد. جعفری پلی کپی سفید امتحان را به سمتش گرفت و گفت: پای تخته سوالات و حل کن... توضیح هم بده... ترانه اب دهانش را فرو داد این موهبت همیشه یا برعهده سحر خرخوان بود یا هانیه ی خر خوان تر از سحر... حالا چرا او؟! سحر هم متعجب سر جایش نشست... برای ترانه ایه الکرسی میخواند. ترانه نفس عمیقی کشید و پلی کپی را برداشت... شش سوال اول تعریفی بود... همه را حفظ بود... انقدر سورن سرش فریاد کشیده بود که اگر حفظ نمیشد... به هر حال حفظ شد. بلند بلند تعریفی ها را که واو به واو از بر بود را خواند. ده سوال بعدی مسئله بود... مسائل را پای تخته حل کرد... هر چند درهم و برهم اما درست حل کرد. خانم جعفری مبهوت شده بود. ترانه... درست!!!!... حل!!!!... توضیح!!!!... ترانه درس را خوانده بود؟! در این حین که ترانه جسته گریخته توضیح میداد خانم جعفری برگه ی او را تصحیح میکرد. نوزده و نیم... نمره ی عالی بود... خیلی سعی کرده بود از او حالا به هر دلیلی مثل نگذاشتن "ویرگول" و یا اینکه جمله "است" نداشت... یا جای فاعل و مفعول جا به جا شده بود... نمره کم کند اما نتوانست... انقدر دقیق بود که به خودش لعنت میفرستاد چرا سوالات را سخت تر نکرده بود. ان شا الله امتحانات بعدی... ان نیم نمره را هم به خاطر اینکه در دو مسئله فرمول را ننوشته بود یکی بیست و پنج صدم کم کرد. عقده است دیگر... چه میشود کرد؟! دخترها به سمت سرویس حرکت کردند. ترانه از ذوق سرخ شده بود. پلی کپی امتحان فیزیکش دستش بود... و میخواست ان را به مادرش نشان بدهد... زیرا خانم یوسفی گفته بود اگر نمره ی امتحان فیزیکش بالای پانزده شود اجازه میدهد تا سورن باز هم به او تدریس کند در غیر این صورت همان خانم ریاحی خواهد آمد... دلش میخواست نمره ی درخشانش را همین حالا به سورن بگوید اما سورن مخالفت کرده بود... از او قول گرفته بود که این تدریس در منزل بین خودشان باقی بماند، چون واقعا فرصت نداشت تا به هر چهار نفرشان تدریس کند. سوار اتومبیل شدند پس از سلام و علیک سورن از اتومبیل پیاده شد و رو به دخترها گفت: الان برمیگردم... و به سمت آقای باقری که داخل مدرسه بود، رفت. مردی ببخشیدی گفت و به شیشه ی سمت ترانه چند ضربه زد... ترانه خواست شیشه ی برقی را پایین بکشد... اما ماشین کاملا خاموش بود. سویچ را یک دور چرخاند تا بتواند شیشه را پایین بکشد. مرد پس از اجابت خواسته اش با لبخندی خداحافظی کرد و سوار ماکسیای سرمه ای اش شد و با شتاب از انجا دور شد. سورن جلوی در مدرسه ایستاده بود... داریوش با ترانه چه کار داشت؟ با عجله به سمت ماشین گام برداشت. سوار شد و بی معطلی پرسید: چی میگفت؟ ترانه متعجب پرسید: کیو میگین؟ سورن با عصبانیت سعی داشت لبخند وقیحانه ی داریوش را حین خداحافظی از یاد ببرد باز گفت: این مرده... چی گفت؟ ترانه متعجب گفت: فقط ادرس پرسید... سورن با غیظ گفت: فقط ادرس؟ ترانه سرش را تکان داد... چرا سورن داد میزد؟! سورن نفس عمیقی کشید و زیر لب غرید لعنتی... ترانه نشنید... مظلوم وار در صندلی جلو کز کرده بود. سورن اهمیتی نداد... نفس عمیقی کشید... ذهنش را به سمت دیگری معطوف کرد... خوشبختانه موضوع دیگری یافت... امتحان نیم ترم فیزیک... کاش ان سه نفر حضور نداشتند و او میتوانست نتیجه ی امتحان را بفهمد... اهی کشید... لابد این جمعه میفهمید. شمیم با عذرخواهی کوتاهی خواست سورن جلوی سوپری نگه دارد. به شیدا قول داده بود برایش لپ لپ بخرد. سورن چند تایی را رد کرده بود... حالا یک مغازه ان سمت خیابان بود... باید دور میزد. راهشان دور میشد... اما انگار چاره ای نبود. شمیم اهسته گفت: همین طرف نگه دارید... زود میخرم میام. سورن ناچار پذیرفت... تازه از شر ترافیک چهارراه قبل خلاص شده بودند... حالا اگر دور میزد و به ان سمت خیابان میرفت تا ان چهار راه کذایی دور برگردان نداشت. شمیم از اتومبیل پیاده شد. ماشین ها با سرعت به دنبال هم میرفتند... به

خصوص که خیابان خط عابر هم نداشت. به آرامی چند قدم جلو رفت... موتوری با سرعت در حین تک چرخ زدن به سمت او می آمد... شمیم انقدر که حواسش به پیکان واتنی محتوی بار کپسول بود به ان توجهی نداشت. صدای سورن که فریاد زد: مراقب باش... باعث شد هول شود... اما به موقع خودش را عقب کشید. سورن با حرص از اتومبیل پیاده شد... موتوری تکه ی وحشتناکی به شمیم پرانده بود... اما شمیم به خاطر اضطراب رد کردن یک حادثه متوجه نشد. سورن در اتومبیل را محکم بست و با عصبانیت گفت: حواست کجاست...؟ شمیم سرش را پایین انداخت... کلمه ی ببخشید بی اراده برزبانش جاری شد. سورن نگاهی به خیابان انداخت و مغازه ی ان سوی خیابان و سپس گفت: چی میخوای بخری؟ شمیم با بغض گفت: لپ لپ... برای خواهرم... این عبارت دوم را سریع ادا کرد. سورن در حین دندان قروچه با تحکم گفت: بشین تو ماشین... شمیم اسکناس را مقابل سورن گرفت... سورن با چشم غره رویش را از او برگرداند و خودش با احتیاط به سمت دیگر خیابان رفت. هر چهار نفر سکوت کرده بودند. دست اخر پریناز گفت: این چرا امروز وحشی شده... سحر نفس عمیقی کشید و سورن آمد. لپ لپ بزرگی دستش بود... به دست شمیم داد و گفت: امیدوارم شانس خوبی باشه... و لبخند تصنعی زد... شمیم طفلک بد جوری بق کرده بود. اما با دیدن لبخند سزاوار خودش را جلو کشید و گفت: بفرمایید... منظورش این بود که سزاوار پول را بگیرد. سورن: بذارش تو جیبت... خواهرت چند سالشه؟ شمیم: نه اینطوری که نمیشه... شیدا هشت سالشه... سورن لبخند پرنرنگ تری زد و گفت: اخی شیدا... چه اسم قشنگی... نفس عمیقی کشید و گفت: بهت گفتم... بذارش تو جیبت... شمیم با من من گفت: اخی... اینطوری درست نیست... سورن در حین دنده معکوس گفت: بذار یه بارم درست نباشه... شمیم خواست حرف دیگری بزند که سورن با لحن شیطنت باری گفت: بذارش جلو اینه دو برابر بشه... دخترها بالاخره خندیدند. اما ترانه از حرص و عصبانیت... هیچ حال خوشی نداشت... سورن حق نداشت... یعنی... هیچی... خودش هم با خودش درگیر بود. حس اینکه سورن و شمیم... سرش را تکان داد... به رو به رو خیره بود اما واقعا چیزی نمیدید... تمام خوشحالی نمره اش به یکباره پرید. با عصبانیت شماره را گرفت. صدای پر انز جاراو گفتن داریوش در گوشش پیچید. سورن بی سلام گفت: باید ببینمت... داریوش پوزخندی زد و با طعنه گفت: علیک سلام... ماما جونت یادت نداده باید به بزرگتر سلام کنی... هر چند فرصتشو هم نداشت... یعنی پیدا نکرد... و بلند خندید. سورن با حرص در حالی که پنجه هایش را داخل موهایش فرو کرده بود گفت: شنیدی چی گفتم؟ داریوش: هر وقت قرار شد خونه رو به نام بزنی خبرم کن... و تماس را قطع کرد. سورن باز شماره را گرفت... داریوش بی حوصله گفت: الو... سورن: منظورت از این تعقیب و گریز همیشگی چیه؟ داریوش پیروزمندانه گفت: توله سگ های خوشگلی هستن... سورن با دندان قروچه در حالی که ارنجش را روی فرمان گذاشته بود و چانه اش را به کف دستش تکیه داده بود... گفت: با اونا کاری نداشته باش... داریوش خندید و گفت: اینقدر نگرانسونی؟ میدونی که میتونم به سه شماره داغشونو به دلت بذارم؟ سورن با عصبانیت فریاد زد: سگ کی باشی؟؟؟ داریوش با لحنی آرام که از حرص سورن مناش میگریفت گفت: از پدری که تو نداری... و خندید... پس از سکوت سورن به خودش مسلط شد و بالحن محکمی گفت: مشکل من و تو بین خودمون سر جاش هست... پای بقیه رو وسط نکش... داریوش بی توجه به حرف او گفت: راستی هیچکس از سابقه ی درخشانت خبری نداره نه؟؟؟ چطوری بهت اعتماد میکنن؟ سورن با صدایی که از حرص به لرزه در آمده بود گفت: تو زحمت اطلاع رسانی و میکشی... لزومی نیست منم توضیح بدم... داریوش خندید و گفت: درست عین مادرت هستی... غیر قابل پیش بینی... سورن لبخندی زد و گفت: تازگی ها چطور دورا دور عمل میکنی... اینقدر ازم ترسیدی؟ از یه چاقوی میوه خوری... و با تمسخر با صدای بلند خندید. داریوش با لحنی که نمیتوانست غیظ را در ان

مخفی کند گفت: از پشت خنجر زدن تو خون ته... تو هم از همون زن هرزه ای... توقع بیشتری ازت نمیره... سورن لبخندی زد و با تحقیر گفت: اولاً خنجر نبود... یه تیزی کوچیک بود... در ضمن من اون وجلوی چشمت بیرون اوردم... وباز خندید. داریوش موزیانه گفت: یه بارم تو فکر کن برنده شدی... از نظر من اشکالی نداره... من ترجیح میدم جای امنی داشته باشم... سورن با تحقیر گفت: اما به تو نیما که از ترس یه چاقوی میوه خوری تو سوراخ موشت قایم شده باشی... با صدای ماشینی که کنارش پارک کرد... گردنش را به سمت راننده چرخاند... از چیزی که میدید شوکه شده بود. داریوش پشت فرمان درست کنار اتومبیل سورن پارک کرده بود. با لبخندی فاتحانه دستی تکان داد و در گوشی تلفن همراهش که هنوز کنار گوشش بود گفت: چطوری سورن؟ زرننگ بازی اصلاً بهت نیما... و پس از مکثی گفت: میدونی... بیشتر بهت میاد از ترس تاریکی شلوار تو خیس کنی... و با صدای بلند خندید. سورن اب دهانش را فرو داد. داریوش پیاده شد. سورن هم به آرامی از ماشین به بیرون خزید. داریوش مقابلش ایستاد و گفت: عادت دارم به هرچی که بخوام برسم... میدونی که چی میگم؟ سورن یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: ترک عادت میدم... داریوش: ترک عادت موجب... با مکث تغییری ایجاد کرد و گفت: مرگ است... سورن با لبخندی گفت: چی بهتر از اینکه تو بمیری؟ داریوش با حرص نگاهی به چهره ی مصمم او دوخت و گفت: دوست ندارم مشکلاتمون به دیگران درز پیدا کنه... یعنی تو نذار که این اتفاق بیفته... رنگ چهره اش تغییر کرد... از تهدید بیزار بود... حالا نه تهدید خودش... تهدید دیگران... تهدید دخترها... به زحمت از لابه لای دندان های کلید شده اش گفت: با اونا کاری نداشته باش... داریوش نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: پس قلاده هاشونو سفت بچسب... و با قهقهه ای عصبی به سمت اتومبیلش رفت. سورن به آسمان چشم دوخته بود... مبادا اتفاقی بیفتد؟! داریوش دیوانه ترین فردی بود که تا به حال میشناخت. ترانه با لبخند به انتظار تحسین بود. سورن دقیق برگه اش را زیر و رو میکرد. خانم یوسفی با دلیوان اب پر تقال وارد شد. سورن به احترامش نیم خیز شد. خانم یوسفی با شوقی غیر قابل وصف گفت: راحت باش پسر... سورن لبخندی زد اگر در نظرش پررویی نبود حتما میگفت که خانم یوسفی خیلی جوانتر از انی بود که سورن جای پسرش باشد. خانم یوسفی کنار ترانه که مقابل میز تحریرش نشسته بود گفت: واقعا باید ازت ممنون باشم... ما به ترانه اصلاً امیدی نداشتیم... سورن بالاخره از کند و کاوش برگه ی امتحانی دست کشید و گفت: خواهش میکنم... نفرمایید... خانم یوسفی راحت تر از دفعه ی قبل برخورد میکرد... رو به سورن پرسید: وضعیت فیزیکش که خوبه... حسابان چطوره؟ این شنبه امتحان داره... ان شالله دیگه اینم بالای نوزده میاره دیگه؟ سورن نگاهی به ترانه انداخت و گفت: من از نمره ی فیزیکش اصلاً راضی نیستم... انگار یک پارچ اب یخ روی سر ترانه ریختند. خانم یوسفی لبخندی زد و پرسید: چرا؟! سورن در حین برداشتن لیوان خنک اب پر تقالش گفت: من خیلی باهوش کار کردم... هیچ نکته ای نبود که ندونه... یا نگفته باشم... به خاطر بی دقتی و ننوشتن فرمول نمره کم گرفتن... با کمی مکث و لحنی ناراضی گفت: چندان جالب نیست... اخم سورن واقعا وحشتناک بود. ترانه سرش را پایین انداخت و خانم یوسفی با توجه به این سخت گیری با رضایت و خشنودی و چهره ای سرشار از شادی از اتاق خارج شد. اما در اتاق همچنان باز بود! سورن با عصبانیت و در حالی که چهره در هم کشیده بود گفت: خوب از مبحث تابع شروع میکنیم... ترانه گردنش خم شده بود... لبهای نازکش به سمت چانه او یزان بودند و غنچه شده بودند. انقدر در خود فرو رفته بود و به خودش لعنت میفرستاد که در ابتدا هیچ یک از حرفهای سورن را متوجه نشد. سورن با عصبانیت کف دستش را محکم به میز تحریر کوبید... ترانه از جا پرید. سورن با خشم و صدایی تحت کنترل گفت: حواست کجاست؟! این تمرین وحل کن... ترانه با دستی لرزان دفتر حل مثالش را جلو کشید. وبا دو خودکار ابی و

صورتی و نارنجی که در دستش بود مشغول نوشتن شد. سورن باز غرید: مگه داری نقاشی میکشی... و دو خودکار رنگی را از دستش درآورد. ترانه پس از مکثی سعی کرد از بهت در بیاید... سورن عصبانی تر از جلسه ی پیش بود. دوباره سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. سورن دست به سینه در حالی که به پشتی صندلی تکه داده بود به چهره ی بق کرده ی او مینگریست. اصلا دوست نداشت ترانه اینطور بغض کند... اما اگر سرش داد نمیزد هم نمیتوانست لبهای غنچه شده ی او را ببیند... پس مجبور بود گاهی بیخودی برای رسیدن به خواسته اش پاروی مرز بگذارد سر این دختر مو طلایی فریادی بکشد. ترانه غلط حل کرد... سورن با آرامش توضیح داد. ترانه با خود میگفت: دیوونه ی روانی... سر چیزایی الکی سرم داد میکشه... غلط حل میکنم هیچی نمیکه... سورن ساکت شد. این بار بدون کنترل صدایش گفت: شاخ در آوردم یا دم؟! ترانه با ترس نگاهش میکرد. باورش نمیشد که به صورت سورن زل زده بود و تمام مدتی که او توضیح میداد فقط سورن را نگرسته بود و هیچ چیز را متوجه نشده بود. سورن نفس تندی کشید و گفت: حواستو جمع کن... بار اخره توضیح میدم... نفهمیدی دیگه مشکل خودته... وبا اشاره ی چشم گفت: حواست به کتاب باشه... نه صورت من... هرچند حرف دلش نبود... اما خوب در ان مقطع درس واجب تر بود... وگرنه از خدایش بود بنشیند و ترانه با ان چشمهای بی حالت که شرارت و شیطنت از ان می بارید نگاهش کند... چشمهای پر از سادگی و پر از عطوفت و انرژی... لبخندش را فرو خورد. صورت سرخ ترانه به خصوص نوک بینی سرخ شده اش... کاش سورن میتوانست به او بگوید... ترانه سرخ شد. توقع این یکی رانداشت. لحنش انقدر پر صلا بت و متحکم بود که ترانه جرات نکند نفهمد... یعنی اگر خودش هم میخواست نفهمد: ضمیر ناخود آگاهش هم اجازه ی چنین تخطی بزرگی را به او نمیداد. مگر میشد یک پسر چشم ابی مقبول برایت توضیح دهد و نفهمی!!! خانم یوسفی تقه ای به در زد و با سینی محتوی بستنی وارد اتاق شد... ترانه لبخندی زد بعد از دو ساعت کلنجار رفتن با این پسرک بد اخلاق میچسبید. سورن تشکری کرد و گفت: ممنون... ولی الان ترانه وقت نداره... خانم یوسفی از خوشحالی روی پا بند نبود، حتی ریاحی هم با ان همه سختگیری از شکمش نمیگذشت به بهانه ی استراحت ترانه دلی از عزا در می آورد... ولی چقدر این پسر اقا و متین بود. با لبخند گفت: پس بعد از تموم شدن درس براتون میارم و با لبخند از اتاق خارج شد، ترانه با دهان اب افتاده به بستنی هایی که دور و دور تر میشد نگاه میکرد... چه چیز بهتر از این که ترانه ساعت مطالعه ی مفید داشته باشد... خانم یوسفی کاملا راضی بود. ترانه کم کم به خود میپیچید... سورن اصلا متوجه او نبود بی وقفه درس میداد و مثال حل میکرد و طرح میکرد تا ترانه حل کند و... ترانه باید حتما میرفت... نمیشد بیشتر از این منتظر بماند. کلافه شده بود... پاهایش از بی تحرکی گز گز میکرد و دستش خواب رفته بود بس که با ارنجش تکیه داده بود و تیره کمرش هم به خاطر اینکه مدام به پشتی صندلی تکیه داده بود خیس عرق شده بود. سورن از اول ورودش مثل یک چوب خشک بدون هیچ تغییر حالتی صاف نشسته بود و یک بند حرف میزد. ترانه به غلط کردن افتاده بود. انقدر سر جاش جابه جا شد که سورن تذکر داد: حواست اینجا باشه... مقاومت بی فایده بود... نمیشد... مگر انسان چقدر ظرفیت دارد؟! بالاخره با لحنی اهسته و شرمگین گفت: من به لحظه باید برم بیرون... سورن غرید: لازم نکرده... این مثال و حل کن... ترانه دماغش را بالا داد و با حالت تهاجمی که خیلی وقت بود از ان استفاده نمیکرد گفت: یعنی چه؟! خوب کار دارم... و ایستاد... هرچه قدر همت هاجمی اما بای کسب تکلیف میکرد. سورن اهسته گفت: زود برگرد... و ترانه با طمأنینه از اتاق خارج شد... اما به محض ورود به پذیرایی به سمت دستشویی دوید. پس از پنج دقیقه به اتاق بازگشت. رنگ و رویش باز شده بود. سورن خواست به او بگوید خوش گذشت؟! اما منصرف شد... نباید اجازه میداد رویش در روی ترانه باز شود... سورن برایش چند تمرین

اب دار طرح کرده بود. ترانه مشغول شد... با آرامش... حالا میتواست نفس عمیقی بکشد. سورن دست به سینه کمی خودش را به جلو کشید و روی صندلی لم داد... نیم رخ ترانه را نگاه میکرد که متفکرانه به سوالات خیره بود و حل میکرد. یاد روزهایی افتاد که به او و دوستانش انواع و اقسام القاب را نسبت میداد... و چطور راجع به ترانه و بقیه برای فرزین اظهار نظر میکرد. -انچوچک..- دختره ی شیر برنج...- عین دلکک میمونه...- عین این ننه بزرگها میمونه...- همشون ایکبیری و بد ترکیب...- زشت... خیلی زشت...- علقم تو کله اش نیست...- اصلا شرایط رفتار با محیط و نمیدونه... اما حالا... حالا از او بدش نمی امد... یعنی اصلا بدش نمی امد. دختر شیرینی بود... مهربان... ساده... خونگرم... نگاهی به ساعد سفید ترانه انداخت... انگشتهای کشیده و ناخن های بلندی داشت. باز نگاهش را به صورتش دوخت... در سرویس خیلی نمیتوانست او را زیر نظر ببرد. اگر بگوید در طی این چند ماهه شاید دو بار توانسته بود صورت او را کامل ببیند دروغ نگفته است. صورت بیضی و بینی قلمی با قوسی که در نیم رخ نمیشد ان را محو کرد... لبهای نازک و چشمهای بی حالت... معمولی بود... چهره ی شمیم و پریناز و سحر را با او مقایسه کرد... سحر هم با نمک بود... اما وقار و متانتش باعث شده بود زیبا تر از هر کسی به نظر بیاید... هرچند هنوز ان دوصفت پسره ی بی شعور را از یاد نبرده بود... پریناز چشمهایش رنگی بود... سبز... اما دلنشین نبود... شمیم هم این روزها واقعا زیبا شده بود. باید اعتراف میکرد شمیم از هر چهار نفر زیباتر است. اما باز هم معمولی بودن... فاخر نبودند... با این حال ترانه... یعنی... اما ترانه... نگاهش با چشمان پر شیطنت ترانه تلاقی کرد. با لبخند موزیانه ای که ترانه به لب داشت منتظر بود تا حرفش را بشنود. ترانه یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: شاخ دراوردم یا دم؟! سورن خنده اش گرفت... مقابل به مثل خوبی بود. اما با اخم گفت: حل کردی؟ ترانه با اعتماد به نفس در حالی که مستقیم به چشمهای راننده سرویس معلمش خیره شده بود گفت: همه شو... سورن لبخند خشکی زد و مشغول تصحیح شد. نکته ای نبود که مانده باشد. از کارش راضی بود. چهار ساعت حسابان بی وقفه خواندن... دیگر باید میرفت. خانم یوسفی درحالی که در پذیرایی به دنبال کیف پولش میگشت گفت: خوب چقدر تقدیمتون کنم؟ سورن ماند چه بگوید... اصلا به خاطر قضیه ی حقوق و درآمد به این کار نگاه نکرده بود... تدریس به ترانه برایش بیشتر تفریح بود... نمیخواست بیبذرد. سورن ماند چه بگوید... اصلا به خاطر قضیه ی حقوق و درآمد به این کار نگاه نکرده بود... تدریس به ترانه برایش بیشتر تفریح بود... نمیخواست بیبذرد. جلسه ی پیش را بهانه آورده بود: چون جلسه ی اوله رایگان و حالا چه میگفت... اصلا دلش نمیخواست کاری را که خودش به ترانه پیشنهاد کرده بود با این مسئله زیر سوال برود. با خجالت گفت: نه... من... وماند چه بگوید؟! چه میگفت به چه علت آمده بود تا به ترانه درس بدهد... نه بهانه ای برای گرفتن پول داشت... نه برای نگرفتنش... کیف پول خانم یوسفی درست روی میز بود. سورن ان را میدید. ترانه همچنان مشغول خوردن بستنی اش بود. اصلا متوجه اطرافش نبود انگار فقط او بود و ظرف بستنی... خانم یوسفی گفت: ای وای کیفم کو... سورن کیف پول را داخل جیبش گذاشت. به آرامی گفت: واقعا لازم نیست خانم یوسفی... ترانه مثل خواهرمه... ترانه نگاهی به سورن انداخت... اول پدرش بود حالا برادرش... خنده اش گرفته بود. خانم یوسفی: دیرتم شده... میدونم... ولی کیفم نیست... یه لحظه صبر کن... و به اتاق رفت. سورن ناچار همانجا ایستاده بود. رو به ترانه گفت: خیلی دقت کن... ترانه با پوزخندی گفت: چشم داداش... سورن سرش را پایین انداخت. از لفظی که ترانه به کار برد... همان لحظه خانم یوسفی امد. چک پول پانصد هزار تومانی را مقابلش گرفت و گفت: بفرمایید... سورن با چشمهایی از حدقه بیرون زده گفت: بله؟ خانم یوسفی با خنده گفت: خردش کن... باور کنید نمیدونم کیف پولم کجاست... سورن: خانم یوسفی شرمنده میفرمایید... اصلا نیازی نیست... بعدشم منم این مبلغ الان همراهم

نیست... خانم یوسفی اهی کشید و سورن برای رهایی از دست او گفت: فردا با ترانه حساب میکنم... خانم یوسفی خوشحال لبخندی زد و گفت: باشه... تو رو خدا شرمند پسر... سورن با لبخند خداحافظی کرد و وارد اسانسور شد. کیف پول خانم یوسفی را باز کرد. دو عکس سه در چهار ترانه در آن خودنمایی میکرد. برداشتن یکی خیلی ضایع به نظر نمی رسید؟! کل کیف را واری کرد. یک پاکت کوچک محتوی شش قطعه عکس سه در چهار... از این بهتر نمیشد. لبهایش را لبخندی زاویه داد. بالاخره به مقصودش رسید و یکی را برداشت و در جیب پیراهنش گذاشت. دفعه ی قبل که خانم یوسفی میخواست با او حساب کند متوجه شده بود که خانم یوسفی عکس دخترش را در کیفش دارد... و حالا... نفس عمیقی کشید... حالا چه کار میکرد. بهترین راه این بود که کیف را دست نگهبان ساختمان بدهد و بگوید در اسانسور پیدایش کرده است. احساس کرد کسی مقابلش ایستاده سرش را بالا گرفت. شمیم باتنه پته گفت: سلام آقای سزاوار. سورن لحظه ای بهتش زد اما خودش را کنترل کرد و با لبخند سلامی گفت و با عجله افزود:

شرمنده من دیرم شده... و رفت. شمیم مبهوت وارد اسانسور شد. ترانه روی دست ی مبل نشسته بود با کنترل کانال ها راعوض میکرد. منتظر شمیم بود. شمیم با اخم سلام کرد. ترانه جوابش را داد و با لبخند گفت: خوش اومدی... و به تندی گفت: این اهنگ جدیدی تلو بودها... و به شبکه ی ماهواره ای که آن را پخش میکرد اشاره کرد. شمیم با دلهره پرسید: مامانت کجاست؟ ترانه بیخیال گفت: پیش همسایه... شمیم ماتش برد... یعنی سورن و ترانه در خانه تنها بودند؟! ترانه: بشین برات بستنی بیارم؟ شمیم باغیظ گفت: کار دارم... جزوه ی شیمی تو بده... ترانه خواست تعارفی بکند که شمیم با عصبانیت گفت: برو بیارش دیگه... ترانه پذیرفت. حتما خیلی عجله داشت. خون خورش را میخورد... از ترانه بعید بود... اما با چشم خودش دیده بود. بوی عطر مردانه ی سورن در فضا هنوز مانده بود. ترانه دفتر را به سمتش گرفت و شیم بیخداحافظی از آن خانه که بوی گندش در سرش میپیچید خارج شد. دلش نمیخواست اعتمادش نسبت به ترانه سلب شود... ولی حالا... با چشم خودش دیده بود... ترانه اهمیتی نداد... حتما خیلی عجله داشت. برای خودش گوجه سبز و زرد الو شست و جلوی ماهواره نشست و مشغول شد. خیلی درس خوانده بود... خوب باید کمی خودش را تقویت میکرد. صبح با صدای زنگ گوشی اش از خواب برخاست. با عجله لباسش را پوشید. سمند سورن جلوی در ایستاده بود. مثل عادت همیشه بدون خوردن صبحانه با دو آدامس پرتقالی ریلکس مشغول بستن بند کفشش دور مچ پایش بود. هیچ وقت برای پایین آمدن از پله ها از اسانسور استفاده نمیکرد. امروز نوبت شمیم بود که جلو بشیند پس چرا عقب نشسته بود. با خوشحالی سوار شد و به سورن و دخترها پر انرژی سلام کرد. فقط سورن جوابش را داد. بقیه ساکت و با اخم نشسته بودند. متعجب به رو به رو خیره شدو سورن هم متفکر به نیم رخ او نظری انداخت. امروز دخترها نه سلامی گفته بودند ن جواب سلام سورن را داده بودند. حالا هم که با ترانه اینچنین برخورد میکردند. سعی کرد اهمیتی ندهد. اما ترانه دلخور فکر میکرد مگر چه شده؟! حین پیاده شدن آن سه نفر باز هم محل به ترانه نگذاشتند. سورن متعجب چشمهایش گرد شده بود. ترانه هم با گامهایی سست و چهره ای در هم رفته پشت سر آنها داخل مدرسه شد. هوای بهاری بود و صبحگاه اجرا میشد. سه نفر روی زمین نشستند. فهمیدن اینکه جایی برای ترانه نیست، خیلی مشکل نبود. نفس عمیقی کشید و گوشه ای دیگر از حیاط کز کرد و مانتویش را بالا داد و چهار زانو روی زمین نشست. ترانه امتحانش را به بهترین نحو ممکن خوب داد. متوجه نگاه های سحر میشد اما ترجیح میداد تا خودش آن حرفی نزنه اند او هم چیزی نگوید. بعد از امتحان در راهرو راه میرفت که کسی بازویش را گرفت. سحر بود. ترانه سرش را پایین انداخت. سحر لبهایش را بازبان تر کرد و گفت: علیک سلام... ترانه در حالی که به دیوار تکیه داد گفت: صبح سلام کردم... کسی جوابمو نداد. سحر نگاهی به

چهره ی مغموم او انداخت و گفت: حسابان چطور دادی؟ ترانه شانه هایش را بالا انداخت و حرفی نزد. سحر گفت: میدونی چی شده؟ ترانه با غیظ گفت: کسی بهم چیزی نمیگه... سحر اهسته گفت: من باور نکردم... ترانه با تردید نگاهش کرد... چه چیز را باید باور میکرد که او نپذیرفته است؟! سحر متوجه نگاه پرسشگر ترانه شد زمزمه وار پرسید: تو با سورن دوستی؟ ترانه مبهوت سوال سحر بود که با جمله ی دیگری که از او شنید متعجب تر شد. سحر: پس به خاطر همین نخواستی با سهیل حرف بزنی نه؟ و باز سحر گفت: میدونستم دوستش داری... اما نه تا... و حرفش را خورد

ترانه موهایش را عقب فرستاد و گفت: چی میگی سحر؟ سحر نالان گفت: دیشب سورن خونتون بود... تو و سورن تنها... و با اشفتگی و عصبانیت گفت: معلومه داری چه غلطی میکنی؟ حرفهای سحر مثل پتک بر سر ترانه کوبیده میشد... دیشب... سورن... تنها... چه غلطی کرده بودند که خودش هم نمیدانست!!! ترانه لبهایش را تر کرد و گفت: سحر حالت خوبه؟ کف دستش را به پیشانی سحر گذاشت و گفت: تبم نداری اخه... سحر چشمهایش را ریز کرد و گفت: شمیم شما رو با هم دیده؟ ترانه اب دهانش را فرو داد... آنها مگر اصلا با هم بودند که کسی هم تازه بخواد آنها را ببیند. ترانه نفس عمیقی کشید و گفت: از اول بگو ببینم چی شده؟ سحر انگار منتظر همین یک فرصت بود و تند تند شروع کرد: شمیم گفت: دیشب تو و سورن تو خونه ی شما تنها بودید و مامانت هم رفته بوده خونه ی همسایه شون... بعدش... و ترانه پقی زد زیر خنده... حالا نخند کی بخند... شمیم کمی پیاز داغ ربش را زیاد نکرده بود؟! بعد از اتمام خنده ها ترانه تعریف کرد. از شروع اشنایی... از پیام های کوتاه پدر و دختری... از معلم سر خانه که برادر بود... از همه چیز... از نمرات عالی که مدیون سورن است. از مرخصی مادرش... از همه چیز. سحر نفس راحتی کشید و گفت: شمیم نمیره هی... میدونی چیا به ماها گفت... اوناهاش داره با پری میاد... ترنه چشمکی زد و گفت: پایه ی ازار هستی؟؟؟ سحر اهسته گفت: من حرفی نمیزنم... شمیم و پریناز با نگاهی که رنگ غیظ داشت دو طرف سحر نشستند. ترانه با اب و تاب گفت: اره... دیشب که اومد خونمون... یعنی من خودم دعوتش کردم... میدونی که مامان اینا دیروز اضافه کار مونده بودن شرکت... اومد برام یه گردنبد آورده بود... کلی با هم حرف زدیم... پس از مکثی در حال جور کردن موضوعی برای گفتن ادامه داد: اینقدر قربون صدقه ام رفت... و باز کم آورد. سعی کرد حرفهای پریناز را راجع به دوست پسرهایش حلاجی کند و آنها را بگوید اما ذهنش یاری نمیکرد. شمیم و پریناز از حرص سرخ شده بودند و سحر از اینکه نمیتوانست بخندد به خودش فشار می آورد که تحمل کند. ترانه با اب و تاب و عشوه گفت: خلاصه خیلی عشقولانه بود... میدونید چقدر رمانتیکه... همش میگفت: ترانه جون... قربونت برم... فدای دماغ قلمیت بشم... قربونت برم الهی... میمیرم برات... صد هزار بار بهم گفت: دوستت دارم... دیگه خودم اخر سری بهش گفتم: سورن جان بسه... فهمیدم... هی به من میگفت: ترانه ی زندگی منی... ترانه ی عشقی... سحر دیگر نمیتوانست خودش را کنترل کند... ترانه تمام ساعات تدریس سورن را به اضافه ی تمام دادو هوارها و جدیت سورن تعریف کرده بود. ترانه ادامه داد: همش تو افاق من بودیم.. میدونی چقدر خوش گذشت. و تابی به گردنش داد. پریناز با عصبانیت گفت: خیلی دختر مذخرفی هستی... شمیم با حرص گفت: از ان نترس که های و هوی دارد... از ان بترس که سر به توی دارد... ترانه مفتخر گفت: تازه بوسم کرد... و سحر بی طاقت پقی زد زیر خنده و ترانه لگدی نثارش کرد و باخنده گفت: بمیری... میخواستم نکته دارش کنم... لعنتی... ان دو نفر هم مبهوت نگاهشان میکردند. ترانه را هنوز نشناخته بودند... و سورن را هم اصلا نمیشناختند. ترانه مشتکی به پهلوی شمیم که از بهت شنیدن ماجرا هنوز در نیامده بود زد و گفت: خبرت بیاد... تو شب اومدی خونمون؟ افتاب لنگ ظهر

حالا شده مهتاب بامداد؟؟؟؟ تو اصلا سورن و از کجا دیدیش؟ شمیم با تته پته گفت: از اسانسور اومد بیرون.... ترانه: اسانسور اتاق خواب منه دیگه؟؟؟ منم تو اتاقم بودم یا نه... شمیم سرش را با شرمندگی پایین انداخت. پریناز بالاخره بهتش را رفع و رجوع کرد و گفت: یعنی خودش بهت پیشنهاد داد بیاد بهت درس بده؟ ترانه: اره... اخه میدونی من گاهی بهش زنگ میزدم ازش سوال میپرسیدم... اونم بار اخر گفت: میخوای پیام بهت درس بدم... با مامانت اینا صحبت کن... من قبلا تو آموزشگاه های مختلف درس دادم... منم به مامان گفتم... قبول کرد. سحر بینی اش را خاراند و گفت: ساعتی چه قدر؟ ترانه: جلسه ی اول که رایگان بود... دیشب مامان کیفشو گم کرده بود بعد کاشف به عمل اومد دست سرایداره... اصلا پول نگرفت.. صبحم من یادم رفت پولی که گذاشته بود و به سورن بدم... فعلا هیچی... ولی خدایی عالی درس میده... چهار ساعت بکوب... سحر لبخندی زد و گفت: از نمره هات معلومه... شمیم پرسید: به ما هم درس میده... ترانه غرید: نه... هر سه مات به این عصبانیت یک دفعه ای او نگاه میکردند. ترانه اصلا متوجه نبود. سحر برای پرت کردن حواس انها گفت: خوب برای ترمم میاد بهت درس بده؟ ترانه با حالتی عادی گفت: نمیدونم... اخه الان نیم ترم همه ی حسابان و فیزیک و از اول دوره کردم... یعنی برام درس داده... بعد از کمی بحث در باره ی سورن و ترانه دو به دو به سمت کلاسشان رفتند. پریناز رو به شمیم گفت: به نظر من که خود ترانه پیشقدم شده... شمیم شانه هایش را بالا انداخت و گفت: فکر نکنم با هم دوست اونجوری باشن... حالا سورن دو بار تو روش خندیده فکر کرده خبریه... پریناز به جامدادی میز جلویی خیره شد و گفت: ولی ترانه معلومه دوستش داره... شمیم پوزخندی زد و گفت: از اول دوستش داشت... پریناز نگاهش کرد و گفت: ما نداشتیم؟! شمیم ساکت شد. پس از مکثی گفت: تو ارش و داری... پریناز نگاهی به او کرد و گفت: ارش با سورن اصلا قابل قیاسه؟! شمیم: پس چرا میخوای باهاش عروسی کنی؟ پریناز: چون پولداره... بهم گفته: واسه مهریه اون مغازه رو به نام من میزنه... شمیم با لحن خاصی گفت: اون مغازه که مال باباشه... پریناز در حالی که کتاب ادبیاتش را باز میکرد گفت: واسه ی کادوی عروسی میدتش به ارش... ارشم سندشو به نام من میزنه... و خندید. شمیم حرفی نزد. پریناز چقدر رویایی بود. با ورود معلم بین دیگر هم کلاسی هایشان هم هیچ حرفی رد و بدل نشد. سورن سرش را پایین انداخته بود. طاقت ان همه نگاه سنگین را نداشت. حس اینکه همه به او نگاه میکنند عذابش میداد. سمانه از جمع دوستانش جدا شد و به سمت او آمد و گفت: سلام سورن. سورن یک لحظه ایستاد ولی باز هم به راه افتاد. سمانه کنارش قرار گرفت و گفت: سلام کردم... سورن دستهایش را در جیبش فرو برد و گفت: امری داشتید؟ سمانه در حالی که بند کیفش را با حرص در مشتش میفشرد گفت: سورن... میخوام باهات حرف بزنم. لحن دستوری اش سورن را برافشفت. با غیظ گفت: من حرفی با شما ندارم خانم محترم... و به سرعت گامهایش افزود با اقبالی کار مهمی داشت. سمانه اما دنبالش آمد و با حرص گفت: حالا شدم خانم محترم؟ و بلافاصله گفت: خیلی اهل تلافی هستی... سورن با لحنی که کمی رنگ پیروزی داشت گفت: میشه گفت... سمانه روبه رویش ایستاد و سورن مجبور شد بایستد. سمانه: بریم اونجا بشینیم... منظورش نیمکتی بود که در محوطه ی دانشکده درست زیر درختی خالی بودنش خود نمایی میکرد. سمانه نگاهش کرد. تمام این مدت این دو چشم ابی تنها چیزی بود که از خاطرش نمیرفت. سورن به اطراف نگاه کرد. خبری از حراستی ها نبود. جین نشستن سمانه با آرامش گفت: اون گذشته ای که نگرانش بودی همین بود نه؟! سورن حرفی نزد. به نفس عمیقی اکتفا کرد. سرش را پایین انداخت و به نوک کفشهای کتانی اش خیره شد. سمانه: از ارش شنیدم... فرزینم تایید کرد. سورن باز هم سکوت کرده بود. سمانه: گذشته ی تو به خودت مربوطه برای من الانت مهمه... سمانه با آرامش گفت: من فکرامو کردم... سورن با نگرانی نگاهش کرد. سمانه نفس عمیقی

کشید و گفت: جواب من... سوران میان کلامش آمد و گفت: صبر کن... سمانه بهت زده نگاهش کرد. سوران اصلا پیش بینی این موقعیت را نکرده بود. سمانه با تلخی گفت: فکر میکردم... و بغض مانع از ادامه ی حرفش شد. سوران نگاهی به چشمهای پر از اشکش انداخت و گفت: سمانه... من... سمانه با صدای خش داری گفت: پس ترانه خیلی برات جدیه؟ فرزین چیزی از این قضیه نمیدونست... خواست بلند شود که سوران گفت: صبر کن... اینطوری نرو... سمانه نگاهش نکرد به دستهای قلاب شده اش خیره شد. و سعی داشت ریتم نفسهای بغض دارش را کنترل کند تا سوران پی به درونش که به آتش کشیده بود نبرد. سوران با شرمندگی گفت: نه ترانه نه هیچکس دیگه... فکر نمیکنم برای ازدواج و زندگی مشترک... و سمانه میان کلامش آمد و با حرص محوی گفت: امادگی نداشتی چرا پیشنهاد دادی؟! سوران سرش را رو به آسمان نگاه کرد و گفت: امادگی دارم... لیاقت ندارم... و نگاهش را به نگاه مبهوت سمانه دوخت. سوران در چشمان او خیره شد و گفت: من به حروم زاده ام... سمانه حتی نتوانست اب دهانش را فرو دهد. با تته پته پرسید: یعنی... یعنی چی؟ سوران هنوز مستقیم به او خیره بود. با آرامش گفت: نامشروع... مادرم به شوهرش خیانت کرد... همین. اوای همین در گوش سمانه زنگ میزد. هنوز بهت زده نشسته بود. سوران رفت. از محوطه خارج شد. از دیدش خارج شد. از فکرش هم... فرزین با حرص کلید را در قفل چرخاند. دود کل خانه را برداشته بود. برای چند لحظه حس کرد اینجا خانه نیست... این خانه هیچ وقت بوی سیگار نمیداد. در ورودی را باز گذاشت به سمت آشپزخانه رفت و هود را روشن کرد. سوران روی کاناپه لم داده بود و حین تماشای تلویزیون سیگار دود میکرد. فرزین با حرصی توام با تعجب گفت: خونه رو دود برداشته... سوران تازه متوجه حضورش شد. پیک محکمی به سیگارش زد و به صفحه ی تلویزیون خیره شد. صدای جیغ بازیگر زن که پیراهنش کاملا پاره شده بود بلند شد. فیلم به زبان اصلی بود. فرزین با کنجکاوی گوشه ی صفحه ی تلویزیون را نگاه کرد به دنبال ارم شبکه ای بود که این فیلم را پخش میکرد. بعید میدانست چنین پوششی از یک بازیگر را شبکه های وطنی به نمایش بگذارند. نگاهش به دستگاه سی دی افتاد روشن بود. نفس عمیقی کشید. صدای فریاد مرد بازیگر بلند شد که وحشیانه همان زن را زیر مشت و لگد قرار داده بود. فرزین رقعت بار نگاهش را به سوران دوخت. سوران گرم سیگار به تصویری که پخش میشد خیره نگاه میکرد. فرزین با لحنی غریبه گفت: نمیدونستم سیگار میکشی؟! سوران جوابی نداد. فرزین صدای تلویزیون را کم کرد باید با سوران حرف میزد. سوران با کنترل صدایش را بالا برد. فرزین با حرص و عصبانیت از سر و صدای ناشی از فیلمی که پخش میشد تلویزیون را خاموش کرد. سوران حرفی نزد. سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد. و به فرزین خیره شد. که به دیوار درست کنار میز تلویزیون تکیه داده بود و دست به کمر ایستاده بود و عصبانی او را مینگریست. فرزین با حرص گفت: این مذخرافات چیه تو گوش سمانه خوندی؟ سوران فقط نگاهش میکرد. سرد... تلخ... خشک... فقط نگاهش میکرد. فرزین باز گفت: فکر کردی کی هستی سوران؟ فکر کردی کی هستی؟ خجالت نمیکشی؟ واسه ی اینک سمانه رو از سرت باز کنی... حرفش را خورد و جمله ی دیگری گفت: فکر نمیکنی گند دروغایی که میگی در میاد...؟ نه؟! هر چند بار اول و دومت نیست که... عادت کردی به دروغ گویی... به ریا کاری... به بازی کردن با احساسات دختر... با کمی مکث و لحنی تحقیر آمیز گفت: این ترانه کیه؟ هان؟ از بچه های سرویس نیست؟ سمانه که دوسال پات مونده با همه چیت کنار اومده رو فروختی به یه دختر بچه ی مدرسه ای؟ حالا چند وقت باهش میمونی؟ یه ماه؟ یه هفته... یه سال... اینو واسه خاطر کی مثل یه تیکه اشغال دور میندازی... چند وقت دیگه با بهونه و دلایل احمقانه ردش میکنی بره؟ نفس پر حرصش را مثل فوت بیرون داد. و گفت: این بود مرام و معرفتت؟ این بود اون مردونگی نداشته ات؟ اخه بدبخت فکر نمیکنی

دروغ همیشه دروغ نیمونه؟ کاش حروم زاده بودی که اگه بودی دلم نمیسوخت... کاش بودی... والله امثال اونا هم شرف دارن به موجود بی خاصیت و هرزه ای مثل تو... سورن سرش را به پشتی مبل تکیه داد به سقف ترک خورده خیره شد. فرزین نگاهش میکرد. بعد انکه جوابی از او نگرفت با عصبانیت گفت: به سمانه گفتم پدر داری... با تمسخر و لبخندی به لب گفت: برادر داری... پس فردا لابد خواهر و مادر عزیز تم پیداشون میشه... هر چند داریوش میگفت: اون فوت شده... انگاری فقط همین یه قلم و راست گفتمی... فرزین پس از سکوت کوتاهی گفت: چیه لال شدی؟

سورن با زبان لیش را تر کرد و گفت: چی بگم؟ تو داشتی میگفتی... حرفات تموم شد؟ و سیخ نشست و به فرزین نگاه نکرد. دست در جیب شلوارش برد و پاک سیگارش را بیرون آورد. یک نخ از ان بیرون کشید و با فندک سیاهی روشنش کرد. فرزین نگاهش کرد. سیگار کشیدنش ماهرانه بود... پس قبلا هم میکشید... حتی طرز گرفتن در میان دو انگشت وسط و سبابه یا کام گرفتنش... حتی وقتی دودش را از بینی بیرون میداد... پس مبتدی نبود... تازه هم شروع نکرده بود این عفه ها تجربه ی یک روز دوروز سیگار کشیدن نبود. انگار سالها بود که میکشید. فرزین کنارش نشست. سورن نگاهش کرد. فرزین دیگر چیزی نگفت. سورن پرسید: این روزا خیلی با سمانه جیک تو جیک شدی؟

بی منظور گفته بود اما فرزین غرید: حرف دهنتمو بفهم... سورن پوزخندی زد و گفت: هرچی میشه میاد میذاره کف دست تو... رفیق دزد و شریک قافله... و با صدای بلندی خندید. فرزین با خشم گفت: اون یه زمان دوست حنانه بود... یات نرفته که چهار تایی چقدر باهم بیرون رفتیم... سورن اهی کشید و گفت: چه روزایی بود... فرزین نگاهش کرد و با غیظ گفت: لا اقل میشد برای تو و سمانه ادامه داشته باشه... سورن به لامپ خیره شد. پس از مکثی گفت: بهش چی گفتمی؟ فرزین سکوت کرد. منظور سورن را نفهمید. سورن تکرار کرد: راجع به داریوش و اقای سزاوار... خدایا این دیگر که بود... حتی حاضر نبود پدرش را پدر خطاب کند. با غیظ و لحنی فاتحانه گفت: شرمنده پته اتو ریختم رو اب... سمانه یه دستی زد... ازم پرسید: چی از خانوادت میدونم... منم همه چیز و بهش گفتم... آخرش با گریه بهم گفت: پس چرا بهم دروغ گفته که نامشرو... و با انزجار گفت: سورن... میشه بگی این دروغا رو از کجات درمیاری؟ سورن پک دیگری به سیگارش زد و گفت: دیگه چی گفتمی؟ فرزین با عصبانیت و صدای بلندی گفت: همه چی... هر چی که ازت میدونم... سورن نگاهش را به او دوخت. چشمهایش سرخ شده بود. با لحن متحکمی گفت: تو هیچی ازمن نمیدونی... و باز لم دادو سرش را به پشتی مبل تکیه داد. فرزین نگاهش کرد و گفت: بگو تا بدونم... سورن از جایش بلند شد. فرزین ساعدش را گرفت و گفت: هیچ وقت نخواستی بگی... سورن با تلخی گفت: شنیدنی نیست... فرزین با اصرار گفت: اما من میخوام بدونم... سورن دستش را از دست او بیرون کشید. فرزین با لحنی رنجیده گفت: لابد من لایق نیستم که بدونم... سورن نشست... نگاهش را به فرزین دوخت. فرزین با لحنی رنجیده گفت: لابد من لایق نیستم که بدونم... سورن نشست... نگاهش را به فرزین دوخت. با کلافگی گفت: چرا برات مهمه؟ فرزین با لحنی متعجب گفت: نباشه؟ سورن من چهار ساله با ادمی هم خونه ام که هیچ شناختی ازش ندارم... شب میخوام صبح بیدار میشم تو دزدی... عصر نشده پدرت از قبر میاد بیرون و کاشف به عمل میاد که اصلا تو قبر نبوده... شب نشده چاقو کشی میکنی... تا سحر فرداش فقط منتظرم ببینم دیگه چی قراره بشه... سورن به خدا با این دروغات اگه پس فردا بهم بگن ادم کشتی باور میکنم... خبر مرگم باید بفهمم این همه وقت سر سفره ی کی نشستیم؟ سورن نمیخواست بگوید... یا شاید میترسید... به چهره ی مشتاق فرزین خیره شد. فرزین رد تردید را در صورتش میخواند. با آرامش گفت: فکر میکردم مثل برادر باشیم؟! ضربه ی کاری ای بود... سورن فقط به او اعتماد داشت... به او نمیگفت به چه کسی میگفت... شاید وقتش رسیده بود... سرش را به پشتی مبل تکیه داد پس از

سکوتی طولانی با لحن آرامی گفت: وقتی شونزده سالم بود همه چیز و فهمیدم... داریوش گفت و سکوت آقای سزاوار مهر تاییدش بود. تا قبل از اون روز آقای سزاوار و بابا صدا میزد... پوزخندی زد و گفت: یعنی اصلا به بارم فکر نکردم که شاید پدرم نباشه... حتی الانم... پس از مکثی ادامه داد: زندگی خوبی داشتند... داریوش پسر زن اول آقای سزاوار بود... میگفتن همه به خوشبختی اون سه نفر غبطه میخوردن... میگفتن زندگیشون همه چی تمومه... اخرش هم گفتن چشمشون زدن... لیلیا مادر داریوش مریض شد... اونا هم تصمیم میگرن به نفر و به عنوان خدمتکار بیارن تا هم از لیلیا پرستاری کنه هم بتونه کارهای خونه رو رفع و رجوع کنه... آقای امجد برادر لیلیا به زن جوون و مطلقه رو که به کار نیاز داشت و به آقای سزاوار معرفی میکنه... به زن چشم ابی... چند وقت بعد اون زن حامله میشه... بعدشم من به دنیا میام... آقای سزاوار مجبور میشه مادرم رعنا رو صیغه کنه به خیالش من پسر خودشم... تلخ خندی زد و گفت: فکر میکرد من پسرشم... فکر میکرد... اهی کشید و ادامه داد: لیلیا دق کرد... همه میگفتن: میشد که زنده بمونه... اگه شوهرش... نفس عمیقی کشید و گفت: داریوش با من بد بود... همیشه... هیچ وقت نداشت به روز خوش بینم... آقای سزاوار مرد پولداری بود... خیلی... خنوشون تو بهترین نقطه ی تهران بود... به باغ بزرگ که وسطش به خونه ی اعیونی بود به قصر... که کابوس هر شب من بود با مکث افزود: هست... لبهای خشکش را با زبان تر کرد و گفت: پشت خونه به زمین متروک بود باکلی وسیله های زنگ زده و به اتاق که ازش به عنوان انباری استفاده میکردند. با به زیر زمین تاریک؛ اگه این دو قسمت و از کل خونه حذف میکردن من واقعا تو جزئی از بهشت زندگی میکردم... داریوش واسه اذیت من همیشه یا منو میبرد پشت باغ و کتکم میزد یا میبرد تو زیر زمین و حبسم میکرد... بقیه ی عذاب هاش بماند... همیشه به من میگفت: قاتل... میگفت: تو و مادرت زندگی ما رو جهنم کردید... با تمام این ازارها ولی باز میگذروندم... مادرم و داشتم... پدر داشتم... آقای سزاوار خیلی دوستم داشت... هم منو هم مادرم و... ولی داریوش حرص میخورد... با اون سنش به من حسودیش میشد... بازم خوب بود... من خیلی یادم نیامد... که چی شد... یا چه اتفاقی افتاد... تنها تصویری که تو ذهنم مال وقتی که پنج سالم بود... مادرم و امیدیدم... یعنی یادمه که چند وقتی بود که ندیده بودمش... ولی اون روز صبح داشتم دنبالش میگشتم... هیچکس خونه نبود... گرسنه ام بود... منم در به در دنبال مادرم میگشتم... کل خونه رو... اما نبود... رفتم توی باغ... توی حیاط... حتی پشت باغ که برام مثل جهنم بود... اما هیچ جای خونه نبود... آخرین جا زیر زمین بود... زندان همیشگی من... اروم از پله ها رفتم پایین برعکس همیشه درش باز بود. فکر کردم باز داریوش میخواد اذیتم کنه... اما... وقتی رفتم تو به بوی گند خورد تصورتم... که... که هنوزم یادمه... اب دهانش را به سختی فرو داد: اونجا همیشه تاریک بود... پنجره ای به بیرون نداشت فقط به لامپ داشت که من قدم نمیرسید روشنش کنم... کلیدش روی دیوار خیلی از من بلند تر بود. اون لحظه تو تاریکی ایستاده بودم و فقط از باز بودن در نور میزد تو اون اتاق... همین... هرچند جلوی در ایستاده بودم و تقریبا جلوی نور و گرفته بودم... داشتم چشم میچرخوندم تو زیر زمین مادرم و پیدا کنم که به توده ای کنج دیوار سیاه تر از بقیه ی جاها به نظر میومد... به قدم رفتم جلو که صدای وز وز چند تا خر مگس اومد و تاخواستم از همون جا برگردم که در بسته شد. داریوش در و روم بست... حال از اون بوی تعفن و گند بهم میخورد... دیگه داشتم خفه میشدم... به داریوش التماس کردم در و باز کنه... اما مثل همیشه حرفم و گوش نمیداد... بهم گفت: ترس... مامانتم اونجاست... خوشحال شدم... اخه همیشه ترشی ها و مربا و این جور چیزها رو تو زیر زمین نگه میداشتن. لابد اومده بود بازم یا سیر ترشی ببره یا مربای انبه... اخه آقای سزاوار خیلی دوست داشت... به گوشه کنار در نشستم و مامانمو صدا زدم... جوابی نیومد... منتظر شدم تا بیاد... اگه مامانم میومد دیگه داریوش نمیتونست

در رو رومون باز نکنه... هر کاری کردم نتونستم اون بوی گند و تحمل کنم... میخواستم برم پیش مامانم تا زودتر از اون بوی وحشتناک خلاص بشم... از جام بلند شدم... یه کم رفتم نزدیکتر... جلوی اون توده ی سیاه که به دیوار چسبیده بود اما سیاه نبود... یه چیزی مثل لباس داشت... بیشتر نگاه کردم... فقط یه روشنایی کوچیک از زیر در بیرون میزد که فهمیدم اون توده رنگش تو اون تاریکی سفید بود... یا ابی... نمیدونم... شایدم صورتی... هر چی بود رنگش روشن بود... یکم دیگه رفتم نزدیک تر... بوی تعفن بیشتر تو صورتم میخورد... بازم نزدیکتر... یه ادم بود... یه ادم که چشمهاش نیمه باز بود... و صورتش تو اون تاریکی معلوم نبود... فرزین نگاهش کرد... سورن سرش را از روی پشتی مبل برداشت و خم شد به جلو... دستهایش را قائم روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان آنها گرفت... فرزین کمی به اون نزدیک تر شد... صورت سورن خیس عرق بود... با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟! سورن بی توجه به او گفت: دستم و کشیدم به اون توده ی کنج دیوار... مو داشت... سرش مثل ادم ها بود... موهاش بلند بود... ولی به هم چسبیده بودن... یه چیز خشکی رو موهاش بود... دیگه یادم رفته بود اون بوی گند مال همون توده ی کنج دیواره... نفسش را به زور بیرون داد... فرزین دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: سورن تو حالت خوب نیست... سورن اما انگار نمیشنید... ادامه داد: مامانم بود... تو اون تاریکی فهمیدم مامانم... خودش بود... سفیدی چشمش معلوم بود... صداهای زدم... جوابمو نداد... فقط صدای اون مگسای لعنتی میومد... دستمو به صورتش کشیدم... کف دستهایش را به چشمهایش فشرد... انقدر محکم که فرزین حس کرد همان لحظه چشمهایش از پشت سرش بیرون میزند... فرزین دستش را روی شانه ی او فشرد... سورن با صدای خفه ای گفت: گریه نکردم... ولی مامانم تکون دادم تا بلند بشه... اما نشد... تو تاریکی دنبال دستش گشتم... دستشو گرفتم تو دستم... اما منو بغل نکرد... چند لحظه بعدش یهو همه جا روشن شد... نگام به مامانم افتاد... تمام صورتش سیاه بود... روی لبش یه خرمگس سیاه بزرگ نشسته بود... از اون تاریکی هم سیاه تر... روی لباس سبز کمرنگش همش خون خشک شده بود... کتکش زده بودن... از ریخت افتاده بود... دورچشمهای نیمه بازش کبود بودن... با همون بچگیم فهمیدم که کتکش زدن اون قدر زده بودنش که مرده بود... بوی گندش هنوز تو سرم بود... هست... داریوش اومد پیشم... گفت: میبینی چه خوشگل شده؟ اون همیشه حسودی میکرد... به چشمهای من و مامانم حسودی میکرد... همیشه... به نفس نفس افتاده بود... فرزین اهسته گفت: بسه... نمیخواه بگی... سورن نگاهش نکرد... نفس عمیقی کشید... فرزین بلند شد و با یک لیوان آب بازگشت... سورن باز به پشتی مبل تکیه داد و ارنجش را به دسته ی کاناپه تکیه داد و سرش را به کف دستش... به زور فرزین کمی از آب خورد و پس از مکثی گفت: دیگه نفهمیدم چی شد... وقتی از بیدار شدم... کنار چند تا بچه ی دیگه بودم که پیشم خوابیده بودن... اون لحظه نمیدونستم کجام یا اونجا کجاست... یه خانمی اومد بالای سرم... بغلم کرد و لباس تنم کرد و منو برد بیرون... یکی اومده بود دنبال من... آقای امجد بود... دایی داریوش... میدونی فرزین من اگه اونو نداشتم... نفسش را فوت کرد و ادامه داد: منو برده بودن پرورشگاه... اما آقای امجد منو برگردوند... هرچند بابام دیگه منو نمیخواست... اما باز برگشتم به اون خونه... مامانم نفهمیدم چی شد... دیگه ازش بد میومد... اون یه صحنه تنها و آخرین تصویریه که ازش دارم... بعد از اون روز دیگه یادم نمیومد قبلا چه شکلی بود... یا چه بویی میداد... تمام سهم من از مادرم یه جنازه ی گند برداشته بود... هنوزم همون شکلی میاد تو کابوسهام... داریوش دیگه کمتر با من کار داشت... منم میگذروندم... یه ادم که تو حاشیه بود... محلش نمیداشتن... آقای امجد و دوست داشتم... یه ادم خیر بود که عالم و ادم به سرش قسم میخوردن... تا وقتی مادرم زنده بود پاشو تو خونه ی آقای سزاوار نمیداشت اما بعد از مرگش... لبهایش را باز باز تر کرد... یه پسر داشت... دو سال از من

کوچیکتر بود... اون تنها دوست من بود... همبازی... شریک... همه چیز... فرح جون هم خانم آقای امجد خیلی زن خوبی بود... منم خیلی دوست داشت... همیشه به جمله اش یادمه که به آقای سزاوار میگفت: این گناهی نداره... شما لطف بزرگی کردی در حقش... صواب کردین نداشتین تو پرورشگاه بمونه... من که نمیفهمیدم صواب و کباب چیه... برام مهم نبود سزاوار به من مثل یه موجود مزاحم نگاه میکنه... من اونو بابا صدا میزدم... البته هیچ وقت پیش نمیومد که من کارش داشته باشم... که صداش بزمنم... اون نگاهم نمیکرد... باحرف نمیزد... مهم نبود... اینم مهم نبود که قبلا دوستم داشت و حالا نداره... من فرح جون و داشتم... فرزینو داشتم... به فرزین نگریست و گفت: اسمش فرزین بود... فرزین متعجب پرسید: بود؟! سورن به نقطه ی نامعلومی خیره شد و گفت: اره... بچه که بود تصادف کرد و فوت شد... مدرسه میرفتم و بعدشم یه راست خونه... خونه ی فرزین اینا نزدیک بود... تا برمینگشتم میومد تو باغ سزاوار... با هم بازی میکردیم... داریوش هم کاری به کارم نداشت... ده سالم بود که فرزین تو یه تصادف فوت شد... داشت از مدرسه برمینگشت که ماشین بهش زد و... باز همه چیز خراب شد... فرح جون افسرده شد... آقای امجد هم مدام دنبال دوا و درمونش بود... دیگه بعد از اون بچه دار هم نشدن... منم یاد گرفته بودم که هر چی شد بی تفاوت باشم... یاد گرفته بودم که برای زندگی کردن باید سگ جون باشی... اگه وا بدی... قافیه رو باختی... داریوش یه لات عیاش بود هر شب با یه نفر... میدیدم چطور صبح و شب میکنه و شب و به سحر میرسونه... هر شب با یکی... آقای سزاوار هم معلوم نبود کجاست... گاهی میرفت... گاهی میومد... فقط آقای امجد هر روز یه سری بهم میزد... بهم میگفت به این پدر و پسر کاری نداشته باشم... منم با کمال میل کاری به کارشون نداشتم... همین که میذاشتم مدرسه برم... درس بخونم... یه جای خواب داشتم... یه ظرف غذا... بسم بود... محبت برادری و پدری توقع زیادی بود... هیچ دوستی تو مدرسه نداشتم... همیشه حس میکردم یه سری حرفها راجع بهم میزنن... یه جور دیگه نگام میکنن... بزرگتر که شدم معنی نامشروع بودن و فهمیدم... معنی اون نگاه ها و زمزمه ها هم فهمیدم... بازم اینا چیزایی نبودن که برام مهم باشن، به هر حال من فکر میکردم پدر دارم... برادر دارم... مهم یه شب خواب راحت بود که با کارای داریوش و کابوس هام نداشتم... وقتی شونزده سالم بود... شرکت آقای سزاوار ورشکست شد. داریوش تو مستی تا اونجایی که جا داشت کتکم زد و اخرشم گفت که مادرم به پدرش خیانت کرده و من از خون و قبیله ی اونا نیستم... زمستون بود... برف میومد... بعدشم خیلی راحت منو از اون قصر ماتمکده انداخت بیرون... آقای سزاوارم هیچی نگفت... فقط رفتن منو تماشا کرد... اینم مهم نبود که من بی پدرم... مهم این بود که من جای گرم و نرمم و از دست دادم... و خیابون گردی من شروع شد... رفتم خونه ی آقای امجد اما کسی نبود... اونا برای درمان فرح جون رفته بودن خارج از کشور... من موندم و یه جهنم دره با یه جماعت گرگ صفت و یه سرمای کشنده... و نفسش را به زور بیرون داد. فرزین اهسته گفت: بسه دیگه... خسته شدی... سورن چشمهایش را بست... سرش در حال انفجار بود. دستش را روی پیشانی گذاشت و با لحنی زمزمه وار گفت: مگه نمیخواستی بدونی... فرزین در حالی که بلند میشد تا قرص های او را بیاورد گفت: بقیش باشه بعد... تو الان حالت خوب نیست... به زور قرصش را به او خوراند و کمکش کرد روی کاناپه دراز بکشد. ترجیح میداد فکر نکند در غیر این صورت حتما دیوانه میشد. دخترها میزها را گرد کرده بودند. هر کلاسی که وارد میشدی همه ی میزها دور تا دور کلاس مربعی چیده شده بود. این شکستن ان نظم همیشگی بود که در روزهای پایانی سال به مدرسه حال و هوای دیگری میبخشید. دیگر دخترها مجبور نبودند پشت سر هم بنشینند... چهره های یکدیگر را میدیدند... حالا معنای کنار هم نشستن و درس خواندن را میفهمیدند... نه ان موقع که پشت سر هم قطار نشسته باشند و به خاطر بلندی و

کوتاهی قد دوستانشان زیر لب غر بزند و به مدد سیخ نشستن و قوز کردن بلکه گوشه ای از تخته را دید بزند... یا چقدر خوش شانس باشن که فر جلویی روی میز نیمکت چوبی موربانه خورده خم شود و آنها از سر التفاط دوستشان بلکه نظری به آن تخته سیاه همیشه نصب به دیوار ببینند... هر چند حرفهای دانش آموزی اصلا اجازه ی این قبیل کارها را به آنها نمیداد. حرفهای دانش آموزی خیلی مهمند... انقدر مهم هستند که چنین خبط و خطایی از هیچ کس سرزنند... هر چند گاهی دانش آموزان از روی حواس پرتی و اشتباه گاهی به تخته و نوشته هایش از سر لطف نیم نظری دارند... اما باز حرفهای دانش آموزی مقدم بر همه ی مسائل است... واقعا حرفهای دانش آموزی مهتر بود یا اینکه آنها بدانند سعدی چرا این شعر را گفته و حافظ منظورش از آن گفتا گفتن ها چه بوده یا اصلا فردوسی چرا از روی بیکاری سی سال شاهنامه سروده که پدر و پسر و مادر و خواهر همه با هم مشکل دارند و اصلا این تروجی غلط تحدید فراش اقایان از جمله رستم... اینها به کنار اصلا چرا سرود که آنها مجبور شوند ارایه یاد بگیرند و تشبیه و پارادوکس را بیاموزند... به چه کارشان می آید فلان بیت کنایه از چیست و چرا فلان مصرع به فلان ایه تلمیح دارد؟! زنگ ادبیات همیشه کسل کننده بود ترانه کتاب نیاورده بود و برای خودش نقاشی میکشید. سحر هم تمام حواسش به معلم ادبیات بود که با صدای زنبورانه ای که نه بلند میشد نه ریز میشد نه اصلا تغییری میکرد در باره ی اشعار سپهری حرف میزد و نکات را یاد اور میشد تا امتحان نهایی که در پیش رو بود به میدان گند زدن مبدل نگردد. سحر چشم به ترانه دوست... با غلط گیر سفید روی نیمکت یک قلب کشیده بود و خطی این قلب کج و کوله را به دو نیم کرده بود. یک طرفش حرف لاتین S و یک طرفش حرف لاتین T را نوشته بود... اهی کشید. جواب سهیل را چه میداد؟! هنوز نمیدانست که رفیق شفیقش با راننده سرویسش ... اهی کشید حق قضاوت نداشت. اما خوب برادرش چه گناهی کرده بود. از هر سو میدید سهیل به آن ریغوی مردنی سرتراست. اهی کشید که با صدای گوش خراش زنگ در هم امیخت. ترانه غلط گیر سحر را پس داد. سحر نگاهی به اثر پیکاسوی اش افکند و گفت: خودت غلط گیر نداری؟ ترانه: چرا... سحر: خوب؟! پس چرا ازش استفاده نمیکنی؟ ترانه مقنعه اش را سر میکرد در کلاس و حیاط و کلا هر جایی که از گوشه کنار مدرسه اصلا مقنعه سرش نبود... ترانه در همان حال گفت: غلط گیر من واسه غلط گیریه... غلط گیر تو واسه نقاشی و این جور کاراست... بابام واسه وسایل من پول داده... سحر میخواست خرخره اش را بجود. ترانه خندید و گفت: میخرم برررررات... سحر و ترانه به همراه شمیم و پریناز به سمت سرویسشان حرکت کردند. شمیم با اینکه نوبتش نبود جلو نشست. ترانه از حرص فقط پوست لبش را میجوید خواست اعتراضی کند اما ... جلوی سورن زشت بود. نگاهش به او افتاد. باز چه شده بود که با ته ریش و حالی بی حال نشسته بود و کسل رانگی میکرد. ترانه اخلاقی را میدانست هر وقت یک دستی رانندگی میکرد یعنی کسل بود. پشت چراغ ایستاده بودند. پسر بچه ای با چند گل رز پلاسیده در افتاب اردیبهشت به سمت آنها آمد. شمیم یک دسته خرید. سحر گفت: بده منم بوش کنم... عطر رز در فضا پیچیده بود. پریناز نفس عمیقی کشید و گفت: چه خوشبو ان... نه ترانه؟ ترانه لبهایش را جمع کرد و گفت: من عاشق لیلیوم و یاسم... رز دوست ندارم... سورن حرفش را شنید وقتی به سمانه یک بار گفته بود از رز بدش می آید سمانه او را مسخره کرده بود. چه تفاهمی... لیلیوم... او هم عاشق این گل بود. شمیم تمام مدت سورن را زیر نظر داشت. پریناز خیلی وقت بود دست از تکاپو برداشته بود. ارش گزینیه ی مناسب تری بود. که برای رسیدن به او فقط چند گام باقی مانده بود. سحر هم از پنجره بیرون را تماشا میکرد. به سهیل می اندیشید... چطور باید این موضوع را بگوید... اصلا بگوید یا... بهتر بود سکوت کند... سهیل بالاخره میفهمید. و ترانه به خط های سفید خیابان خیره بود... امتحانات خرداد ماه چند وقت دیگر شروع میشد...

وانها حوزه شان تغییر میکرد به یک مدرسه ی دیگر... لابد سرویستان هم تغییر میکرد... پس سورن را چه میکرد؟! پریناز با هیجان گفت: راستی بچه ها بعد از امتحانا من میرم رانندگی... ترانه نالید: خوش به حالت... من باید تا شهر یور صبر کنم... سحر: تو که بلدی... اون دفعه خودت گفتی... ترانه: اره یه کم... بابا چند بار گذاشته بشینم... ولی دیگه نداشت... اینقدر دوست دارم به بار دیگه هم بشینم... خیلی کیف میده... پریناز با شوق گفت: به پرویز گفتم تابستون منو ثبت نام کنه... وای چه حالی میده رانندگی یاد بگیرم میام دنبالتون بریم صفا سیتی... ترانه غصه دار بود... او در بین دوستانش از همه کوچکتر بود... سحر که متولد مهر بود و نیمه دومی و بعد پریناز که متولد اسفند بود و بعد شمیم که فروردینی بود در اخر هم خودش که شهریوری بود... از همه کوچکتر... شمیم: من از رانندگی خوشم نیامد... سحر هم گفت: یادم بگیرم سهیل عمرا ماشین بده دستم... ترانه اما با ناراحتی گفت: من اینقدر دوست دارم گواهینامه بگیرم... خدایی رانندگی خیلی کیف میده... پس از مدت کوتاهی که بحث درباره ی تعلیم رانندگی بود... باز پشت چراغ قرمز گیر افتاده بودند... سورن خم شد تا از داشتبورد یک پاکت سیگار بردارد... باز هم اعتیادش گل کرده بود... سالها پیش ترک کرده بود و حالا با نبش قبر گذشته اش... شروع دوباره ی سیگار اتش زدن ها آغاز شده بود... پاکت وینستونش را باز کرد و با یک تکان ماهرانه یک نخ از ان بیرون کشید... و صدای جرقه ی فندک سیاهش با صدای ضبطی که روشن شد در هم آمیخت... گذشته... یه زخم پیر و کهنه است خوب همیشه تو ابرا یه ابر گریه سازه دور همیشه یه مرغ جلده که هیچ وقت نمیره یه دشت خشک که با اشک جون میگیره یه زنجیره یه بنده یه دیواره بلنده گذشته جنس کوهه مثل سنگه چه سخته / چه سخته گذشتن از تو دیوار گذشته یه خوابه رسیدن به فردایی که پشت اون نشسته گذشته تو فریاد تموم گریه هامی یه عمره تو بیداری تلخ قصه هامی تو شبهامو به بیزاری کشوندی تو خورشید یه بیخوابی و سوزندی تو ازاری تو دردی یه دیوار بلندی... چی میشد؟! اچی میشد؟! تموم لحظه های من که میرن بمیرن بمیرن که امروز منو از من نگیرن... که امروز منو از من نگیرن... صدای دو تک سرفه با عث شد به خودش بیاید... سحر بود... اما از اینه نگاهی به ترانه انداخت و گفت: اذیت میکنه؟ ترانه حرفی نزد ... اصلا فکرش را هم نمیکرد او سیگار بکشد... پریناز با غیظ گفت: کم نه... بوی سیگار گرفتیم... اما سورن به خاطر ترانه ان لوله ی باریک سرطان زا را بیرون انداخت... فقط به خاطر ترانه... حد اقل ان قدر شجاع بود که پیش خودش اعتراف کند فقط به خاطر انکه دود ان او را اذیت نکند شاید دیگر هیچ وقت نکشد... یعنی ممکن بود... باز ذهنش به کجا پر کشیده بود؟! باید فکری به حال این افکار بی سرانجام میکرد... باز چه خبر شده بود؟ خیابان بسته بود... این به حال سورن بد نمیشد... ترانه آخرین نفر پیاده میشد... فرصت خوبی بود... حین پیاده شدن سورن به عقب چرخید و گفت: امتحانات تموم شدن؟ ترانه لبه ی صندلی عقب نشست به سورن نگاه کرد و گفت: بله... خیلی وقته... سورن: خوب؟ ترانه: فیزیک و نشوتون دادم که... سورن: اما نتیجه ی حسابان و نگفتی... ترانه لبخند گرم و شیطنت باری زد و گفت: بدک نبود... سورن: نمره ات؟ ترانه سرش را با شرمندگی پایین انداخت و گفت: ببخشید... سورن لبخندی زد و گفت: بگو... ترانه: بیست شدم... سورن یک تای ابرویش بالا رفت و همزمان لبخندی لبهایش را زاویه داد... به قیافه ی عنقش رنگ زیبایی از مهر پاشیده شد... سورن با لبخند گفت: افرین... ترانه با شیطنت خاص خودش خندید و گفت: مدیون زحمت شمام... سورن لبخندی زد و گفت: خوب جایزه چی بهت بدم؟ ترانه به کل یادش رفته بود که سورن شرط گذاشته بود اگر حسابان بیست شود به او یک هدیه میدهد... این را جلوی مادرش گفته بود... ترانه شور و شعفش را پنهان کرد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدونم... سورن لبخندی زد و گفت: پیاده شو... ترانه اطاعت کرد... اما عجیب بود که سورن هم پیاده شد... سورن مقابل کاپوت جلوی ماشین رو به

روی ترانه ایستاد و در فکر آنی که یک لحظه به سرش زده بود و مصر بود اجرایش کند گفت: سوار شو... ترانه با لوکنت و بریده بریده و مبهوت و متحیر و متعجب گفت: چی؟ چیک... چیکار... م... من... چیک... ار کنم؟ سورن: کادوته... مگه نگفتی خیلی دوست داری... چشمهای ابی اش برق میزد... لبهایش نه تک تک اجزای صورتش میخندید. در کنار ترانه... مگر میشد نخندید. ترانه اب دهانش را فرو داد. وسوسه شده بود اما با این حال گفت: نه... خطر ناکه... من هیچی بلد نیستم... سورن اخمی کرد و گفت: الان گفتم چند باری نشستی... مگه نگفتی؟ اصلا یادت میدم... ترانه با حس کم آوردن گفت: نه... بلدم... خوب... آخه... سر ظهر بود و کوچه خلوت... پس پیشنهاد، بسی به جا بود. ترانه سوار شد. سورن هم کنارش نشست. لبخند از روی لبهایش جدا نمیشد. ترانه کمر بندش را بست و گفت: حالا چکار کنم... سورن: فکر کنم دیگه تا این حد بلدی... نیستی؟ ترانه: تو رو خدا آقای سزاوار... یه چیزی بشه... من خسارت نمیدم ها... سورن: مسئولیتش پای من... راه بیفت... ترانه شانه ای بالا انداخت و با چهره ای جدی که در نظر سورن خنده دار بود گفت: خیلی خوب خودتون خواستید... و زیر لب بسم الله گفت و ماشین را روشن کرد. سورن توضیح مختصری در باره ی پدالها داد. ترانه قبلا نشسته بود... فقط نباید هول میکرد... پس از چند بار درجا خاموش کردن بالاخره سمند نقره ای به حرکت در آمد. سرعتش آرام بود... تا انتهای کوچه شان رفت... و ایستاد. سورن گفت: چرا ایستادی؟ ترانه حتی پشت فرمان هم بالا و پایین میپیرید... صورتش از هیجان سرخ شده بود. با خوشحالی گفت: خیلی خوب بود... سورن: باز برو... البته اگه دیرت نمیشه... ترانه با اشتیاق دنده را جا زد و راه افتاد... انتهای کوچه شان به یک خیابان خلوت طویل ختم میشد... وارد همانجا شد و گفت: نه من این موقع تنهام... سورن حرفی نزد... ترانه با شیطننت گفت: گاز بدم؟ سورن: اره... ترانه پدال را تا انتها فشرد. سورن گفت: پاتو بذار رو کلاچ... ترانه عمل کرد... سورن دنده را عوض کرد... دو... سه... سرعتشان به پنجاه رسیده بود... در نظر ترانه از سیصد هم سرعتش بالاتر بود. در عمرش اینقدر ذوق نکرده بود. پدرش ده تا بیشتر نمیگذاشت. سورن: خوب بسه... سرعتت و کم کن... ترانه پذیرفت وقتی خواست دنده را عوض کند. دست سورن هنوز روی دنده بود و ترانه بی هوا دستش را روی دست او گذاشت. یک لحظه به هم خیره شدند. سورن به آرامی دستش را از زیر دست او بیرون کشید. ترانه به کل کنترل ماشین را از یاد برده بود. سورن متوجه موقعیتشان شد. سرعتشان نسبتا بالا بود. داشتند به چند درختی که کنار خیابان بود برمیخوردند. سورن داد زد گفت: ترمز کن... ترانه هول شده بود... فرمان را رها کرد و سورن ان را گرفت ولی ترانه گفت: چی؟ سورن کجاست... سورن باز داد زد: وسط... و چشمهایش را بست و فقط فرمان را به سمت خودش چرخاند... بالاخره ماشین متوقف شد. اگر موقعیت بهتری بود قطعا سورن میفهمید که دیگر آقای سزاوار نیست و ترانه هم متوجه خطایش میشد... اما... به هر حال به خیر گذشت. سورن با صدای بلند پقی زد زیر خنده... ترانه چند نفس عمیق کشید... سورن جعبه ی دستمال کاغذی را برداشت و ضربه ای به شانه ی او زد و گفت: که حالا ترمز کجاست؟ ترانه: خوب هول شدم... و افزود: برگردیم؟ سورن: پس برگرد... ترانه: من دور زدن بلد نیستم... وحی منزل بود که سورن همه چیز را به او یاد دهد. با لبخند برایش توضیح داد هر چند خیلی طول کشید اما بالاخره به در خانه رسیدند. ترانه بعد از یک ساعت تشکر از آقای سزاوارش پیاده شد. اما سورن صدایش کرد. جعبه ی کادو شده ای را به دستش داد. ترانه مبهوت حتی زبانش به تشکر هم نچرخید. سورن با چهره ای بشاش از او خداحافظی کرد و رفت. ترانه در اسانسور جعبه ی هدایی اش را باز کرد. یک عطر کلون کلین... گران بود... نسبتا... با یک گوشواره ی حلقه ای... بدل بود... اما زیبا... انقدر خوشش آمده بود که همانجا در اینه ی اسانسور ان ها را به گوشش بیاویزد... سورن تمام حق التدریسش را به اضافه ی مبلغی که خودش روی ان گذاشته

بود به خرید ان هدیه داده بود.... اینطوری آرامش بیشتری داشت. با چند بهانه ی کوچک معطل کردن دخترها-دیر آمدن سرویس-تصادف اتوبان و ترافیک توانست نگرانی خانم یوسفی را برطرف سازد. هر چند از عملش ناراضی بود. حق چنین کاری نداشت. اما لذت این همراهی چند لحظه ای را نمیتوانست منکر شود. عطر جدیدش را بوید و کمی خود را به ان معطر کرد. لذت هدیه گرفتن شیرین بود اما نه به شیرینی کنار انکه این هدیه ی ارزشمند را خریده بود. درکش کمی مشکل بود... حد اقل برای ترانه... اما لذت و حال خوشش چندان درک کردن نمیخواست.--

----- با صدای تلفن به سمتش رفت. شمیم بود پس از کمی احوالپرسی گفت: چه خبرا؟ ترانه از دست او دلخور بود. منشا اصلی دلخوری اش را نمیدانست... اما دلخور بود... این را میدانست. شمیم پرسید: امروز خیلی گرفته بود... ترانه: اره... و بعد با خود فکر کرد حین تعلیم دادن انقدر ها هم گرفته نبود. شمیم گفت: میدونی... من خیلی تو کوش بودم... ترانه ذهنش را متمرکز حرفهای شمیم کرد و از مرور اتفاقات دلپذیر ظهر دست کشید. شمیم چه گفت؟! در کوک چه کسی بود؟! شمیم لحنش عادی بود در حالی که روی تخت دراز کشیده بود گفت: میدونی همه ی حواسش به تو بود... ترانه گفت: یعنی چی؟ کیو میگی؟ شمیم: سورن... ترانه کمی به رگفیرتش برخورد کرده بود... تازگی ها اصلا دوست نداشت کسی از سورن جلوی حرف بزند... یا حتی اشاره ای بکند... چه تعریف چه تمسخر فرق نداشت... اصلا راجع به او حرف نزنند. خوشش نمی آمد... فقط او حق داشت راجع به راننده ی معلم اظهار نظر کند... فقط او... نه هیچکس دیگر... با این حال اشفتگی اش را در گفتن واژه ی خوب پنهان کرد. شمیم ادامه داد بی هوا: خوش به حالت... ترانه متعجب پرسید: چرا؟ شمیم به خود آمد و گفت: هان... نمیدونم... به نظرم خیلی حواسش به توه... ترانه از این توجه غرق لذت میشد... اما از اینکه شمیم امروز جلو نشسته بود حرصش در می آمد. اخر سر هم طاقت نیاورد و گفت: خوب که چی... میخوای پاسش بدم به تو؟ شمیم طعنه اش را نا دیده گرفت و گفت: مراقب خودت باش... میدونی تو خیلی تجربه نداری... من فقط خواستم بگم به پسرا همیشه اعتماد کرد. با این حرف شمیم موافق بود. اما برای دفاع از خودش گفت: اما من و اون کاری با هم نداریم... و باخود زمزمه کرد جز تعلیم و تدریس... و در دل خندید. شمیم گفت: میدونم... ولی غرور داشته باش... یه پسر عاشق غرور یه دختر میشه... ترانه اصلا مغرور نبود... پس یعنی سورن عاشق ترانه نشده بود؟! عشق... شمیم او را داشت گیج میکرد. عشق... فقط در ابیات ادبیات فارسی نمودی از ان را دیده بود... ان هم به اجبار نمره... در غیر این صورت... نه او اهل این مسائل نبود... به هیچ عنوان... قبلا از اشعار عاشقانه خنده اش میگرفت... اما حالا... حالا هم فرقی با قبلا نداشت... هر چند ترانه متوجه این همه تفاوت نبود اما... با این حال به نظر خودش با گذشته هیچ فرقی نداشت. شمیم همچنان نصیحتش میکرد... ترانه نصفش را نشنید. ولی جمله ی اخر شمیم را خوب شنید: از فردا دیگه خودت جلو بشین... اون نی قلیون ارزونی خودت... و خندید. ترانه انقدر خوشحال شد که از تمسخر او ناراحت نشود. یک بار عیبی نداشت. به شرطی که تکرار نشود. شمیم با لودگی گفت: ترانه و سورن... فکر کن بالای کارت عروسی بنویسن... یوسفی و سزاوار... قشنگ میشه... شمیم دوست نبود... دشمن بود... چرا ترانه را به رویا میبرد... ترانه هم داشت رنگ کارتش را انتخاب میکرد... احتمالا ابی... شمیم با خنده گفت: چه خبرا؟ ترانه سر حال بود... نمیدانست اتفاق ظهر را بگوید یا نه... اما بالاخره گفت. اصولا حرف در دهان هیچ دختری نمی ماند. شمیم هر چند حسودی را کمی کنار گذاشته بود اما گفت: عطر جدایی میاره... ترانه نفس عمیقی کشید عطر کلوین کلین در مشامش پیچید. شمیم گفت: خوب پس خیلی خوش گذشته؟ ترانه جمله ی شمیم را در ذهن میگذراند... جدایی... پس از کمی صحبت در باره ی موضوعاتی پراکنده ترانه خداحافظی کرد. اما جمله ی شمیم در سرش میپیچید. جدایی... از مادرش اجازه

گرفت به خانه ی پریناز برود... با پری هم هماهنگ کرد و سعی کرد در تمام مسیر به تمام زخم زبان های پریناز بی توجه باشد... پریناز فکر کرده بود با سورن سر قرار میروید و داشت جبران مافات میکرد... چرا که قبلا این زخم زبان زدن ها بر عهده ی سحر و ترانه بود... و حالا خودش هم ... همین امروز باید برای سورن هدیه ای میخرید... فردا... پس فردا هم نه... یک ساعت دیگر هم نه... همین الان... انقدر در این فکر بود که اصلا دلش نمیخواست وقت را از دست بدهد. سورن هدیه خریده بود... او هم باید میخرید... طبق کدام قانون نا نوشته... اما باید میخرید... صفت دخترهاست... رویایی بودن! وارد مغازه ی عطر فروشی شد... وسوسه ی اینکه بداند سورن چقدر خرجش کرده ... از فروشنده قیمت گرفت. مغزش سوت کشید... این مبلغ برای هدیه ی نمره ی بیست حسابان کمی زیاد نبود. دنبال عطر میگشت یعنی به جز آن به چیز دیگری فکر نکرد اگر طرفش دختر بود با عروسک و جاشمی سر و تهش را هم می آورد اما... طرفش معلم راننده بود... راننده ی معلم... فروشنده کلافه شده بود... ترانه فقط تست میکرد... تمام تنش بوی عطر مردانه گرفته بود. اما بالاخره عطر play را یافت... همانی که سورن همیشه از آن میزد. با شوق وافر آن را خرید... اما... به چه بهانه ای هدیه اش را تقدیم او میکرد...؟! فرزین با احتیاط قابلمه ی سوپ داغ را روی میز گذاشت. سورن را صدا کرد. سورن نگاهش کرد و گفت: نمیخورم... فرزین اخمی کرد و مقابلش که روی کاناپه لم داده بود ایستاد و گفت: بیخود... پاشو سوپ جوه... سورن حوصله نداشت... از ترانه جدا شدن سخت بود... باز کسل و گرفته بود... قبلا که او را نمیشناخت واقعا چطور روزگار میگذرانند؟! فرزین اخمی کرد و رو به او که زیر چشمهایش گود بودند گفت: نخوری... به زور میریزم تو حلقه... پاشو... سورن نگاهش کرد... خوبی اش این بود که تغییراتش زیادی نا محسوس بود... فرقی با قبل نکرده بود... او را هم به یک چشم دیگر نمیدید... چیزی که سورن از آن همیشه میترسید... او را جزیی دیگر از ادما بداند... از اینکه لکه ی ننگ روی پیشانی اش را جزیی از سیاهی بداند... او را سیاه بدانند در حالی که نبود... فرقی با کسی نداشت... هیچ... فرزین با لبخند گفت: منتظر تم... و به اشپزخانه رفت. طعنه های داریوش مثل پتک بر سرش فرود می آمد: سر سفره با یک حرام نشستن... نجس بودن... خراب بودن... مایه ی ننگ بودن... بی پدر بودن... فرزین راجع به او این فکرها را نمیکرد؟! فرزین که مقید تر بود در دینداری... پس چرا هیچ حرفی به او نمیزد... رنگ نگاهش وقتی فهمیده بود که دزد است خیلی بد تر بود... یعنی حالا بد نبود... عالی بود... نگاه دوستانه... برادرانه... محبتانه... چقدر تشنه بود... اینقدر حقیر یک نگاه شاید محبت امیز... هر چند از ترحم بیزار بود... این رفتار فرزین بوی ترحم نمیداد... رنگ دلسوزی نبود... به رنگ بی رنگی رفاقت بود. کنار فرزین نشست و مشغول شد. فرزین صحبت میکرد... بیشتر جوکهای دسته اولش را برای او میگفت. سورن به زور میخندید... شاید فقط به خاطر اینکه ناراحتش نکنند... اما در حضور ترانه احتیاجی به زور و جبر نداشت... اصلا... پس از صرف غذا برای انجام کاری به بیرون رفت. ترجیح داد پیاده روی کند. حوصله ی رانندگی نداشت. دلش میخواست میشد ترانه پشت فرمان ماشینی بنشیند و او هم کنارش و... امجد مقابل پای سورن توقف کرد. سورن مبهوت به او نگاه کرد. امجد با لبخندی به او اشاره کرد که سوار شود. سورن با حیرت و چشمهایی که از فرط تعجب گرد شده بودند پرسید: شما... اینجا؟! امجد با لبخند پشوالش را با سوال پاسخ داد و گفت: ناراحت شدی که برگشتم...؟ سورن خودش را جمع کرد و گفت: تنها اومدید یا فرح جونم... و امجد میان کلامش آمد و گفت: نه فرح موند... من برای کاری اومدم... سورن به رو به رو خیره شد و با پوزخند گفت: برای مشکلات خواهر زادتون درسته؟ پس از مکثی ادامه داد: فکر نمیکنم به دیگران متصل بشه... امجد با خونسردی گفت: من جز دیگرانم؟ سورن حرفی نزد. توقعش را نداشت... با این حال... امجد با لحن آرامی پرسید: نظرت چیه ناهار و با هم... سورن

میان کلامش آمد و گفت: من فرصتشو ندارم... امجد لبخند تلخی زد و گوشه ای نگه گفت: مزاحمت شدم؟ سورن خجالت کشید شرمگین گفت: این چه حرفیه؟ امجد پوفی کشید و گفت: دلم نمی خواد داریوش صدمه ای بهت بزنه... سورن حرفی نزد. چند بار این جمله را بشنود... خسته شده بود داریوش هم یک انسان بود... هیولای تاریکی نبود... هرچند در کودکی برایش بدتر از یک هیولای تاریکی بود... با این حال... جمله ی آقای امجد باعث شد حس خشک شدگی به او دست دهد. امجد اهسته گفت: سزاوار فوت شد... سورن یکه ای خورد... مبهوت به چهره ی آرام امجد خیره شد. سورن پرسید: واقعا؟ کی؟ امجد به رو به رو نگاه میکرد در همان حال گفت: یک ماهی میشه... سورن فقط توانست اه بکشد... داریوش حتی او را لایق ندانسته بود... فکرش بیشتر از این پیشروی نکرد... او مگر لایق بود...؟.. فقط یک کلمه ی نا قابل او را به این خانواده متصل میکرد... فقط یک کلمه... فقط یک نام فامیل همین... به زور بغضش را فرو داد... سزاوار هر چه که بود ازاری به او نرساند شاید مصیب مرگ مادرش بود... شوهری که همسرش را به جرم خیانت کشت... کمی حق داشت... شاید هم نداشت... شاید او هم... نه ترانه پاک بود... و هزار شاید دیگر... اما ان لحظه... یعنی حد اقل دلش نمیخواست این خبر را بشنود. امجد نگاهش را به نیم رخ متاثرش دوخت. سورن از آخرین دفعه خیلی لاغر تر شده بود. امجد دستش را روی دست او گذاشت و گفت: ناراحت شدی؟ سورن به آرامی گفت: خدا رحمتش کنه... امجد: لایق این جمله بود؟ سورن به بیرون خیره شد و گفت: نمیدونم... امجد لبخندی زد و گفت: دل بزرگی داری... سورن زهر خندی زد و گفت: لابد پدرم دل بزرگی داشت... یا... شاید داره... امجد دستش را فشرده و گفت: در رابطه با خونه... و از داشتبورد پاکتی را بیرون آورد و روی زانوی سورن گذاشت. -این سند همون خونه است... سورن همچنان به رو به رو خیره بود... امجد به آرامی گفت: ازت خواهش میکنم... سورن با لحنی قاطع گفت: ازم خواهش نکنید از حقم بگذرم... امجد با تشویش گفت: سورن... داریوش زخم خورده تر از همیشه است... سورن با تلخی گفت: عمیق تر از زخم من؟! او امجد اندیشید نه... اما به زبان نیاورد. سورن به آرامی گفت: برای داریوش متاسفم... میشه ادرس قبر آقای سزاوار و بهم بدید؟ امجد سرش را پایین انداخت و گفت: داریوش خواسته... سورن: باشه... امجد: به خاطر خودت میگم... داریوش عقل تو سرش نیست... وگرنه... سورن: مهم نیست... من هنوزم نمیدونم قبر مادرم کجاست... چه فرقی میکنه قبر کسی که ازت شناسنامه دارم هم ندونم کجاست... امجد روی تکه کاغذی که از جیب کتش در آورد چیزی نوشت و ان را به سمت سورن گرفت. سورن نگاهی به کاغذ انداخت... محله ی قدیمی در یک شهر دور... اینجا قطعاً آرامگاه سزاوار نیست... نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: شما میدونستید؟ امجد: تازگی فهمیدم... سورن با دستی لرزان که سعی در مخفی کردن رعشه اش داشت گفت: ممنونم... و کاغذ را در جیبش فرو برد. امجد بحث را به درس و دانشگاه کشید و سورن از موفقیت هایش میگفت. امجد با رضایت لبخندی زد. رنگ خشنودی به چهره اش درخشندگی به ارمغان آورده بود. وقت رفتن بود. سورن دستش را به دستگیره گرفت و حینی که پاکت را زیر شیشه ی جلو میگذاشت گفت: ممنون اما من خونه دارم... خداحافظ. امجد بدون پاسخ گفتن به خداحافظی او اهسته پرسید: نماز میخونی سورن؟ سورن: بله... امجد: قضا هم میشه؟ سورن: سعی میکنم سر وقت بخونم... اما گاهی... امجد نگاهش را به او دوخت و گفت: نماز خوندن تو خونه ی غصبی... باطله... مگه نه؟! سورن حرفی نزد فقط در را محکم بست. دندان هایش را می سایید... امجد شیشه را پایین کشید و گفت: حق داریوشه... اینو میدونی خوب میدونی... تو رو روح فرزین قسمت میدم... کاری نکن که پشیمونی به بار بیاره... فرح خیلی دلتنگته... و بی خداحافظی ماشین را روشن کرد و رفت. سورن ایستاده بود. هوا چقدر گرم بود. سحر گوشش را به در بسته ی اتاقش چسبانده. خانم کریمی

یا هین میگرد یا ای داد بر من میگفت. سحر ارام در را گشود و مادرش را دید که با چهره ای نگران روی مبل نشسته است و با تلفن صحبت میکند. فقط صحبتهای مادرش را میشنید. -تو رو خدا...- اخ الهی بمیرم...- حالا فرستادنش تهران؟! -اره... -اره... حتما...- میخوای اصلا همین امروز بریم... -وای بمیرم واسه بچه ام... یعنی برای سهیل اتفاقی افتاده بود؟! سحر حین جویدن ناخن هایش سعی داشت پی به حرفهای مادرش ببرد. او داشت راجع به چه کسی صحبت میکرد؟! مسلمان سهیل نبود... اگر بود خانم کریمی اینقدر ارام نبود. خانم کریمی: با هزار امید و ارزو بچه بزرگ کنی... والله اینا تا صد سالشونم بشه هنوزم بچه ان... به خدا سهیل پشت فرمون میشینه تا برگرده دلم هزار راه میره... -اره... به این دوره و زمونه هیچ اعتباری نیست... هدیه جون پس هر وقتی خواستید برین ملاقات یه ندا به من بدید منم پیام... چی؟ شما رفتید؟ اخ کاش میگفتی منم میومدم... شاید غروبی با سهیل برم یه سر... نه عزیزم... دشمنت شرمنده... باشه... قربونت برم... غذای منم رو گازه... روی ماه دختر تو بیوس... سلامت باشی دست بوسن... به اقا سلام برسون... خداحافظ. سحر با نگرانی پرسید: چی شده؟ خانم کریمی در حین اینکه موهایش را بالای سرش جمع میکرد، گفت: پسر خانم رحیمی تصادف کرده... پسر خانم رحیمی... پسر خانم رحیمی... حمید رضا... پسر خانم رحیمی... یعنی حمید رضا تصادف کرده بود؟... او که پادگان بود. سحر یک لحظه خشکش زد. انگار داشتند او را به صلابه میکشیدند... خالی شده بود... ته دلش هری ریخته بود... اما چرا؟! چهره ی حمید رضا مقابل چشمش جان گرفت. در حالی که سعی داشت ضربان قلبش را با کشیدن نفس عمیق کنترل کند با من گفت: خوب... یعنی الان... چی شده؟ خانم کریمی: میگن تصادف کرده... با جیب ارتشی... دیروز صبحی منتقلش کردن تهران... الهی بمیرم براش... باید با سهیل بریم ملاقاتش... سحر کم مانده بود بزند زیر گریه... با این حال به زور مقاومت کرد و در حالی که چشمهایش پر از اشک بود و دیدش را تار کرده بود با صدای گرفته ای گفت: حالا حالش خوبه؟ خانم کریمی خوشبختانه متوجه حال سحر نبود به اشپزخانه رفت و از همان جا گفت: -اره... الحمدالله... فقط دست و پاش شکسته... اما هدیه خانم میگفت دو سه روزی هم تو کما بوده... اما دیروز که از اهواز منتقلش کردن بیمارستان تهران میگن... بهوش اومده... ودر ادامه ی حرفش گفت: عصری من و سهیل میریم ملاقاتش... تو هم میای؟ سحر میخواست بیاید... اما دلیلی نداشت... خانم کریمی یک دلیل برایش فراهم کرد: تو هم بیا... زشته نیای... خواهد حمیدرضا فقط دو سه سال از تو کوچیکتره... سحر اهسته گفت: میام... به اتاقش بازگشت. بغض بدی در گلویش پیچ و تاب میخورد. حمید رضا... پسرک همسایه... ان نگاه های همیگشی که برای سحر عادت شده بود و خیلی وقت بود از ان بی بهره بود... یک قطره اشک پایین چکید... زانوهایش را در اغوش کشید... چه حس گنگی داشت؟! نگرانی... اضطراب... و شاید کمی دلتنگی چاشنی اش بود. زودتر از ان که فکرش را بکند عصر شد و سهیل مرتب و حاضر و آماده در حالی که با روبان دسته گلی که خریده بود ور میرفت گفت: انگار داریم میریم خواستگاری... و خندید. سحر حوصله ی خودش را نداشت. میخواست از سلامتی او اطمینان حاصل کند. خانم کریمی با لبخند گفت: ای شالا... و جعبه ی شیرینی را از یخچال بیرون آورد و رو به سحر گفت: اون کمپوتها رو بردار سحر... سحر اطاعت کرد... و سهیل گفت: همین کمپوت بس بود ها... دیگه دسته گل و شیرینی زیادن؟ نیستن؟ خانم کریمی با اخم گفت: این چه حرفیه... سهیل؟! رسم همسایگی به چه دردی میخوره پس؟! دیگه از این حرفها نزن... خدایی نکرده... زبونم لال طوریت بشه... دوست داری کسی دست خالی بیاد ملاقات؟ سهیل: من کی گفتم دست خالی؟ میگم گل و کمپوت بس بود... شیرینی زیاده... همین... میگم مامان بذاریم باشه خودمون بخوریم... خانم کریمی گفت: شیکمو... برای خودمون گرفتیم... حالا بحث نکن با من... طفل معصوم میگن تو کما بوده... تازه بهوش

اومده... شیرینی واسه این خبر خوشه... سحر با خودش گفت: بریم دیگه... و اهی از روی استیصال کشید. خانم کریمی انگار حرف دلش را خوانده باشد گفت: خوب بریم دیگه... و هر سه با هم از خانه خارج شدند. در ماشین تنها کسی که اظهار نظر نمیکرد سحر بود. خانم کریمی راجع به خواهر حمید رضا حرف میزد و از خوبی و خانمی او میگفت. سهیل با غیظ گفت: ماما اون از سحر سه سال کوچیکتره! خانم کریمی حق به جانب گفت: باشه... چه اشکال داره؟ الانم مد شده همه پسرا دنبال دخترای کم سن و سالن... بعدشم تو دیگه الان وقت زن گرفتنته... سهیل به سحر نگاه کرد. نگاهش پر از التماس بود که سحر کمکش کند... البته سحر هیچ عکس العملی نشان نداد... چه کمکی از او ساخته بود... ترانه که اصلا سهیل را جز ادم حساب نمیکرد تا وقتی که سورن برایش عطر کلوبین کلین میخرید. شمیم تمام جزییات را در پیام کوتاه برای سحر و پریناز ارسال کرده بود... سحر نمیدانست چه کار کند... ترجیحا خود را به بیخیالی زده بود. خانم کریمی همچنان تعریف میکرد؛ سهیل هم با خودش غرو لند میکرد. سحر هم کمکی نمیکرد همین اعصابش را بیشتر خرد میکرد. خانم کریمی گفت: دختره خانم و خوشگلیه... هنرمنده سهیل... نقاشه... تازگی ها هم میره کلاس سفره ارایبی... سحر لبهائیش را جمع کرد اصلا از این قرتی بازی ها خوشش نمی امد... کلاس سفره ارایبی!... متنفر بود از اینکه روی کدو و هندوانه طراحی کنند... انها که بالاخره خورده میشدند و وارد معده میشدند دیگر چه فرقی داشت ان هندوانه را که رویش عکس گل افتاب گردان بود را بخوری یا ان که رویش طرح بته جقه داشت را... هندوانه هندوانه بود دیگر... طعمش چه فرقی میکرد...؟ سهیل به ترانه فکر میکرد. هر چند خانم کریمی تک و توک از ترانه و علاقه ی سهیل به او چیزهایی از زبان سحر شنیده بود اما قضیه را جدی فرض نمیکرد. او دختر خانم رحیمی را بیشتر میپسندید... ترانه را دختری جلف و زبان باز میدانست... به عنوان دوست سحر با او مشکلی نداشت که هیچ تازه خیلی هم به او علاقه مند بود... اما به عنوان عروس... تمایلش به دختر خانم رحیمی بود... حد اقل از لحاظ فرهنگ خانوادگی و سطح طبقاتی با انها نقطه اشتراک بیشتری داشتند تا دختر دردانه و یکی یکدانه ی یک صاحب شرکت واردات و صادراتی... تازه فاطمه خیلی زیبا و خواستنی بود... اما ترانه...! تا بیمارستان خانم کریمی تاریخ عقد و عروسی را هم مشخص کرد هرچند سهیل با یک کلام نه گفتن همه ی نقشه ها را نقش بر اب کرد. خانم کریمی باید دنبال فرصت بهتری میگشت. با هم وارد بیمارستان شدند... ان وقت غروب وقت ملاقات نبود... اما خانم کریمی با نشان دادن کارت پرستاری اش و گفتن اینکه همکار است و پرستار است... خلاصه با **** بازی رضایت نگهبان را جذب کرد و پس از پرسشی از اطلاعات و جویا شدن اینکه حمید رضا رحیمی در کدام بخش بستری است به سمت اسانسور رفتند. سحر خجالت میکشید وارد شود اما بادیدن فاطمه خواهر حمید رضا به سمتش رفت. خانم و آقای رحیمی و پسر بزرگشان هم در اتاق بودند. حمید رضا خواب بود. سحر هنوز نتوانسته بود او را نگاه کند. کنار فاطمه نشست و خانم کریمی و خانم رحیمی مشغول صحبت شدند. سهیل هم بالای تخت او ایستاده بود و با پدر و برادر حمید رضا صحبت میکرد. خانم رحیمی با بغض گفت: جیب پادگان ترمز بریده... این بلا سرش اومده... خدا مصیبت و لعنت کنه... ما بچه هامونو میفرستیم که اینطوری تحویلشون بگیریم؟ و بنای گریستن گذاشت. سحر و فاطمه بلند شدند... تا به همراه خانم کریمی او را آرام کنند. حمید رضا به آرامی چشمهائیش را باز کرد. سحر اولی نفری بود که در مسیر دیدش بود... با احساس اینکه خواب میبیند او را صدا زد... هرچند صدایش سخت بلند شد و به گوش هیچکس جز فاطمه و سحر که تمام حواسشان به او بود، نرسید. سحر سرخ شد از شرم... فاطمه لبخندی زد و خم شد و گونه ی برادرش را بوسید و اهسته در گوش او گفت: داداشی بیداری... بین کی اینجاست... حمید رضا چشمهائیش باز تر شد... یعنی خواب نمیدید؟ چه واقعیت لذت بخشی... سحر اهسته سلام کرد. با سلام گفتن او نگاه

ها به سمت حمیدرضا چرخید. حمیدرضا حالش عالی بود... اگر جفت دست هایش به همراه پای چپش نشکسته بود میپسید او را در اغوش میگرفت... خدا را شکر که نمیتوانست. سحر متوجه احساسات جدیدی در خود میشد... هر چند قبلا شک داشت... حالا باید با خودش صادقانه حرف میزد... باید نتیجه ای از این حس های گاه و بیگاه میگرفت... هر چند برای اعتراف زود بود... اما نگرانی برای یک غریبه ناشی از چه حسی میتواند باشد؟! خوشحالی از خبر سلامتی یک غریبه... یک پسر غریبه... یک غریبه ی مجرد... یک غریبه ی جوان... یک غریبه ی همسایه... یک پسر غریبه ی مجرد و جوان که اتفاقا همسایه بود... سحر سنگینی نگاهی را حس کرد. عادت داشت... عادت که عادی بود... عادی شد. لذت شد... هر چند چند ماهی بود که این عادت عادی لذت بخش نصیبش نشده بود... دلتنگ این عادت عادی لذت بخش بود. حالا باید سیراب میشد... حمیدرضا با لبخند نگاهش میکرد. سحر سرش را پایین انداخت... از این توجه سرخی شرم به گونه هایش مهمان شد. ترانه بسته ی کادویی اش را در کوله گذاشت. به چه بهانه ای میخواست ان را به سورن اهدا کند نمیدانست. بالاخره دلیلی می یافت. یک دستبند چرم مشکی هم که اشانتیون از مغازه دار دریافت کرده بود به دست کرد. دستبندش پسرانه بود... هر چند مهم نبود... اسپورت و قشنگ بود... از آن مدل هایی که دور دست باید گره میزد... قشنگ بود. ترانه خوشش می آمد. با عجله پله هارا پایین دوید. سمند سورن جلوی در منتظر بود. با لبخند سوار شد. سورن پاسخ سلامش را صمیمانه داد. ترانه سرخ شد سرش را پایین انداخت. عقبی ها ریز میخندیدند. بوی عطر کلونین کیلین در فضا میپیچید. سورن لبخندی زد و حین روشن کردن ضبط با شعفی پنهانی زیر لب اشعار گرم و دلپذیر داریوش را زمزمه میکرد... ترانه های مورد علاقه ی ترانه و سورن بودند. عقبی ها منتظر بودند پیاده شوند یک دل سیر بخندند... خجالت به ترانه یکی اصلا نمی آمد. هیچ حرفی رد و بدل نمیشد... جز صدای داریوش و همهمه ی داخل خیابان میان دخترها گفت و شنودی صورت نمیگرفت. عقبی ها منتظر یک رخداد عاشقانه بودند... وقوع یک واقعه ی رمانتیک... مثلا سورن برای ترانه زمزمه های عاشقانه بگوید... دست هم را بگیرن... با هم حرف بزنند... بخندند... اما دریغا! ترانه خدا میکرد زودتر به مدرسه برسند... از خجالت مثل افتاب پرست در حال رنگ عوض کردن بود. بالاخره رسیدند. خدا حافظی گفتند و پیاده شدند. پریناز با خنده گفت: وای خدا چه ناز شده بودین امروز... شمیم هم گفت: چرا اصلا محلت نمیداره؟ نکنه جلوی ما ادای ادم حسابی ها رو در نیاره... پریناز دست ترانه را گرفت و گفت: تا به حال همو بوسیدین؟ ترانه دستش را از دست پریناز بیرون کشید و گفت: بچه ها... چرا زر میزنید؟ شمیم هولش داد و گفت: برووووو... خودتی... با لحنی کتابی افزود: ما گوشه ایمان دراز است آیا؟؟؟ سحر دست به سینه ایستاده بود به آنها گفت: نکنه توقع دارید جلوی ما سه تا مزاحم لاو بترکونن؟ ترانه با غیظ گفت: هیچم این خبرا نیست... و با خود فکر کرد واقعا هم خبری نیست. پریناز گفت: الان اولاشه... کم کم خجالتتون اب میره... و اهسته گفت: من امروز دوربین اوردم عکس بگیریم... شمیم چشمه اش برقی زد و گفت: بابا شجاعت... دلفین و چی میکنی؟ پریناز یک تای ابرویش را بالا داد و فاتحانه اعلام کرد: نیستش... رفته کربلا... ترانه از ته دل گفت: الهی ابوالفضل بزنه به کمرش... شمیم و پریناز همزمان گفتند: ای شالا... و سحر لبش را به دندان گرفت و گفت: نفرین نکنید بچه ها... سر خودتون میاد ها... و دو دل بود از حمید رضا بگوید یا نه؟! البته فقط حمید رضا... منهای احساس گنگش... این راز بود. فقط حمیدرضا... بگوید یا نه؟ هر چند فکر کردن نمیخواست... بالاخره میگفت... دخترها را کن نیستند حرف در دهانشان خیس بخورد. بعد از اینکه روی اسفالت حیاط مستقر شدند. سحر تعریف کرد. ترانه: همون پسره است که میخواست بهت نامه بده؟ سحر با خجالت گفت: اوهوم... شمیم: یعنی رفتی ملاقاتش... بدبخت الان فکر میکنه تو هم آره... از اون

خوشت میاد... یه جو عقل تو کله ات نیست... و سحر با خودش گفت: مسلما نه نیست... اما پیش دوستانش حرفی نزد. پریناز کوله اش را بغل کرد و گفت: اخی... طفلکی... یعنی معاف میشه؟ سحر: احتمالا... خانواده اش قراره برن از پادگان شکایت کنن... برادرش گفت: اگه شکایت کنیم ارتش میره زیر سوال اونا هم برای بستن دهن ما کارت خدمت حمید رضا رو میدن... و ترانه با خودش اندیشید حمیدرضا... چقدر سحر نامش را راحت ادا کرد. نگاهی به چشمان او انداخت... حس عجیبی بود... شاید همدردی... سحر و حمید رضا... رنگ کارت عروسی آنها چه رنگی باشد خوب است؟؟؟ ایلدا و طناز و هدی با عجله به سمتشان آمدند و با شوق مانند گروه سرود هر سه گفتند: بچه ها دلفین نیومده... پریناز: خسته نباشی... خودمون میدونستیم... هدی کنارشان نشست و گفت: پایه ی ابادی هستید؟ ترانه بینی اش را خاراند و گفت: ما که اره... طناز: زنگ تفریح جلوی ابخوری... اکی؟ دخترها با چشمانی که برق میزد پذیرفتند. روزهای پایانی مدرسه شور و حس دیگری داشت... دیران اکثرا درسشان را به پایان رسانده بودند و بیشتر وقت کلاس یا به حل فعالیت های باقی مانده ی کتب درسی طی میشد یا وقت ازاد... دومی گزینه ی بهتری بود. پایه ی ریاضی به کل جلوی ابخوری ایستاده بودند... تجمع آنها باعث شده بود تا بقیه با کنجکاوی به آنها نگاه کنند... هدی از جیب مانتویش چند کیسه فریزر بیرون آورد و ترانه زرد الو هاو گوجه سبزهایش را بین دوستانش تقسیم کرد تا بتواند بهره ی کافی از کیسه ی فریزرش ببرد... پریناز اب بطری اب معدنی اش را با سرعت می نوشید... اب معدنی حیف بود... و شمیم با دو بسته ی خالی چیپس و پفک اطراف را می پایید... سحر نالید: پس من چی؟ شمیم بسته ی خالی کرانچی که روی زمین افتاده بود را نشان داد و گفت: خدا رسوند... سحر ان را برداشت و خندید. شمارش معکوس همگانی آغاز شد... پنج... چهار... سه... دو... یک... و دخترها کیسه ها و بطری ها و بسته های خالی چیپس و پفیلا و کرانچی و پفک را پر از اب کردند... با خیس شدن اولین نفر... قیامت اب بازی آغاز شد. با سر و صدا و جیغ فریاد و فغان و شور و حال نوجوانانه به دنبال هم میدویدند تا یکدیگر را خیس کنند... اصلا مهم نبود ان نایلونی که پر از اب است قبلا داخلش چه چیزی بوده... مهم این بود که یار... حریف... رقیب... هم کلاسی... دوستشان را خیس کنند... مهم این بود که از پشت سر یا جلو مانتوهایشان... مقنعه ، شلوارشان موهایشان خیس شود... و افتخار کنند به اینکه آنها خیس اب هستند... و در یک بازی کودکانه خیس شدند... مهم این بود که ناظمی نبود تا فریاد کند... اسم بنویسد... مهم خیس شدن محض بود و خنده های بی دغدغه... مهم این بود که شادی میکردند... همین! صدای زنگ بلند شد. و کمی بعد با صدای سوت فیوز موشهای اب کشیده از جلوی ابخوری پراکنده شدند... فیوز جیغ زنان سر چند نفر فریاد میکشید... از جمله ترانه و شمیم... سحر و پریناز فرصت فرار یافته بودند. فیوز میخواست آنها را به دفتر خانم کشور ببرد... و با صدای بلندی فریاد زد: هر کسی مانتوش خیس باشه بهش کارت امتحان نهایی نمیدم... فهمیدید؟ از ان تهدید های مذخرف بود... اما مگر میشد به خاطر خیس شدن آنها را از امتحان نهایی معاف کنند... محال است. فیوز به پنج دختری که در دام انداخته بود نگاهی کرد و گفت: با من بیاین دفتر خانم کشور... و خودش جلو راه افتاد... پنج نفر به سمت افتاب رفتند و فیوز با گمان اینکه آنها به دنبالش می آیند به سمت ساختمان حرکت کرد... چه خیال باطلی؟! سحر و پریناز هم به جمع ترانه و شمیم پیوستند و در افتاب روی زمین نشستند. سحر با خنده گفت: وای چه کیفی داد... ترانه: کثافت رید تو حالمون... وای بچه ها تاپم خیس شده... و خندید... پریناز: چه سرده... شمیم با خنده گفت: پری رو موهاش خرده پفکه... پریناز دستی به موهایش کشید و غر زد: تقصیر توه دیگه... اه... و نالید: باز موهام فر شد... لعنتی... صبح چهار ساعت اتو کشیدم... سحر پاچه های شلوارش را که به ساق پایش چسبیده بود را با نوک دو انگشتش کشید و گفت: اینقدر

چندشم همیشه لباس خیس به تنم میچسبه... ترانه: ول کن بابا مگه... و عطسه ی بلند بالایی جمله اش را ناقص گذاشت... شمیم: دم امتحان سرما نخوریم... ترانه: وای من سردم شد... پرناز: پاشین بریم تو کلاس... دخترها بلند شدند... اما قبل از ان باز به سمت ابخوری رفتند به بهانه ی رفع تشنگی چند مثنوی اب به صورت هم پاشیدند... باز هم خیس شدند... صدای دوباره ی زنگ باعث شد به سمت کلاس بروند... پرناز در دهانش پر از اب بود... سحر عقب عقب رفت و گفت: نه پری... خواهش میکنم... و جیغی کشید و پرناز اب دهانش را روی مانتوی او خالی کرد و با صدا خندیدند... ترانه مثنوی اب به صورت شمیم پاشید و بار سوم صدای زنگ آمد... دل نمیکنند از ابخوری... بالاخره صدای فریاد فیوز بلند شد... با عجله از جلوی ابخوری پراکنده شدند و به سمت پله ها رفتند تا به کلاس بروند... صورتشان سرخ بود... شاید از سرمای هوا... شاید از گرمای وجود... باز هم ان نگاه های سنگین... بی اهمیت راه میرفت... سمانه بی توجه از کنارش گذشت... خواست به سراغش برود و با او حرف بزند... اما همین الانش هم کلی دیر کرده بود... همان یک بار که نرفته بود بس بود... این بار هم که نمیرفت... نور علی نور میشد... با عجله خودش را به دفتر استاد اقبالی رساند... تقه ای به در زد و وارد شد... چه خبر بود... مهندس منتظر الزمانی هم انجا بود... یکی از عضوهای اصلی هیئت علمی دانشگاه... و از ان کله گنده های متصل... جز اقبالی و استاد هرمز و منتظر الزمانی دو تن دیگر هم بودند... نگاهش به آقای منتظر الزمانی افتاد... از ان فامیلی عوض کن های پاچه خوار... تقریباً صد در صد از او متنفر بود... با ان یقه ی کیپ که سورن حس کرد مردک در حال خفگی است... و یک لکه ی سیاه روی پیشانی که احتمالاً جای قاشق داغ بود اما به جای هر لحظه ی پیشانی بر مهر سر سجده ی نافله معروف بود... آقای منتظر الزمانی در حینی که تسبیح مهره درشت سبز سیدی به دست داشت به سورن اشاره کرد: بفرمایید بنشینند... سورن اطاعت کرد و کنار هرمز و اقبالی نشست... گفت و شنودهایشان بیشتر از یک ساعت به طول انجامید... سورن حرفی نمیزد... ترجیحاً گوش هم نمیداد... یک نخعی پایین پیراهنش اویزان بود... سعی داشت ان را بکند... کنده نمیشد... استاد هرمز گفت: آقای سزاوار یکی از بهترین دانشجویان این دانشگاه هستند... و اقبالی از صمیم قلب افزود: و افتخار افرین... سورن از خجالت در حال مرگ بود... فقط سرش را پایین انداخت... آقای منتظر الزمانی گفت: بله... منکر این موضوع نیستیم... به هر حال ایشان از افتخارات این مرز و بوم هستند... قراره به عنوان تقدیر ان شا الله جشنی هم ترتیب بدیم... شما که مخالفتی ندارید آقای سزاوار؟ سورن سرش را بالا گرفت و اهسته گفت: نه... اما... ترجیح میدم این اتفاق نیفته... آقای منتظر الزمانی ارنج هایش را روی میزش گذاشت و در حالی که تسبیحش را بالاتر گرفت چند سرفه ی خشک کرد و گفت: این تنها کاری هست که از ما برمیاد... چرا نه؟ و باز صدای سرفه در اتاق پیچید... احتمالاً ناشی از شیمیایی شدن در جنگی نرفته بود! کسی برایش لیوانی اب ریخت... دستش را به نشانه ی نمیخورم بالا گرفت و اهسته گفت: روزه ام... سورن پوزخندش را به زور خفه کرد... آقای منتظر الزمانی تمام سعیش را کرد... سورن هم بی انکه پاسخی بدهد با خداحافظی کوتاهی جلسه را ترک کرد... اقبالی و هرمز هم با خوشحالی اتاق را ترک کردند... سکوت سورن از هر تو دهنی بد تر بود... اقبالی وارد کلاس شد... لبخند گرمی به روی او پاشید و مشغول تدریس شد... پایان کلاس بود... اقبالی منتظر سورن بود... سورن با لبخند به او نگریست و استاد اقبالی دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: خوشحالم تصمیم درستی گرفتی... خوبه خودتو حروم نکردی... این بهترین کاری بود که میتونستی انجام بدی... سورن اهی کشید... خودش که بعید میدانست تصمیمش درست است یا نه... در محوطه به دنبال سمانه میگشت... او از پله های کتابخانه پایین می آمد... سورن خودش را به او رساند... سمانه بی اهمیت به او راه افتاد و سورن با چند گام بلند مقابلش ایستاد... سمانه بالاخره ایستاد

و به زمین خیره شده بود... او دیگر سورن سزاوار را نمیشناخت. سورن اهسته گفت: حلالم کن... سمانه فقط نفس عمیقی کشید... سورن ارام گفت: مراقب خودت باش... و پس از مکثی ارام افزود: فرزین پسر خوبی... سمانه سرش را بالا گرفت... به چشمهای ابی او خیره شد... همیشه میماند چه صفتی برای ان نگاه ابی بیابد... اما امروز... شاید پاکی صفت براننده ای بود... نمی دانست چرا چشمهای سورن دروغ نمیگفت... هرچند باور نمیکرد... اما این نگاه پاک... سورن لبخندی زد و گفت: هواشو داشته باش... سپردمش دست تو... با همان لبخند عقب رفت... و اهسته گفت: خداحافظ... و دو انگشت اشاره و وسط را به حالا دو گرفت و به پیشانی خود زد و به نوعی باز خداحافظی کرد. سمانه رفتن او را نظاره گر بود. او را میبخشید... قطعاً میبخشید. با عجله سوار اتومبیلش شد و به خانه رفت. شهاب مشغول بستن وسایلش بود... با شرمندگی وارد اتاق شد و گفت: کمک نمیخواهی؟ شهاب لبخندی زد و گفت: این مدت زحمت دادیم... سورن تلخ خندی زد و گفت: این چه حرفیه... و ارام گفت: من شرمنده ام... آگه... شهاب: ببند بابا... زر نزن اعصاب ندارم... سورن با چشمهای گرد شده گفت: ادم نیستی دیگه... شهاب لبخندی زد و سورن پرسید: برمیگردی قزوین؟ شهاب: اره... دیگه فقط پایان نامه ام مونده که حالا خیلی فرصت دارم... و انگار که یاد چیزی افتاده باشد... با عجله به سمت کیفش خزید و پاکتی را بیرون آورد و به سمتش گرفت و گفت: شرمنده دیر شد... سورن اصلاً یادش نبود که به او پول قرض داده است... با اخم گفت: داشتیم؟ شهاب: حساب حساب... کاکا برادر... سورن با غیظ گفت: بستنی... برش دار... لازم نکرده... و با دهن کجی گفت: حساب حساب... شهاب غرید: میدم فرزین بخورت ها... سورن: ساکت... و با صدای چرخش کلید سرش را به سمت در چرخاند... امین بود... سلام کردند و سورن گفت: چه خبر؟ امین با ناراحتی نالید: خونه خیلی گرون شده... سورن: مگه میخواستی بخری... امین لبخند کجی زد و گفت: خوب بالاخره... سورن خندید و گفت: ما هم دعوتیم؟ امین: ای شالا... تو دعا کن مشکل خونه حل بشه... شهاب: من هنوزم نفهمیدم طرف کیه؟ امین با خجالت گفت: غریبه نیست... دختر داییمه... شهاب سوت بلبلی زد و گفت: خیلی نسناسی... من میگم چرا اینقدر این یخ و بیسه... نگو یکی و تو چنته داره... امین لگدی زد و گفت: فکر کردی همه مثل توان... شب بخوابن فارغ شن... صبح پاشن عاشق شن... سورن میان بحث را گرفت و گفت: هیچ وقت حرفی نزدی؟ امین: خوب اخه جدی نبود... فکر میکردم یه طرفه است... شهاب با خنده گفت: نگو از وسط به دو طرفه است... سورن خندید... و امین با غیظ میخواست شهاب را بکشد... پس از کمی بحث سورن به اتاق رفت و با دو چک تضمین شده برگشت و گفت: اینم پول شما... امین نمیخواست قبول کند با تعارف و کلی بحث و خنده پذیرفتند. اتاق بد جوری خالی شده بود. شهاب وانت گرفته بود تا به قزوین برود و امین فعلاً در خانه ی یکی از دوستانش می ماند تا خانه ای دست و پا کند... چند وقت دیگر بساط عقد و عروسی اش بود. امین پرسید: میخواستی بفروشی؟ سورن نگاهی به ساک او انداخت و گفت: نمیدونم... باید با داریوش حرف بزنم... امین با لحنی برادرانه گفت: هرچی باشه برادرین... نمیدونم اختلاف سرچیه... اما دو تا برادر آگه گوشت همو بخورن استخون همو دور نمیندازن... شهاب هم گفته های او را تایید کرد. سورن به پوزخند تلخی اکتفا کرد. فرزین آمد و شهاب و امین با او و سورن خداحافظی کردند... خانه در بد سکوتی گیر افتاده بود. سورن با عجله لباس هایش را عوض کرد باید به مدرسه میرفت... دخترها با لباسهای خیس در حیاط عکس می انداختند... دسته جمعی... گروهی... کلاسی... دو نفری... تکی به هیچ وجه... همه ی عکس ها دسته جمعی بودند. گروه های دانش آموزی... دوست های دانش آموزی... عکس های دانش آموزی... بابا مرادی در را باز کرد تا سرویس ها وارد شوند... آقای باقری هم لک لک کنان راه میرفت و جای پارک مشخص میکرد... دخترها کمی سردشان بود... هنوز لباسهایشان خیس بود. ماشین سورن مثل همیشه در کوچه پارک

کرد. شمیم گفت: یه عکس چهارتایی با سمند سورن بندازیم...؟ ترانه میخواست خرخره اش را بجد بالاخره با غیظ گفت: سورن نه... سزاوار... پریناز با خنده گفت: چچچشممم... بابا غیرت... سحر هم میخندید... چه میشه کرد... زوری که نمیتوانست برادرش را به او قالب کند... سهیل بهترش را گیر می آورد... دخترها وارد کوچه شدند... پریناز دوریانش را به ترانه داد و گفت: برو بهش بگو میاد یه عکس از مون بندازه؟ ترانه قبول کرد... عطسه ای کرد و به سمت سورن که متعجب از اینه نگاهشان میکرد رفت. سورن شیشه را پایین کشید و گفت: طوری شده... و دوریانش را دست ترانه دید. ترانه بینی اش را بالا کشید و گفت: یه عکس با ماشینتون بندازیم؟ یعنی میندازید؟ سورن لبخندی زد و گردنش را خم کرد و با شیطنت گفت: فقط با ماشینم؟ ترانه سرش را با خجالت پایین انداخت و چیزی نگفت. سورن پیاده شد نگاهی به سرتاپای آنها کرد... تا آنجا که ذهنش یاری میکرد امروز باران نیامده بود... پس چرا آنها خیس بودند؟ دخترها به بدنه ی ماشین تکیه دادند... سورن از دوریانش نگاهشان کرد و گفت: پس چرا اینقدر خشک و خالی؟ دخترها لبخندی زدند و ترانه گفت: یه دقه... و رو به دوستانش گفت... هممون کف پای چپ و تکیه بدیم به سپر ماشین... خوب؟ دخترها موافقت کردند. سورن گفت: اصلا بشنید روی صندوق عقب... ترانه با خوشحالی گفت: اخ جون... و خودش اولین نفر روی کاپوت صندوق عقب نشست و سه نفر دیگر هم بی خجالت نشستند... ماشین دوست پسر دوستشان بود... اشکالی نداشت! چهارتایی نشستند. سورن گفت: صمیمی تر بشینید تو کادر جا بشید... چهار نفری دستشان را دور گردن یکدیگر حلقه کردند... ترانه و سحر وسط نشسته بودند و پریناز کنار ترانه سرش را روی شانه ی او گذاشته بود و شمیم کنار سحر سرش را روی شانه ی سحر گذاشته بود... از طرف دیگر پریناز و شمیم با انگشتانشان یک قلب درست کرده بودند... حالت با نمکی بود... لبهایشان به لبخندی عمیق باز شد... سورن عکس را گرفت... عکس قشنگی شد... دخترها پریدند پایین و سوار شدند. ترانه دو عطسه پی در پی کرد و سورن بالاخره پرسید: چرا خیسید؟ دخترها ریز خندیدند و ترانه جواب داد: اب بازی کردیم... هوای بهاری سوز خودش را داشت. ترانه مثل همیشه شیشه را پایین کشید... اما سورن ان را از سمت خودش بالا داد و کامل بست... ترانه خواست اعتراض کند که سورن با اخم و تحکم گفت: موقع امتحان ها سرما میخوری... و عقبی ها مرده بودند از توجه سورن به ترانه... ترانه اما اخم کرده بود... دوست داشت باد به سر و صورتش بخورد و سوز و سرما صورتش را نوازش کند. اما اخم سورن... لعنتی... کیفش نا کوک شد. بالاخره رسیدند. ترانه باز هم آخرین نفر پیاده شد... باز چه بلایی سر خیابان میخواست بیاید خدا عالم بود. حین پیاده شدن گفت: اهان... واسه ی شیمی هم وقت دارید بهم درس بدید؟ سورن خواست بگوید: برای تو همیشه وقت دارم... ولی نگفت... لبخندی زد و گفت: فردا ساعت چهار خوبه؟ ترانه: عالی... مرسی... خداحافظ... سورن زمزمه وار گفت: به سلامت... و وارد ساختمان شد... نیم ترم شیمی اش را در حد یازده شده بود... خیلی اوضاع وخیم نبود... خانم یوسفی قبل از امتحان نیم ترم شیمی نظرش عوض شده بود و قبلا گفته بود که بهتر است شیمی را بری ترم معلم بگیرند و برای نیم ترم ترانه خودش بخواند و ترانه هم پذیرفته بود... حالا که امتحانات ترم نزدیک بود باید یک جلسه شیمی کار میکرد به خصوص که امتحان نهایی اولش هم با شیمی آغاز میشد. باور اینکه هفته ی دیگر امتحاناتش شروع میشود... سخت بود... اما باید باور میکرد. با ورود به خانه مثل همیشه به مادرش زنگ زد و گفت که رسیده... و گفت که فردا ساعت چهار سورن به خانه شان می آید... خانم یوسفی هم با گفتن عالی و کمی صحبت خداحافظی کرد. ترانه به اتاقش رفت تا وسایلش را مرتب کند... سورن فردا می آمد. نگاهش به عطرش افتاد... خیلی خوشبو بود... حتی مادرش هم خیلی خوشش آمده بود. هرچند ترانه اصلا نگفت که ان عطر و گوشواره را سورن خریده است، گفته بود حین بازگشت از منزل پریناز

خودش خریده است... خوشبختانه خانم یوسفی هیچ وقت نمیدانست ترانه چقدر پول دارد یا ندارد... عطرش را در معرض دید گذاشت... بهترین نقطه ی میز کنسولش... نگاهش به دستش خورد... دستبند چرمی اش چه شده بود؟ آه... حتما در اب بازی از دستش در آمده بود... لعنتی... مهم نبود... ان را که سورن به او نداده بود... راستی هدیه ی سورن را چه میکرد؟! به چه بهانه ای به او میداد؟! تا عصر ذهنش درگیر چه کنم چه کنم بود... فردا چه روز خوبی بود؟! با صدای تلفن به سمتش رفت... پریناز بود... پریناز با خنده گفت: نتریکی... فقط تو سرما میخوری دیگه... کل ادمای عالم سالم میمون... این وسط یه دونه ترانه خانم سرما میخوره... ترانه فقط میخندید... پریناز با خنده گفت: هی نمیری بچه... و ادامه داد: دیروز که رفتی عطر خریدی... منم با ارش رفتم بیرون... چشمتم درآد... ترانه گریخت... و با صدای بلند جیغ زد: چی؟ پریناز: هیچی تو که گفتی... مراقب باشم مامانت زنگید بگم خونه ی مایی... منم به مامانم گفتم میرم پیش ترانه... خلاصه هیچی دیگه.. جات خالی خیلی خوش گذشت... ارش میگفت: سورن پیشش تو بوتیک دیگه کار نمیکنه... ترانه فقط در حال سکتته بود... احساس میکرد قلبش در حلقش است... با صدای لرزانی گفت: اگه مامانم میفهمید... پری میکشمت... پریناز: اووو... کی فهمید حالا... راستی چی براش خریدی؟ به چه مناسبت میخوای بهش بدی؟ ترانه اعصاب متشنجش را کنترل کرد و به خودش قول داد دفعه ی بعد با پریناز بی فکر هماهنگ نکند... با بد خلقی گشفت: عطر خریدم... پریناز: این همه وسیله... عطر خریدی... اونم که بهت عطر داده... عطر جدایی میاره ها... ترانه میخواست موهایش را بکشد... شمیم هم گفته بود... به درک... او که اعتقادی نداشت... خرافات است... پریناز: حالا چطوری میخوای بهش بدی؟ ترانه: نمیدونم... حالا یه فکری میکنم... پریناز: میدونی حوزه هامون عوض میشه... سرویسمونم عوض میشه؟ ترانه با ناله گفت: میدونم... پریناز حرفی نزد... موضوع را به سمت ارش و قرارشان کشید... بعد از کمی مسخره گویی بالاخره قطع کرد... ترانه فکر میکرد به عطر... هدیه ی جدایی آورنده! چشمش به ساعت خشک شده بود... صبح جمعه اش را به انتظار گذرانده بود... ظهر جمعه اش هم به انتظار گذشته بود... حالا هم که عقربه های ساعت در حال در آوردن لکش بودند... بالاخره راس ساعت چهار صدای زنگ بلند شد... ترانه شالش را طوری مرتب کرد تا گوشواره اش مشخص باشد... لبخندی زد و از اتاق بیرون دوید... خانم یوسفی خیلی گرم و صمیمی او را به داخل دعوت کرد... ترانه هم جلو رفت سلام کرد... سورن با ان پیراهن خاکستری و جین مشکلی در نظر ترانه بی نظیر بود... ترانه سورن را به اتاقش راهنمایی کرد... عطری که خودش خریده بود به طرز فجیعی در معرض دید بود... سورن لبخندی زد نگاهش را از میز کنسول ترانه به خود ترانه دوخت... لبخندی زد و گفت: خوب درسها رو مرور که کردی؟ ترانه: کمی تا قسمتی... خانم یوسفی با دو لیوان اب پرتقال وارد شد... دیگر سلیقه ی معلم راننده ی جوان دستش آمده بود... سورن تشکری کرد و خانم یوسف گفت: ان شا الله بیست دیگه؟! سورن هم لبخندی زد و گفت: اگه خدا بخواد... خانم یوسفی با لبخند گفت: سپردمش دست شما... واز اتاق خارج شد... سورن نگاهی به ترانه انداخت... گوشواره ای که خودش خریده بود در گوش او میدرخشید... باز لبخندی زد اما لحظه ای بعد ان را فرو خورد... کمی رنگ جدیت به چهره اش بخشید و شروع کرد... ترانه این بار حواس جمع گوش میکرد... مسائل را یک دور سورن حل کرد و توضیح داد... سورن مثالی طرح کرد و گفت: اینو حل کن... حالا نوبت ترانه بود... سورن سرش پایین بود... یک لحظه سرش را بالا گرفت... تلاقی دو نگاه... سورن ماتش برد... این همه وقت منتظر چنین نگاهی از سوی سمانه بود حالا ان را دردو چشم قهوه ای یک دختر بچه یافته بود... تمام تنش گر گرفته بود... ترانه نگاهی به سورن انداخت و گفت: حلش کردم... و دفتر را به سمت او هول داد... کمی حواسش پرت بود... سورن پرسید: چی؟ ترانه با آرامش گفت: حلش کردم... سورن با اشفتگی روی

صندلی جابه جا شد... و خودکاری برداشت... دستش به دست ترانه خورد که هنوز روی دفتر بود. ترانه با خجالت دستش را برداشت و در هم قفل کرد. سرش را پایین انداخت. سورن لبهایش را تر کرد. مستاصل بود... حس خفقان داشت... نگاهش به کلین کلی خورد... انگار شیشه ی عمرش بود... برق ان دو گوشواره ی بدل نقره ای کورش میکرد... چرا؟! دلش میخواست فرار کند. واژه ها در ذهنش میچرخیدند... کلمه ها جمله وار تا نوک زبانش می آمدند... به زور آنها را حبس کرده بود. سرش به دوران افتاده بود. شقیقه اش تیر میکشید... چرا این اتفاق افتاد... نه... ترانه نباید... به سختی زمزمه کرد: همیشه به لیوان اب بیاری؟ ترانه پذیرفت و از اتاق خارج شد. پیشانی اش را روی میز گذاشت... او چه کرده بود؟! او چه میکرد؟! اقرار بود چه کند؟! اقرار... اعتراف... بیان حس پیچک واری که تمام وجودش را در محاصره گرفته بود؟ باید چه کار میکرد؟ به زبان بیاورد؟ میشد؟ میتوانست؟ خانم یوسفی روی مبل نشسته بود از ترانه پرسید: چرا اومدی بیرون؟ ترانه: اب خواست... خانم یوسفی با خوش رویی گفت: برو تو اتاق من میارم... ترانه پذیرفت. سورن سرش را به دستش تکیه داده بود و موهایش روی پیشانی ریخته بود... چقدر ترانه او را ... "دوست داشت" ... "دارد" ... "خواهد داشت" ... ترانه اعتراف کرد... مدتها بود که اعتراف کرده بود به خودش... گام بزرگی را برداشته بود... عشقی برای یک دختر هفده ساله! اهسته گفت: ماما الان میارم... سورن مثالی که ترانه درست حلش کرده بود را تصحیح کرد. پوفی کشید و مشغول توضیح مبحث جدید شد. در همان اثنا خانم یوسفی وارد اتاق شد... لیوان اب را روی میز گذاشت. سورن اهسته تشکر کرد. با آمدن صدای تلفن خانم یوسفی به سرعت خارج شد. سورن قرصی را در دهانش انداخت. ترانه نگران شد. سورن سعی کرد نگاه سوزاننده ی او را در نظر نگیرد. این نگرانی از سرش زیاد بود. چه حماقت بزرگی... خدایا... کاش نجات پیدا میکرد از باتلاقی که خودش برای خودش درست کرده بود. خانم یوسفی بلند صحبت میکرد... خودش متوجه شد... لحظه ای به مخاطب پشت خط گفت: گوشی... سرش را در اتاق آورد و گفت: صدا اذیت کرد ببخشید... و در اتاق ترانه را بست... سورن نفس عمیقی کشید... ترانه منتظر بود. ان نگاه... بی اختیار سرش فریاد کشید: حواست اینجا باشه... اما حواس ترانه بود... متعجب شد... دلخور نشد... فریاد سورن به خاطر خودش بود که حواسش جمع درسش باشد... پس نمیتوانست دلخور شود. سورن حواسش را روی توضیحش گذاشت... بی وقفه و تند تند، بلند بلند توضیح میداد. سه ساعت بالاخره به پایان رسید... سه ساعت خفقان اور... سه ساعت تلخ... سه ساعت کشنده... زجر اور... سه ساعت چقدر زود به پایان رسید... چقدر زیبا توضیح میداد... چه قدر زود گذشت... چقدر بد که تمام شد... سورن از جا بلند شد. در اتاق را باز کرد. خانم یوسفی باچای و کیک منتظرشان بود. لبخندی زد و خسته نباشید گفت. مبلغ قابل توجهی به سمت سورن گرفت. سورن نپذیرفت... به هیچ وجه... خانم یوسفی هم لبخندی زد و گفت: برای ترم هم تشریف میارید؟ سورن نگاهی به ترانه انداخت... زیر لب گفت: نمیدونم... ترانه با لبخند گفت: مرسی... صدای زنگ موبایل خانم یوسفی بلند شد... خانم یوسفی به اتاق رفت. سورن اهسته گفت: درستو خوب بخون... ترانه اهسته گفت: چشم... سورن در نگاه او غرق شد... چه قدر خواهان بود و چقدر بد که باید پس میزد... چه قدر بدبخت بود که باید... باید... باید... به آرامی گفت: من دوس... نه... حقی نداشت... به تندى اصلاح کرد: من دوست دارم درستاتو بیست بشی... همشو... ترانه لبخندی زد و گفت: قول میدم... چقدر خوب بود که او انقدر بچه بود که اصلاح سورن را نفهمید. سورن منتظر خانم یوسفی بود... دیگر نمیشد تحمل کند، زیر ان نگاه در حال ذوب شدن بود... ارام گفت: از مادر خداحافظی کن... خداحافظ... به بیرون خزید... ترانه در درگاه در ایستاد... با لبخند گفت: تا فردا... سورن کفشش را پوشید... نفهمید چرا پاسخ داد: تا فردا... وارد خانه شد. فرزین در حمام بود. نگاهش را به جای خانه

چرخاند... وسایل را جمع و جور کرده بودند... بعضی از اقلام را هم برای فروش گذاشته بود... قرار بود فردا بیایند و گاز و یخچال و چند وسیله ی دیگر را ببرند. خودش را روی مبل پرت کرد. به سقف خیره شد... چرا ی بزرگی در سرش میچرخید... صدای تلفن افکارش را در هم شکست. -منزل آقای سزاوار... سورن: بله... بفرمایید... اقا فرزین هستن؟ سورن: نه... شما؟ -هاشمی هستم... میشناسن بنده رو... ممکنه به فرزین خان بگین فردا اول صبح تشریف بیارن بنگاه برای قول نامه ...؟ سورن ماتش برد. تا آنجا که به یاد داشت ماه پیش فقط به شهاب و امین اعلام کرده بود قصد تخلیه ی خانه را دارد... و تا آنجا که به یاد داشت امین دنبال خانه میگشت... حالا فرزین... صدای الو گفتن هاشمی باعث شد به خودش بیاید... اهسته گفت: بله چشم... انقدر درگیر بود که خداحافظی او را نشنود و صدای بوق ازاد او را به خود بیاورد. فرزین با حوله موهایش را خشک میکرد. سورن را دید که در خود فرو رفته بود و با نگاهی غم زده به نقطه ای نا معلوم خیره بود. فرزین مقابلش ایستاد و گفت: طوری شده؟ سورن نگاهش را به او دوخت و گفت: مبارک باشه... فرزین متعجب گفت: چی؟ سورن: خونه ی جدید... فرزین قصد نداشت حالا به او بگوید... میخواست قول نامه را نشانش بدهد. سورن اهسته پیغام هاشمی را برایش دیکته کرد. فرزین لبخندی زد کنارش نشست و گفت: فکر نمیکردم هاشمی دندون گرد با شرایط کنار بیاد... سورن پرسید: حاج خانم چی؟ فرزین: قراره بیاد تهران با هم زندگی کنیم... بالاخره راضیش کردم... سورن سری تکان داد و فرزین گفت: دمغی؟ سورن بی توجه به پرسش او گفت: اجاره کردی؟ فرزین با علامت سر پاسخ داد. و بالحنی درد و دل کننده گفت: اگه چند میلیون بیشتر داشتم... میتونستم بخرم اونجا رو... اخی حاج خانم کلی پس انداز داره... حیف که... و اهی کشید. سورن بلند شد و به اتاق رفت... فرزین روی مبل لم داده بود. سورن چکی را مقابلش گذاشت. فرزین ماتش برد و پرسید: این چیه؟ سورن: پول خودته... فرزین یادش امد... اجاره ای بود که به سورن داده بود... سورن در ادامه ی حرفش گفت: قبلا هم بهت گفتم کسی ازت اجاره نخواسته... فرزین که متوجه برداشت بد سورن از حرفهایش شده بود گفت: پول خرید خونه با این خرده ریزها جور نمیشه... پس حرفشم نزن... سورن اهمیتی نداد... خسته بود. فرزین موقعیت را مناسب دید و گفت: راستی... نگاه خسته ی سورن را بر خود دید. از گفتن حرفش منصرف شد. سورن پرسید: چی میخواستی بگی... فرزین: مهم نیست... سورن با لجاجت گفت: فرزی... حوصله نداشت فکر کند فرزین در باره ی چه موضوعی میخواست صحبت کند. فرزین با تته پته گفت: اخی... خسته ای... سورن به سقف نگاه کرد... تا ابد هم خسته میماند... با این حال گفت: بگو... فرزین: نمیخواستی دیگه برام تعرف کنی؟ سورن لبخند کجی زد و گفت: بریم به دوری بزیم؟ و بی حرف از جایش بلند شد در چهارچوب در گفت: خودتو پیوشون سرما نخوری تازه از حموم اومدی... و کفشش را پوشید و گفت: تو ماشین منتظر تم... داخل ماشین نشست... یکی از عروسکهایی که جلوی شیشه نصب کرده بود، گم شده بود و داشت دنبال ان میگشت... زیر صندلی شاگرد افتاده بود... کنارش یک بند چرم مشکی هم بود. آشنا بود... برای ترانه... با بسته شدن در ماشین متوجه فرزین شد که متعجب نگاهش میکرد. فرزین با خنده گفت: عروسک بازی میکردی؟ سورن عروسک کوچک را جلوی شیشه زیر اینه نصب کرد و چیزی نگفت. فرزین هم سکوت کرد. سورن نمیدانست کجا میرود... فقط میخواست برود... برود و برود و دور شود... برای همیشه... برای ابد... تمام شود... همه چیز... جایی خارج شهر نگه داشت. فرزین بهت زده پرسید: اینجا کجاست دیگه؟ سورن: نمیدونم... سورن پیاده شد... کمی از سمند نقره ای فاصله گرفت... یک سرایشی تند بود... فرزین هم به در تکیه داد و متعجب به او و اطرافش مینگریست. سورن در حالی که به پایین نگاه میکرد و در تاریکی فرو رفته بود زمزمه وار گفت: شونزده سالم بود... نگاهش را به فرزین دوخت که به در اتومبیل تکیه داده بود... او

هم به سمتش رفت و به در اتومبیل تکیه داد... ادامه داد: شونزده سالم بود که فهمیدم... بهم فهموندن... دیگه فهمیده بودم... فهمیده بودم مادرم یه زن هرزه و خیانت کاره... فهمیده بودم پدر ندارم و نمیدونم کیه و چیکاره است... فهمیده بودم داریوش برادرم نیست... فهمیده بودم طبق شرع و دین دنیا نیومدم... فهمیده بودم یه ننگ و تا ابد باید دنبال خودم یدک بکشم... فهمیده بودم... خیلی چیزها فهمیده بودم... اهی کشید و گفت: نه میدونستم باید چیکار کنم... نه میدونستم که باید کجا برم... از همه ی ادمها متنفر بودم... از آقای سزاوار... از داریوش... از آقای امجد... از هرکسی که به گذشته ی من مربوط بود متنفر بودم... کاش اون موقع جرات داشتم خودمو از بین ببرم... ای کاش... نفس عمیقی کشید و ادامه داد: یه گوشه تو سرما توی یه کوچه نشستم... نمیدونم خوابم برد یا بیهوش شدم... وقتی چشمهام و باز کردم... دیدم دور و اطرافم کلی پول خرد و اسکناس های ریز و درشته... اول یه کیک و شیر کاکائو خریدم خوردم... زهر خندی زد و گفت: هنوز مزه اش یادمه... روزهای بعدش هم همین شد... کسی بهم کار نمیداد... سر چهارراه یا گل میفروختم یا... شبها هم زیر پل... پارک... هر جا گیرم میومد میخوابیدم... یه پسری بود... یک سال ازم بزرگتر بود... سر چهارراه با من گل میفروخت... اسمش فریدون بود... از یکی از بچه ها پول بلند کرد... دیدم چطوری دستشو کرد تو جیب طرف و... خلاصه وقتی دید زل زدم بهش... خیلی ترسید... طرفی که داشت جیشو بلند میکرد اگه دوزاریش میفتاد نفله اش میکرد... سورن باز چند قدم جلو رفت و لبه ی پرتگاه ایستاد... فرزین هم پشت سرش ایستاد... کمی بعد سورن گفت: اومد جلو بهم گفت: نصف نصف... فقط صدام در نیاد... گفتم: نصفشو نمیخوام... یادم بده... فریدون خندید و بهم یاد داد... سکوت کرد... فرزین متعجب پرسید: چیه یادت داد؟ سورن به سمت او چرخید و به سمتش گام برداشت و تنه ای به او زد و با چند قدم فاصله روبه روی ماشین ایستاد... فرزین متعجب نگاهش کرد... سورن به سمتش چرخید و در حالی که کیف فرزین را واریسی میکرد عکسی را بیرون آورد و گفت: تو هنوز اینو داری؟ یک عکس کوچک از یکی از بازیکنان فوتبال بود... فرزین مبهوت دست در جیبش کرد و گفت: سورن!!! سورن خندید و کیف فرزین را به سمتش پرت کرد و باز لبه ی پرتگاه ایستاد و گفت: مایه اش دو تا انگشته... سه تا شرط داره... شرط اول: انگشت وسط و سبابه ات نلرزه... شرط دوم: انگشت سبابه و وسط نلرزه... شرط سوم: انگشتات بلرزه... گیر افتادی... خندید و ادامه داد: آموزشی من شروع شد... اوایلش سخت بود... کم کم راه افتادم... از گدایی بدم میومد... این یکی بهتر بود... برای یکی مثل منم که به ته خط رسیده بودم دیگه فرقی نداشت... بالاتر از سیاهی رنگی نیست... هست؟ و باز به سمت فرزین چرخید و گفت: طرف اگه از رو به رو اومد... یه تنه ی محکم بهش بزن... یه ببخشیدم بزن تنگش... فقط طوری که شونه ات با اون مماس بشه... دست چپ، جیب راست... یا برعکس... باید کیف پولشو ببینی... تو صدم ثانیه کیفو بکشی بیرون... نباید تعلل کنی... اگه نیومد تو دستت بی خیال شو... اگه بخوای جیب پشت و خالی کنی... باید هم پای طرفت راه بری... با سه تا انگشت جیب و خالی کنی... اولاش سخته کم کم یاد میگیری... باید خیلی فرزند باشی... با صدای بلند خندید و گفت: چته؟ چرا اینطوری نگام میکنی... فرزین نالید: باورم نمیشه... سورن: چرا؟ فرزین به زحمت عصبانیتش را پنهان کرد و گفت: یعنی جیب بری میکردی؟ سورن: اووووو... اون تازه خلاف کوچیکم بود... وقتی یه خلافی یاد گرفتی... وقتی جیب اولی و خالی کردی... بعد اون، ادم میتونی بکشی... فرزین با بهت گفت: سورن... سورن باز خندید و گفت: نترس... کارم به ادم کشی و نگفت رسید یانه سکوت کرد... نفس عمیقی کشید و گفت: روزی هفت هشت تا... کیف میزد... دو سه باری هم تا مرز گیر افتادن رفتم... کم کم تو اتوبوس راه افتادم... خوراکم تاکسی بود... فریدونم مثل من بود... میگذروندیم... تو یه مسافر خونه اتاق گیر آورده بودیم... دوتایی تا لنگ ظهر میخوابیدیم...

بعدشم سر ظهر میرفتیم سر کار... و باز پقی زد زیر خنده... فرزین با حرص نگاهش میکرد و سورن بعد از اتمام خنده هایش گفت: از دزدی خیلی در نیومدم... فریدون تریاک میکشید... باید خرج موادشم میداد... منم که... فرزین با هول پرسید: تو چی؟ نگو معتاد بودی؟ سورن زهر خندی زد و گفت: از همون موقع ها سیگاری شدم... بعدش سیگاری کشیدم... بعدش... فرزین مستاصل گفت: خدایا... سورن خندید و گفت: محض رضای خدا بذار حرف بزمن فرزین... فرزین اهسته گفت: الان نیستی؟ سورن پنجه هایش را در موهایش فرو برد و گفت: واقعا فکر میکنی معتادم؟ فرزین: چی بگم... از تو برمیداد... سورن لبخندی زد و گفت: به بوی تریاک اره... معتاد شدم... فریدون که میکشید... منم هم اتاقش بودم... وقتی یه روز صبح فریدون تو اتاق نکشید... من در حال فنا بودم... اصلا نمیفهمیدم چه مرگمه... تا دم غروب تو اتاق از بدن درد مردم و زنده شدم... شب فریدون بساطشو راه انداخت... همچین که دودش بهم خورد... اروم گرفتم... اما بعدش شصتم خبر دار شد که چه بلایی به سرم اومده... اتاقم و از فریدون جدا کردم... یک هفته طول کشید... دیگه بوش کم کم از سرم رفت... به این یه قلم نرسیدم... اما ساقی شدم... واسه ی فریدون جنس میبردم... کم کم واسه گنده تراش... فرزین اهسته گفت: سورن به خدا میکشمت... سورن خندید و گفت: چه فرقی به حال تو میکنه... فرزین حرفی نزد و سورن گفت: گفتم به بدترش فکر کن... نگفتم؟ فرزین اهسته پرسید: بدتر از اینم بود؟ سورن شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت: نمیدونم... طمع کردم... قرار شد با فریدون یه مغازه رو خالی کنیم... گفته بود سوپره دزدگیر نداره... راست میگفت... دزدگیر نداشت... اما تا قفل و باز کردیم... یه نگهبان از خواب پرید... فریدون فرار کرد... اما طرف بازوی منو گرفته بود و ولم نمیکرد... اون چاقوه بود... راستی فرزین کجا گذاشتیش؟ فرزین به غیظ گفت: انداختیمش دور... سورن: حیف شد... و به سیاهی پرتگاه خیره شد. فرزین که سکوت او را طولانی دید گفت: خوب؟ سورن اهسته گفت: واسه ی اینکه ولم کنه... چاقو رو در اوردم... دو بار تو پهلویش فرو کردم... وقتی خواستم فرار کنم صدای اژیر پلیس اومد و... و باز سکوت کرد. فرزین صورتش خیس عرق بود... با تته پته پرسید: کشتیش؟ سورن بی توجه به سوال او گفت: اینجا خیلی عمیق نیست... اما تهش معلوم نیست فرزین... منظورش ان سراشویی بود. فرزین باز پرسید: کشتیش؟ سورن به آسمان خیره شد و گفت: امروز هوا خیلی الوده بود... کاش بارون بیاد... فرزین موهایش را در چنگ گرفت. سورن نگاهش کرد و گفت: نمرد... اما یه کلیه اش ترکید... نقص عضو... برام حبس بریدن... فرستادنم کانون... با لحن مسخره ای گفت: اصلاح بشم... سه سال حبس... من فقط ده ماه و بیست و سه روزش اون تو بودم... فرزین با عجله پرسید: فرار کردی؟ سورن با لحن گفت: نخیر... فرزین نفس راحتی کشید... و سورن ادامه داد: تازه معنی آزادی و فهمیده بودم... اونجا تو اون خراب شده... نشستم فکر کردم... آخرش هم به هیچ نتیجه ای نرسیدم... آقای امجد برام وکیل گرفت و بقیه ی حبسم و خرید و خلاصه به هر مکافاتی ازاد شدم... اما نمیخواستم برگردم پیش امجد و سزاوار و خلاصه با آقای امجد که از در زندان که اومدم بیرون دستم و از دستش بیرون کشیدم و الفرار... داشتم از خیابون رد میشدم که یه ماشین بهم زد... این سردرد ها هم یادگاری همون تصادفه... گفتن رفتن کما و از این حرفها... فراموشی گرفته بودم... فرح جون مثل یه مادر مثل پروانه دورم میچرخید... بعد از اینکه مرخص شدم منو بردن خونه ی خودشون... من هیچی یادم نیومدم... نه اسمم نه رسمم... نه هیچ چیز دیگه... فقط یه تصویر... که کابوس هر شبم بود... یه تصویر وحشتناک از یه ادم که... و بغض تلخش را فرو خورد. یکی دو ماه طول کشید تا حالیم بشه کیم و چیم... یه زیر زمین داشتن... آقای امجد یه بار منو فرستاد که برم یه وسیله بیارم... رفتن اون تو و همه کابوسهام و تو بیداری دیدم... بعد از اون دیگه یادم اومد... آقای امجد منو فرستاد تو یه مدرسه ی شبانه درس بخونم... با اون سابقه ی

درخشان تو هیچ مدرسه ی معمولی جا نداشتی... فرح جون خیلی دوستم داشت ... زن مهربونی بود... طفلک بعد از فرزین داغ بچه دار شدن به دلش بود... افسرده شده بود... اما انگاری به خاطر من از لاک خودش اوامده بود بیرون... هرچی بود من معذب بودم... داریوش و فرستاده بودن خارج که درس بخونه و چه میدونم... نبود... بهتر من.... شرکت آقای سزاوار ورشکست شده بود ... یک شبه تمام دار و ندارش و از دست داده بود... بعدشم سکنه کرد... اون دو سه سالی که تو خونه ی آقای امجد زندگی کردم... معنای واقعی زندگی کردن بود... بیست سالم که شد دیپلمه بودم... به خاطر سابقه ی تصادف و کما سربازیم و معاف شدم... دیگه بهم کار میدادن... یعنی باید میرفتم پی کار... خلاف تعطیل... به آقای امجد گفتم بذاره برم دنبال زندگی خودم... نداشت... التماس و خواهش هم کار به جایی نرسوند... تا اینکه فرح جون راضیش کرد من مستقل بشم... اون خونه ی پدری آقای سزاوار بود... همونجا رو به نام کرد... منم میرفتم سر کار... آقای سزاوار و فرستادم تو به اسایشگاه... میخواستم خودم ازش مراقبت کنم... قاتل مادرم بود... ولی... نمیدونم چرا... شاید هم بخاطر فامیلی شایدم... نمیدونم... دستپایش را در جیبش فرو کرد وبا خنده ادامه داد: چند وقت بعدش هم فرح جون برام جهاز آماده کرده بود... تو هم که سر جهازه... آوار شدی رو سر من... و به فرزین نگاه کرد وبا خنده گفت: خودم کم مصیبت داشتم... یه مصیبت زده هم شریک خودم کردم... بقیه اش هم که میدونی... فرزین نفس راحتی کشید... نگاهش را به سورن دوخت که او را زیر ذره بین برده بود. پس از مدتی که به سکوت گذشت. فرزین به آرامی گفت: به خاطر تمام حرفهام ازت معذرت میخوام... سورن حرفی نزد نفس عمیقی کشید. صدای اهنگی از داخل ماشین برخاست. سورن حواسش نبود. صدای موبایل سورن بود. فرزین ان را برداشت و به سمت سورن گرفت و گفت: برات پیام اوامده... سورن به سیاهی خیره شده بود و گفت: بخونش... فرزین پیغام را باز کرد... از طرف ترانه بود: در دفتر زندگیت برای سفید ماندن صفحه ی غصه هایت همیشه دعا میکنم... لبخندی زد... خیلی عجیب نبود که این دخترکی که نمیشناخت شیفته ی سورن شده باشد... سورن بغضش را فرو داد و به سمت فرزین گام برداشت... گوشی را از دستش بیرون کشید... سیم کارتش را در آورد و ان را در پرتگاه انداخت... در سیاهی گم شد... فرزین ماتش برد... اهسته گفت: سورن؟ سورن با صدای خش داری گفت: هان؟ فرزین: چیکار میکنی؟ سورن: باید فراموشم کنه... فرزین ماتش برد... سمانه کم بود... و حالا... فرزین با غیظ گفت: سورن... سورن به زور بغضش را فرو خورد و گفت: حق نداشت بهم دل ببند... فرزین متعجب نگاهش کرد و گفت: مگه ادما از سنگن... این چه حرفیه میزنی... سورن با غیظ گفت: نمیخوام بهم دل ببند... فرزین نگاهش کرد... سورن ادامه داد: هرچند دیر شده... کار از کار گذشته... فرزین اهسته گفت: حتما دختر خوبی... سورن بی اراده گفت: مثل فرشته هاست... فرزین با لبخند شیطننت باری گفت: میخوای چیکار کنی؟ سورن اهسته گفت: هیچی... منو فراموش میکنه... فرزین ماتش برد... بهتش را با پرسیدن چی رفع کرد. سورن اهسته و شمرده گفت: باید فراموشم کنه... از فردا سرویس نمیرم دیگه... فرزین با عصبانیت گفت: کی فراموش کنه؟ ترانه؟ یه دختر هفده ساله که بهت دل بسته میتونه فراموش کنه؟... سورن با لجاجت گفت: اره... باید فراموشم کنه... فرزین پس از مکثی گفت: سمانه کم بود؟ اینم اضافه شد... دل چند نفر و بشکنی...؟ حاضری یکی این کار و با خودت بکنه؟ چرا اینقدر خود خواه و مغروری؟ هان چرا؟؟؟ چرا به اونا فکر نمیکنی؟ از بازی دادن لذت میبری؟ سورن... تو خیلی مغروری... سورن: تو سنگ کیو به سینه میزنی؟ دختری که نمیشناسیش یا سمانه؟ فرزین که حین عصبانیت کنترل کلامش را از دست میداد گفت: سنگ رفیق نارفیمم و که عادت کرده با ریا کاری و دروغ کارشو پیش ببره... سورن نگاهش کرد و گفت: به تو ربطی نداره... تو زندگی من دخالت نکن... فرزین: دخالت نکنم که هر

غلطی خواستی بکنی؟ هرچند دل شکستن هم هنریه واسه ی خودش.... و نفهمید چرا بی اراده گفت: تو هم که کم هنر نداری.... چرا این حرف را زد... لبش را گزید.... به خودش لعنت فرستاد. سوزن پوزخندی زد و گفت: چی میخوای از جون من؟ فرزین چیزی نگفت. سوزن با صدای گرفته ای که از بغض دو رگه شده بود گفت: چکار کنم؟ بگم منم دوست دارم... عاشقتم... میمیرم برات... فقط یه مشکل کوچولو هست.... من پدر بالای سرم نیست... نبوده.... اصلا نمیدونم کیه... از کجاست.... من از کجام؟ شرمنده ولی من حروم زاده ام.... نفسم نجسه.... سر تا پام کثافته.... رو پیشونیم نوشته نامشروع.... تا ابد باید کلی صفت بی صفتی و دنبال خودم بکشم.... ببخشید یه مشکل دیگه هم هست... من زندان بودم به جرم دزدی.... اهان یه مشکل دیگه هم دارم... مادرم یه زن کثیف و هرزه بود که شوهرش اونو کشت و من هیچ تصویری ازش ندارم جز جنازه ی گند برداشتش.... ببخشید من این همه مشکل دارم.... شرمنده که هیچ وقت نمیتونم از ته دل بخندم... معذرت میخوام که... که... اینقدر خراب و داغونم که وجودم پر چرک و لجنه.... معذرت میخوام که عاشقتون شدم... ببخشید که فقط میخواستم تجربه کنم با ادمی که میتونه از ته دل بخنده چه حسی میتونه داشته باشه... ببخشید من اینقدر کم براتون... کم... لحظه ای سکوت کرد و با بغض و صدای گرفته ای که بی اراده مثل فریاد بود گفت: فرزین... خیلی کم... میفهمی؟ نه.... نمیفهمی کم بودن یعنی چی... تو پدر داشتی.... مادر داشتی.... من چی؟ من کیم؟ یه ادم که حتی نطفه اش هم پر از سیاهی و کثافته.... نمیتونی اینو بفهمی که بقیه چطوری نگات میکنن.... نمیتونی اینو بفهمی که واسه ی یه فرشته تو از صد تا اهریمن هم پایین تری... من کم واسه کسی که با کوچیکترین اتفاق دنیا از ته دل بی غل و غش میخنده.... من کم واسه کسی که اشکهای پاکش به خاطریه بچه گربه که وسط خیابون میمیره در میاد.... من کم واسه ی پاکی اون.... خیلی کم فرزین... کم واسه ی اون نگاهی که... کم واسه ی صداقتش.... واسه ی مهربونیش... به خدا خیلی کم براش.... اون اونقدر معصومه که.... اون نباید اصلا به من حتی فکر کنه.... هیچ وقت... نمیذارم اینطوری بشه.. نمیذارم خودشو خراب کنه... به من حروم زاده که... نفسش به زور بالا می امد با این حال باز ادامه داد: فکر میکنی من دلم نمیخواست یه زندگی عادی داشته باشم... مثل بقیه... مثل تو... همه... فکر میکنی من از سنگم... منم ادمم... به خدا مثل همتون یه قلب دارم... منم بلام محبت کنم... به خدا اونقدر فکر میکنید سیاه نیستم... به خدا من نمیخواستم اینطوری باشم... مگه اصلا تقصیر من بود... فرزین اشکش را با پشت دست پاک کرد. سوزن همانجا روی زمین نشست. فرزین کنارش رفت. باورش نمیشد... سوزن گریه میکرد... اشکهایش آرام از چشمهای ابی اش پایین میچکید... با صدای بغض داری گفت: اون با من خوشبخت نمیشه... هیچ کس با یه نامشروع خوشبخت نمیشه... اون لایق بهترین هاست... اون اینقدر خوب و پاکیه که... فرزین خیلی فرشته است... من فقط عاشقش شدم... دیگه این حق و که داشتم... به خدا فکر میکردم یه طرفه است... به خدا دل کندن از اون سخته... به خدا من نمیخواستم بازیش بدم... به خدا اصلا من... من... اون حق نداشت... اون حق نداشت فرزین... اون نباید دل میبست به یه لجنی مثل من که... من... فرزین... چرا اینطوری شد... چرا فرزین... چرا... خدا یا من چه گناهی کرده بود... چرا اینطوری شد... فرزین... چرا... و صدای هق هقش در سیاهی میپیچید. ترانه مبهوت اتومبیل آقای باقری بود... به آرامی سوار شد... شاید ظهر می امد... حتما ظهر می امد... دخترها منتظر بودند برسند تا از ترانه بپرسند چرا سوزن نیامده است؟! به محض رسیدن پربیناز پرسید: ترانه چرا نیومده؟ ترانه بی حال بود... کمی تنش داغ بود... سرما خورده بود با بی حالی و لحنی تو دماغی گفت: نمیدونم... شمیم دستش را گرفت و پرسید: خوبی؟ ترانه فقط سرش را تکان داد و سحر کوله ی او را گرفت و گفت: بده برات میارم... ترانه حتی نمیتوانست روی پای خودش راه برود... از صبح بدن درد داشت... پس از پایان

صبحگاه با هم وارد کلاس شدند... شمیم و پریناز هم به همراه ترانه و سحر وارد کلاس آنها شدند. روز آخر کسی به آنها گیر نمیداد. میزها همچنان گرد بود. ترانه هر چند بیحال اما باز هم پر انرژی بود. مشغول صحبت بودند. هدیه دوربین فیلم برداری آورده بود و مشغول فیلم گرفتن بود... باورش سخت بود روزهای دبیرستان به پایان رسیده بود. ترانه بغض کرده بود... از صبح بغض تلخی در گلویش چنبره زده بود و حالا... بچه های کلا با گفتن حرفهایی مثل: دیگه همو نمیبینیم... دلم واسه نیمکتها مون تنگ میشه... و و... به وسعت گرفتن بغضش دامن میزدند. ترانه به خودش امید داد حتما ظر او را خواهد دید. هاینه در جمعشان نشست و گفت: بچه ها پیش دانشگاهی کجا میرید؟ پریناز: مسلما اینجا نیستیم... شمیم و سحر هم تایید کردند... برای ترانه مهم نبود... مهم دیداری بود که صورت نیافت... شمیم گفت: من دوست دارم آی تی بخونم... پریناز: ولی من عاشق معماری ام... ترانه تکانی خورد... از معماری خیلی خوشش نمی آمد... اما پریناز... به سختی بغضش را با اب دهان فرو داد... گلویش درد میکرد. پریناز افزود: اخی ارش خیلی کمکه... خودشم معماری میخونه دیگه... ترانه با آرامش نفسی کشید و سحر گفت: من پیش تغییر رشته میدم... دخترها مبهوت نگاهش کردند و سحر گفت: میخوام پزشکی بخونم... هاینه: زیستش خیلی سخته... سحر: ولی من هدفم معلومه... نه بابا همش حفظیه... شمیم: فکر میکنی... دختر خاله ی من تجربه... بیا بین پوست انداخته... اینقدر که سخته... سحر با لحنی شعاری افزود: هدفهای والا راهی سخت میطلبه... دخترها ادای عق زدن در آوردند و سحر به این فکر میکرد حمیدرضا هم تجربی است و اگر هر دو پزشکی قبول شوند... طناز به ترانه گفت: روز آخره مینویسی؟ و رد و بدل شدن دفترهای خاطرات و عقاید و غیره... فیوز به کلاس آمد و ادرس حوزه ی امتحانی را نوشت و کارتها را به نماینده داد تا میان دانش آموزان پخش کند. زنگ آخر بود... چشمهای همه پر از اشک بود. معلم نداشتند... روی زمین در کلاس نشسته بودند... ترانه ایستاد و گفت: چرا ناله اید؟ سحر اشک چشمش را پاک کرد... تک و توک به هق هق افتاده بودند. شمیم با صدای بغض داری گفت: یه شعر بخونیم... صنم و فاطمه ایستادند... صورتشان در هم و بغض دار بود... ترانه با صدای گرفته ای گفت: مهین تاج... شمیم: آفت پریناز: شهپر جمع کلاس یک صدا: مهوش و با هم با بغض خواندند: پریوش چه بد کرد غلط کرد شوور کرد همه را در به در کرد خاک و خونی *** کرد دیگه حالی به آدم می مونه؟ یک صدا: - نه والا احوالی به آدم می مونه؟ یک صدا: - نه به الا پری! گلی به جمالت پری! شکر کلامت پریناز با عشوه میرقصید... صنم هم مقابلش مثل دامادهای جواد هوای نو عروسش را داشت. پری پری پری نمیری الهی پری پری چقده تو ماهی پریوش همون بود که می خوند چی می خوند؟ ترانه با صدای خش داری خواند: دختری، دختری، دختری دیدم خجالت بچه ها ی کلاس یک صدا خواندند: لت لت لت می کشید سحر روی میز ضرب گرفته بود و شمیم با ترانه همراهی میکرد... از غم، از غم، از غم شوهر ملالت لت لت لت می کشید دختری، دختری، دختری دیدم که ماتیک تیک تیک تیک می کشید دور لب، دور لب یک خط باریک ریک ریک ریک می کشید گفتمش، گفتمش، گفتمش دختر خجالت لت لت لت می کشی؟ از غم، از غم، از غم شوهر ملالت لت لت لت لت لت می کشی؟ پری! رفتی شوور کردی همه را در به در کردی از وقتی سفر کردی منو خونین جگر کردی همه را دست به سر کردی منو آشفته تر کردی اگه رفع بلا کردی فکر کردی! خیال کردی اگه تو دفع شر کردی اینو بدون که ضرر کردی پری! گلی به جمالت پری! شکر کلامت پایان اهنگ با صدای زنگ آخر در هم امیخت... دخترها پس از سوت و جیغ و دست... یکدیگر را در اغوش کشیدند و اشک بود که از چشمشان پایین می آمد. بالاخره با صدای هق هق و گریه و زاری خداحافظی کردند... ترانه گچ سفیدی برداشت روی تخته سیاه نوشت: The... بغض End بدی بود که در گلوی تک تکشان

پیچیده بود... روز آخر... این پایان روزهای دانش آموزی ... تلخ بود. هر چهار نفر با چهره ای اشک آلود به سمت حیاط حرکت میکردند... ترانه از سردرد و ضعف بی حال سلانه سلانه راه میرفت... با این حال چشم میچرخاند و دنبال او میگشت... او بی که رفته بود... سرش سنگین شد... آقای باقری کنار اتومبیلش ایستاده بود و منتظر بود... ترانه حس کرد همه جا سیاه شد و نفهمید چطور نقش زمین گشت. نگاهی به داخل ماشینش انداخت... ان دستبند چرم دستش بود... این همه دزدی کرده بود... این یک قلم هم رویش... سیگاری در آورد و چند پک محکم به آن زد... به صدلی ترانه نگاه کرد ... دستی به آن کشید... چشمهایش پر از اشک شد. چرا گریه میکرد... مرد ها گریه نمیکنند... نه او که مرد نبود... او حرام بود... مردها حرام نمیشوند... او... و صدای هق هقش را در گلو خفه کرد... نفسهای عمیق میکشید. سرش را رو به آسمان گرفت تا چشمهایش ان اشکهای نجس را روی گونه جاری نکنند... نفسش هم... خدا چرا او را آفریده بود تا این هوا را الوده کند... نفسش تلخ بود... وجودش سیاه بود... و باز چرایی که در سرش مثل پتک ضربه میزد. مردی جلو آمد و چکی را به سمتش گرفت. سوزن زمزمه وار گفت: مبارک باشه... تا صبح در خیابان ها پرسه زد... سیگار با سیگار آتش زد... لعنت فرستاد... به دنیا... به خودش... به مادر... به پدر... حتی به خدا... به فرزین گفته بود ممکن است شب نیاید... وقتی به خانه رسید. صدای الله اکبر می آمد... وضویش را گرفته بود. سجاده اش را پهن کرد. فرزین هنوز خواب بود. نمازش را خواند... پاکت و چک فروش سمند نقره ای اش را کنار تخت فرزین گذاشت... رویش را کشید... پیشانی او را بوسید... چمدانش را برداشت و از خانه خارج شد. کمتر از دو ساعت طول کشید تا بارهایش را تحویل دهد و وارد هواپیما شد... روی صدلی اش نشست... سرش را به شیشه تکیه داد. چشمهای ابی اش بارانی بود. به یک سال فکر میکرد ... دست در جیبش کرد... عکس کوچک ترانه را نگاه میکرد... دستبند چرم مشکی هم همچنان دستش بود. به چشمهای او در عکسش خیره شد. حتی در آن جدی بودن هم حالتی از شیطنت می درخشید... لبخندی تلخ به لب راند و بوسه ای به عکس نشانده موبایلش را در آورد و هنزفری را داخل گوشش گذاشت... صدای ترانه در سرش میپیچید... چشمهایش را بست. عکس کف دستش بود... دستش را مشت کرد... روی قلبش گذاشت...-----فرزین مبهوت به چک پول ها خیره بود... خانه ای خالی که سراسر خاطره بود در سکوت فرو رفته بود... تمام وسایل به جز وسایل فرزین به فروش رفته بود و حالا دو پاکت مقابلش بود... یک حق الوکاله که به نام آقای به اسم بهرام امجد بود ... روی آن شماره ی هتل و اتاقی بود... پس باید آن را به دست فرد مورد نظر میرساند... با این موضوع مشکلی نداشت... اما پاکت دیگری پر بود از چک پول و یک چک تضمین شده که... با آن میتوانست آن خانه ی مورد نظر را بخرد... خدایا سوزن... نگاهش به ورقی افتاد که از وقتی بیدار شده بود صد بار آن را خوانده بود: خداحافظ رفیق غریبه! کجا رفته بود؟! با صدای موبایلش آن را برداشت... چشمهای پر از اشکش کلمه ها را تار میدید... صدای سمانه بود... سمانه: سلام فرزین... فرزین اهسته گفت: سلام... سمانه نمیدانست چطور مقدمه چینی کند با بغض گفت: تو میدونستی سوزن... فرزین بی آنکه خجالت بکشد اشکهایش جاری شد... نالید: رفت... سمانه: میدونم... امروز پرواز داشت... فرزین بهت زده پرسید: میدونستی؟ سمانه:اره... استاد اقبالی خبرشو داد... از دانشگاه لندن برایش دعوت نامه فرستادن... فرزین به سقف خیره شد... نمیدانست بخندد یا بگرید؟ مسؤل هتل سرش را بالا گرفت... امجد هستم... بهرام امجد... مرد با لبخند گفت: آقای سزاوار در رستوران منتظر تون هستن... امجد به سمت داریوش رفت... داریوش برخاست و گفت: دایی جان... چقدر خوشحالم که میبینمتون... و او را دعوت به نشستن کرد و حین اینکه فنجانی را از چای پر میکرد گفت: چه خبر؟ زن دایی فرح چطورن؟ امجد با نگاه تلخی او را ورنه انداز میکرد...

در آخر دست در جیبش کرد و سند خانه را مقابلش پرت کرد. با آن وکالت نامه آن خانه ی نحس را به نام داریوش زده بود. داریوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: پس بالاخره سر عقل اومدم... میدونستم... امجد با لحن تندی گفت: دیگه دلم نمیخواد دور و ورش بپلکی... داریوش لبخندی زد و گفت: من از اون پسره ی نجس متنفرم... و امجد میان کلامش امد و گفت: راجع بهش درست صحبت کن... داریوش مبهوت نگاهش کرد و امجد با صدایی که کنترل شده بود گفت: یک عمر از دست شما کشید... دیگه دست از سرش بردار... داریوش با لبخندی موزیانه گفت: اما کارمن و اون تموم نشده... من میخوام انتقام مادرم و ازش بگیرم.. انتقام لیلای... خواهر شما... تازه شما هم باید کمکم کنید... نباید اجازه بدیم خون مادرم پایمال بشه.. امجد غرید: بلایی به سرش بیاری کاری میکنم که از زنده بودن پشیمون بشی... داریوش مبهوت پرسید: علت این دفاع چی میتونه باشه؟ امجد با لحنی کنترل شده گفت: به اندازه ی بیست و چهار سال از تو و اون پدر گور به گور شده ات ازتون کینه دارم... کاری نکن که زخم سر باز کنه... داریوش که هر لحظه به تعجبش افزوده میشد گفت: من متوجه نمیشم... امجد پوزخندی زد و گفت: هیچ وقت دیگه هم متوجه نمیشی... برات متاسفم... داریوش با عصبانیت گفت: شما باعث شدید اون زنیکه ی هرزه وارد خونه زندگی ما بشه... مثل اینکه یادتون رفته... شما هم در مرگ مادرم مقصر بودید... حتی بیشتر از اون حروم زاده.. امجد سیلی محکمی به صورتش زد و گفت: مراقب حرف زدنت باش... و باعجله از جا برخاست و رفت. داریوش هم به دنبالش روان شد... و گفت: صبر کنید... همیشه حمایتش کردید... چرا؟ امجد ایستاد و نگاه تلخی به داریوش افکند و چیزی نگفت. داریوش گفت: همیشه شما بودید که ازش دفاع کردید... نگید فقط به خاطر اینکه اون دوست و همبازی فرزین خدا بیمارز بوده... امجد چشمهایش پر از اشک بود... راز داری کافی بود... یک عمر راز داری کافی بود... با افتخار و صدایی لرزان که از هیجان ناشی میشد گفت: چون... چون اون پسرمه... داریوش مبهوت نگاهش کرد... کمی بعد هر دو روی نیمکتی در محوطه ی هتل نشسته بودند. امجد ارام گفت: من و رعنا قصد ازدواج داشتیم... من سرباز بودم که حوالی کردستان دختری و دیدم... که... اهی کشید و ادامه داد: ای کاش نمیدیدم... ای کاش... اون یه دختر شهرستانی بود که با وجود تمام اختلافات خانوادگیش بالاخره به عقد من در اومد... خانواده ی من خبر نداشتند... من اصرار کردم و بالاخره با وجود تمام التماس های من و رعنا پدر رعنا سیغه ای بینمون خورد و من و اون باهم به تهران اومدیم... منم به اونها قول دادم تا از دخترشون مثل چشمهام مراقبت کنم... و برای مراسم عروسیمون همه ی ده و دعوت کنم... اما پدر و مادر من بی خبر از من به خواستگاری فرح رفته بودند... در خونه ی پدری اون جایی نداشت مجبور شدم بفرستمش خونه ی خواهر یکی از دوستانم... از رعنا خواستم که مدتی صبر کنه... اما لیلای مریض شده بود... رعنا خودش پیشنهاد کرد که از خواهر شوهرش مراقبت کنه... من حرفی نداشتم... اون به خونه ی شما اومد و منم مدام در حال دعوا و کشمکش بودم تا فرح و از سر خودم باز کنم... من اون زن و نمیخواستم... من عاشق رعنا بودم... اون یک ملکه یه زیبا یه فرشته به معنای واقعی بود... اما خانواده ام درک نمیکردند... پدرت مرد کثافتی بود... تو هم به اون رفتی... خون اون تو رگهاته... رعنا مدتی بود که از ترسش میگفت و از پدر تو که مدام اونو زیر نظر داره... من به خیالم به دامادمون اعتماد داشتیم... اما... رعنا بهم گفت که کار از کار گذشته... یه شب پدرت در حین مستی به رعنا ی من حمله میکنه و... به زور نفسش را بیرون فرستاد و در حالی که سرش را میان دستهایش گرفته بود گفت: رعنا یک سر پناه میخواست... من مغلوب خانواده ام شدم و رعنا هم چاره ای جز اینکه به عقد سزاوار در بیاد نداشت... وقتی صاحب پسر شدند... من در حال مرگ بودم و سزاوار با دمش گردو میشکست... لیلای هم فراموش شده بود و خیلی زود از بین رفت... داشتم فراموش میکردم... که کسی خبر آورد

که سورن پسر منه... باور نمی‌کردم... وقتی از خود رعنا پرسیدم... حرفم و تصدیق کرد... مدام نگران بودم که اون پیک خیر رسون که معلوم نبود از کجا پیداش شده بود این حرف و کف دست پدر تو بذاره... و بالاخره هم سزاوار همه چیز و فهمید جز اینکه سورن پسر منه... سزاوار وحشی بود... مثل خودت... اونقدر کتکش زد که... جون داد... بعدها فهمیدم که اون خبر رسون یکی از دشمنهای اصلی پدرت بود... تو سرمایه‌گذاری سزاوار سرش کلاه گذاشته بود و اون هم به فکر انتقام بود... چه انتقامی بهتر از اینکه کمر به مرد و بشکنی و بهش بگی زنت بهت خیانت کرده... سورن و فرستادن پرورشگاه... اون پسرم بود... پاره‌ی تنم بود... ثمر عشقی بود که بقیه به گند کشیدنش... خودم اوردمش... سزاوار داغون بود... دیگه هیچ اتفاقی و هیچ خبری و هیچ کاری فرقی به حالش نمی‌کرد... سورن و پذیرفت و من تمام مخارجشو تقبل می‌کردم... فرح زن مهربونی بود... وقتی فرزین به دنیا اومد من خوشحال بودم... سورن و فرزین... بغضش را به زحمت فرو داد و گفت: شانس با ما یار نبود... فرزین و از دست دادم... فرح افسرده بود... زندگی‌م زیر و رو شده بود... حد اقل سورن و داشتم... فقط یک سال ازش غافل شدم که شما... تو و پدرت باز م ایتیش زدید به زندگی من... وقتی فرح و برای درمان پیش یک روانپزشک در فرانسه برده بودم... شما حقیقت و به اون گفتید و... اما باز هم دنبالش گشتم و پیداش کردم... فرح اونو دوست داشت... شاید چون همبازی فرزین بود... هر چی که بود... کمکش کردم... حالا فرح هم همه چیز و میدونه... این همه سال پنهان کردم به خاطر ترس از دوباره از هم پاشیدن شیرازه‌ی زندگی‌م... ترس از واکنش سورن... ترس از... یک عمر تاوان گناهی نکرده رو سورن پس داد... دیگه نمی‌ذارم زجرش بدی... حالا فرح هم از همه چیز خبر داره... راضیه به برگشتن سورن پیش ما... نگاه تندی به او کرد و گفت: من دیگه نمی‌شناسمت داریوش... دست از سر من و خانواده ام بردار... و امجد با سرعت به سمت اتومبیلش رفت و داریوش مبهوت به این فکر می‌کرد: سورن امجد... دانشگاه خواجه نصیر طوسی - اواخر شهریور... خانم یوسفی... خانم یوسفی... به لحظه لطفاً... خواهش می‌کنم صبر کنید... ترانه با غرو لند ایستاد و گفت: امری داشتید آقای جوانرودی؟ پسر جوانی که جوانرودی خطاب شده بود گفت: آگه امروز وقت داشته باشید... ترانه با غیظ گفت: شرمنده... من وقت ندارم... درضمن ادم مهمی هم نیستم که اینقدر شما دنبال وقت گرفتن از من هستید... و راه افتاد و جوانرودی هم با یک لحظه لحظه گفتن تقریباً دنبالش میدوید. پسر جوانی که صدای او را شنیده بود گفت: نیمنتون... اخم کرده باشین خانم یوسفی... ترانه پوفی کشید و گفت: خوشبختانه بنده هم اصلاً دلم نمی‌خواست شما رو ببینم... چه اخم کرده... چه خنده رو... دوست پسر تازه وارد با خنده گفت: بابا ترانه به شماره دادن که اینقدر نازه و غمزه نداره... ترانه چینی به بینی اش انداخت و گفت: شمارمو بدم چیکار کنی؟ بخوریش؟ پسری به اسم فرشید گفت: به خدا خیلی گرسنه... جمع پسرها خندیدن و ترانه از انجا دور شد... جوانرودی گفت: خانم یوسفی... ترانه ایستاد و گفت: مُرد خانم یوسفی... ول کن دیگه... فرشید: نفرماید خانم یوسفی شما تاج سرید... ترانه نگاهش کرد و با چشمهایی ریز شده گفت: تاج سر هر کسی باشم رو سر شما نمی‌شینم... آقای زارع... روز خوش اقایون... جمع با صدای بلند خندید و ترانه هم سوار سمنند نقره ای اش شد... به سمت شرکت می‌راند... پشت چراغ قرمز گیر افتاده بود که صدای موبایلش بلند شد... -ارش بهت میگم دوست دارم... این زنگ به خصوص یعنی پریناز بود... صدایش در ماشین پیچید. پریناز: الو... ترانه.. ترانه: علیک سلام... رفتی حاجی حاجی مکه؟ پریناز: به خدا سرم خیلی شلوغ بود... خوبی؟ چه خبر؟ ترانه با ذوق گفت: سلامتی... جات خالی خیلی خندیدم... دو دقیقه پیش حسابی جات خالی بود... پریناز: وای جوانرودی بازم کنه شده بود؟ ترانه: اره... و پریناز گفت: اخ چه صحنه ای از دست دادم... لعنت به ارش... ترانه با ناز گفت: وای نگو... ارش جونه... پریناز با خنده گفت: مرض... راستی شمیم

بهت گفت؟ ترانه از خوشحالی سبز شدن چراغ با عجله فرمان را چرخاند و وارد پارکینگ شرکت شد و گفت: چپو؟ پریناز با شیطنت خندید و گفت: صبر کن خودش بهت میگه... و به کسی گفت: اومدم... ترانه: برو تا اقاتون نکشنت... پریناز: نگو... ارش ماهه... و باز گفت: اومدم ارش جان... و خیلی سریع از ترانه خداحافظی کرد. ترانه وارد ساختمان شرکت شد. سماواتی و ارجمند باز در حال پیچ کردن بودند. ترانه تک سرفه ای کرد و با حرص گفت: ایجا بنگاه شادی شادمانی نیست... لطفا شئونات و رعایت کنید... ارجمند فوری از روی میز بلند شد و گفت: معذرت میخوام خانم یوسفی... ترانه با غیظ گفت: آقای ارجمند مسلما درد و دلها تونو تو منزل هم میتونید ادامه بدید و با لحنی پر صلابت گفت: شرکت جای این کارها نیست... و رو به سماواتی که سرخ شده بود گفت: ساعت دو به جلسه ی مهم دارم... قرارها رو کنسل کن... و به اتاقش رفت و در را هم محکم کوبید. تا نشست صدای تلفن بلند شد. ترانه: بگو سماواتی... از شرکت... تماس گرفتند... وصل کنم؟ ترانه: اره... و تک سرفه ای کرد و مشغول صحبت شد. سهیل با غیظ گفت: شنیدی؟ سحر اهسته زیر لب گفت: کجا گذاشتمش؟ و رو به سهیل گفت: هان... اره بابا... چند دفعه میگی... و با صدای بلند گفت: مامان... مامان... خانم کریمی گفت: سحر پیداش کردم اینه؟ سحر با خوشحالی جزوه اش را در کیفش گذاشت و گفت: عاشقش شدم... سهیل دستهایش را در جیب گذاشته بود و با غیظ به حرکات پر سرعت او نگاه میکرد. سحر متوجه نگاه عصبی برادرش شد و گفت: سهیل... ترانه دعوت تو رو قبول نکرده چیکار کنم؟ به زور بنشونمش سر سفره ی عقد؟ سهیل فراموشش کن... و اهی کشید و مقنعه اش را مرتب کرد. سهیل با حرص رویش را برگرداند و صدای خانم کریمی بلند شد: سحر حمید رضا یک ساعته منتظرته... سحر به سهیل گفت: اگه قسمت باشه... بهم میرسید... اینقدرم حرص نخور... اگه باز دعوتت و رد کنه بدون من مقصر نیستم... خداحافظ داداشی... و سوار اتومبیل حمید رضا شد. لبخندی به رویش پاشید و گفت: شرمنده خیلی منتظر موندی... حمید رضا هم متقابلا لبخندی زد و گفت: چی بهتر از انتظار کشیدن برای تو... سحر خندید و در حینی که با حلقه اش بازی میکرد گفت: راستی یه لباس خیلی شیک دیدم... نظرت چیه فردا بریم و ببینیم؟ حمید رضا با لبخند گفت: عالی... ولی سحر من دوست دارم یه دفعه سورپرایز بشم... نظرت چیه که منو شگفت زده کنی؟ سحر لبخند گرمی زد و گفت: عالی... و حمید رضا ادامه داد: هتل... باغ... تالار؟ کدومش؟ سحر: تا عید غدیر خیلی مونده... حمید رضا: اعیاد همیشه تالار و باغ و رزرو میکنن... سحر لبخندی زد و گفت: هر کدوم ارزونتره... دوس ندارم اول زندگی کارت به زندان بکشه... کمپوت بیارم... حمیدرضا خندید و دست سحر را در دست گرفت... او را به بیمارستان رساند و خودش هم به سمت بیمارستان دیگری که طرحش را میگذراند رفت. تمام بدی اش این بود که با هم در یک جا کار نمیکردند. خانم یوسفی نگاهی به چهره ی خسته ی ترانه انداخت و گفت: ترانه... شام... ترانه روی تختش پهن شد و گفت: خسته ام مامان... و چراغ را خاموش کرد. خانم یوسفی با غیظ گفت: خراب بشه اون شرکت... ترانه... بلند شو کارت دارم... ترانه روی تخت نیم خیز شد و گفت: مامان... خواهش میکنم... خانم یوسفی با حرص گفت: تقصیر باباته... مطمئنم همه ی کارا رو سپرده دست تو... آقای یوسفی حق به جانب از پذیرایی گفت: دخترت عرضه داره تقصیر منه؟ خانم یوسفی خندید و ترانه گفت: چی شده مامان؟ چی کارم داری؟ خانم یوسفی اخمی کرد و گفت: حالا باید برای صحبت کردن با دخترم وقت قبلی بگیرم نه؟ چقدر این وضعیت برای ترانه اشنا بود... شاید هرگز فکرش را نمیکرد شرکتی که از ان متنفر بود و ان را هووی خودش میدید این چنین در کارها و سرو سامان دادنش غرق شود. خانم یوسفی از سکوت ترانه استفاده کرد و گفت: دیروز زهره زنگ زده بود... خاله زهره عموما زیاد زنگ میزد. خانم یوسفی با چشمانی که برق میزد گفت: میخوان این پنج شنبه بیان اینجا... و این هم

عموما زیاد رخ میداد... پنج شبه ها یا انها میرفتند خانه ی خاله زهره یا خاله زهره می آمد. ترانه کسل در میان خمیازه گفت: خوب... خانم یوسفی: میخوان تو رو برای عرشیا خواستگاری کنند... ترانه لبخندی زد ... کنایه های مادرش یادش نرفته بود... پسرهای تیزهوشانی خاله زهره که هر دو در دانشگاه قبول شدن درجا میزدن و هنوز موفق نشده بودند... و حالا ترانه ترم... یکی از بهترین دانشگاه های تهران بود. ترانه روی تخت دراز کشید و گفت: بیان... خانم یوسفی: واقعا بیان؟ ترانه: چرا که نه؟ مگه خرجش چقدره یه جعبه شیرینی و یه ظرف میوه... با چهارتا لیوان چایی... خانم یوسفی متوجه لحن تمسخرآمیز ترانه شده بود. خانم یوسفی پرسید: نظرت راجع به عرشیا چیه؟ برای ترانه او یک پسر خاله بود... خانم یوسفی بلافاصله پرسید: چی جواب میدی؟ ترانه لبخندی زد و گفت: جواب من منفیه... خانم یوسفی غرزان گفت: چرا؟ اینکه اشناست... غریبه نیست که باز بهانه بیاری؟ چرا غریبه بود... برای قلب ترانه غریبه بود... خیلی هم غریبه بود. ترانه غلتی زد و گفت: مامانی... بیخیال شو... خانم یوسفی با غیظ گفت: ترانه تمام دوستات رفتن سر خونه زندگیشون و تو... خدایا منو از دست این دختر نجات بده... اخیه دختر جون چرا لگد به بخت خودت میزنی؟ ترانه چشمهایش را بست و گفت: مامان رفتی بیرون در وهم بیند... و خانم یوسفی از اتاق بیرون رفت و چنان در را کوبید که ترانه هینی کشید. حالا هم داشت سر پدر ترانه غرغر میکرد. ترانه در تاریکی به سقف خیره شده بود ... تقصیر او نبود که دوستانش کمی زود ازدواج کرده بودند... پریناز همان تابستانی که نمرات دیپلمشان آمد به عقد ارش در آمد و سحر و حمیدرضا بعد از اتمام پیش دانشگاهی عقد کردند و حالا هم کم کم در حال جور کردن بساط عروسیشان بودند و شمیم هنوز نو عروس بود... شش ماه بود که با یکی از دانشجویان دانشگاهی که مشغول تحصیل بود ازدواج کرده بود و خیلی سریع سر زندگیشان رفته بودند... بالاخره که چی؟! و با خود فکر کرد هیچ... صدای مادرش را شنید که میگفت: نه شمیم جون خوابیده.. ترانه داد زد: مامان من بیدارم... خانم یوسفی گفت: یه لحظه گوشی عزیزم... ترانه بیداره... قربونت برم... به افشین خان سلام برسون... و با غیظ به ترانه نگاهی انداخت... معنی نگاهش را ترانه میدانست. صدای شمیم در سرش پیچید:

هووووووووووووووو... الان مرغ ها هم نخواهیدن... ترانه: علیک سلام... شمیم: سلام... خوبی؟ ترانه: قربونت... چه خبرا؟ شمیم: سلامتی... تو چه خبر؟ ترانه: هیچی هستیم... شمیم با خنده گفت: از آقای جوانرودی چه خبر؟ ترانه با غیظ گفت: کنه ی عوضی... ول کن نیست... شمیم: بدبخت عاشق شده... خوب چی کنه؟ ترانه با حرص گفت: غلطهای زیادی... شمیم بعد از کلی احوالپرسی بالاخره گفت: راستی... و ترانه را منتظر گذاشت. شمیم ادامه داد: اوادم میانجی بشم... ترانه: کی؟ سهیل؟ شمیم: بابا آی کیو... از کجا فهمیدی؟ ترانه: سخت نبود... خوب که چی؟ شمیم: سحر ازم خواسته... چرا داداشیش و اینقدر میچزونی؟ ترانه حرفی نزد. شمیم باز گفت: به خدا هر کس دیگه بود... ترانه میان کلامش آمد و گفت: من ازش نخواستم به پام بشینه... شمیم: اره... ولی بعد این همه سال... ترانه محض رضای خدا یه کم عقلتو به کار بنداز... بالاخره که چی؟ و ترانه باز فکر کرد هیچ... شمیم گفت: این دفعه هم برو... ترانه باز وسط حرف او پرید و گفت: اخی چند دفعه در طول ماه و هفته باید با سهیل غذا بخورم... عین گاو شدم... شمیم خندید و گفت: حالا غذا نخور... برین پارک... و ترانه اهی کشید و گفت: ببینم چی میشه... کمی مکث کردند و ترانه پرسید: از افشین جون چه خبر؟ شمیم با خنده گفت: پری نمیره... افشین دیروز تو چرا منو مثل دوستت صدا نمیزنی... و ترانه با صدای بلند خندید و شمیم گفت: هیچ فکرشو میکردی پریناز اینطوری عشقولانه زندگی کنه؟ ترانه: اصلا... فکر کن پری... شمیم اهی کشید و گفت: ولی خودشو حیف کرد. ترانه متعجب گفت: چرا؟ شمیم: هووووم؟ خوب... و با خود فکر کرد یعنی پریناز به او نگفته است؟! ترانه پرسید: چی شده؟ شمیم: هیچی... یعنی چیز خاصی نیست... ترانه

غلطی زد و گفت: شمیمممممم.....شمیم اهسته گفت: پریناز و ارش نمیتونن بچه دار شن...ترانه چنان روی تخت نشست که صدای قرچ قرچ اتسخوان های کمرش در آمد...با تته پته پرسید: چی گفتی؟ شمیم اهی کشید و گوشه تلفن را دست به دست چرخاند و اهی کشید و گفت: یادت نیست پارسال زده بودن به تیپ و تار هم میخواستن جدا بشن؟ ترانه با بهت گفت: اره.. اره... خوب... اون فقط به دعوی ساده بود...نبود؟ شمیم باز اه کشید و گفت: نه ارش میخواست پریناز و طلاق بده...ترانه براق شد و گفت: یعنی... یعنی... یعنی مشکل از پریه؟ شمیم: نه بابا... بذار من حرفم و بزمن...ارش... ارش نمیتونه بچه دار بشه... اونم به خاطر پریناز میخواست طلاقش بده که پری هم نرفت... یعنی مونده دیگه...ترانه لبخند تلخی زد و گفت: و خداوند عشق را آفرید...و شمیم هم با اه این جمله را تصدیق کرد. ترانه با لحنی مغموم گفت: یعنی هیچ راهی نیست؟ شمیم: نمیدونم... فعلا که خوش و خرمن... به روز دبی... ترکیه... این دفعه که تشریف بردن تگزاس... بابا خیلی خوش به حالشونه... همه ی دار و ندارشون هم که به نام پریه...ترانه با خنده گفت: اون هم که کم نمیداره... به ارش جون میگه صد تا ارش جون از بغلش در میاد...شمیم هم با خنده او را همراهی کرد. صدی ملج مولوچ شمیم اعصابش را خرد کرده بود...از اول صحبت شمیم داشت میخورد. ترانه با حرص گفت: شام نخوردی؟ شمیم: چرا... این دسر بعد شامه...ترانه: حالا چی میخوری؟ شمیم: لواشک... شیدا پدر سوخته درست کرده... نمیدونی چه دستپختی داره ترانه...ترانه خندید و حینی که ملحفه اش را که زیرش لوله شده بود را صاف میکرد گفت: خوب خوشمزه است...شمیم: من فقط میخورم بچه هام باید بگن نظرشون چیه...و ترانه گفت: خوب... بچه هات نظرشو... و ماند. بچه؟! بچه ها...سپس با جیغ گفت: بچه؟؟؟؟؟؟؟؟ شمیم گوشه تلفن را از خودش دور کرد و گفت: زهر مار... کر شدیم...ترانه با تته پته پرسید: مگه چند نفرین؟ شمیم: سه نفر...ترانه باز جیغ کشید: سه نفر؟ و با لحنی بازجویانه گفت: داری منو مسخره میکنی؟ شمیم: نه خره... مسخره چیه؟ ترانه: شمیم به سوال راستشو بگو...شمیم: پرس؟ ترانه: تو... تو داری... مامان میشی؟ شمیم با لحنی مسخره گفت: با اجازه ی بزرگترها بله...و ترانه با جیغ و داد اظهار خوشحالی کرد.. اما شمیم هیچ واکنشی نشان نداد. ترانه با تعجب گفت: چته؟ خوشحال نیستی؟ شمیم: نه بابا... دو تا بچه رو چطوری بزرگ کنم...؟ ترانه: عزیزممم... دو قلو ان؟ شمیم: اوهوم...ترانه: خودم بزرگشون میکنم... باید به من بگن ترانه جون ها... من خاله ماله نمیشم...شمیم پوزخندی زد و گفت: قراره تو و افشین بزرگشون کنید... من چه کاره ام؟ میخوای طلاق بگیرم زن افشین بشی...و هر دو با هم پقی زدند زیر خنده...ترانه با خنده گفت: نازی... بابا افشین...شمیم: نمیخواستم... حداقل میخواستم یک سال از ازدواجمون بگذره... بعد شیش ماه... به هر کی میگم... و اهی کشید و ترانه با کلی شوخی و سر به سر گذاشتن بالاخره بعد از دو ساعت تماس را قطع کردند. جمله ی آخر شمیم در سرش میچرخید: سهم تواز عشق بچه گانه چیه؟ به شیشه عطر خالی؟ تا کی میخوای به خاطر هیچی صبر کنی...حوصله ی فکر کردن به این یک مورد را نداشت. ترانه گوشش داغ شده بود... روی تخت دراز کشید و فکر میکرد به شمیمی که تازه ازدواج کرده بود و به زودی مادر میشد و پرینازی که شاید یک عمر در حسرتش می ماند... و لبخندی زد... چقدر بزرگ شده بودند! نگاهش به ان شیشه عطر خالی افتاد و دستش را به گوشش کشید... همان گوشواره هنوز د رگوشش بود... با اینکه از رنگ و جلا افتاده بود... اما...روی نیمکتی نشست و به آسمان ابی خیره شد... حرفهای سهیل را شنیده بود... حرفهای همیشگی خودش هم زده بود... چه کار باید میکرد... چه جوابی میداد؟ قاطع ترین جواب منفی هم در سهیل کار ساز نبود... حرفش همین بود: تو ازدواج کن بعدش هم من... یا اینکه... هر دو با هم... قرار بود تا دو روز دیگر باز هم فکرهايش را بکنند... انقدر تحت فشار بود که دلش میخواست بمیرد اما فکر نکند که....

در کیفش باز بود... ان عطری که سالها پیش خریده بود را هنوز داشت... برای کسی خریده بود که... اهی کشید... واقعا جدایی آورد. به معنای واقعی جدایی، جدایی آورد. سهم خودش از یک عشق به قول همه بچگانه یک شیشه عطر خالی بود... باز حد اقل او سهمی داشت... و فکر کرد عشق یک طرفه... سهمش هم یک طرفه است. پوزخندی زد و باز به آسمان ابی خیره شد. هوای تابستانی نفسهای آخرش را میکشید. نگاهش را به دور تا دور پارک گرداند. بچه ها با وسایل بازی مشغول بودند. شمیم را تصور کرد که دو بچه اش را به پارک آورده... لبخندی روی لبهایش نشست... دختر کوچولویی از مقابلش دوید و کمی جلوتر روی زمین افتاد. ترانه با هول از جا بلند شد و به دختر کوچک که میگریست کمک کرد بلند شود... صورت سفیدش غرق اشک بود... ترانه اهسته گفت: عزیز دلم گریه نکن... چیزی نشده که... نگاه کن... دختر کوچولو چشمهایش را بسته و بود و زار میزد... زانویش کمی زخم شده بود. ترانه از کیفش چسب زخمی را بیرون آورد. نگاهش به دختر افتاد که با هق هق او را خیره مینگریست. چشمهایش ابی بود... زنی دوان دوان خودش را به آنها رساند و دختر کوچکش را در اغوش گرفت. ترانه هنوز مبهوت چشمهای ابی او بود. زن با لحنی سپاسگزارانه گفت: خانم شرمنده کردید... ترانه به خود آمد نگاهی به زن انداخت... چشمهای او قهوه ای بود... یعنی اینوش به پدرش رفته بود... لبخندی زد و چسب زخم را به دست مادر جوان داد. زن با لبخند باز هم تشکر کرد و رو به دخترش گفت: آینوش جان از خانم تشکر کردی؟ آینوش... یعنی ماه جاویدان یعنی ماهی که پر فروغ و همیشگی هست... ترانه لبخندی زد و اینوش تشکری کرد و زن و دختر کوچکش از او دور شدند... و ترانه فکر میکرد به اینوش چشم ابی... نفسش را مثل آه بیرون داد. کیفش را روی شانه جا به جا کرد... بغض بعدی در گلویش لنگر انداخته بود... کیفش را باز کرد... ان بسته ی کادویی را بیرون آورد... چند جای کاغذ کادو اش پاره شده بود... دیگر مهم نبود... تا کی میتوانست صبر کند؟ چند روز دیگر... چند هفته ی دیگر... چند ماه... چند سال دیگر؟ چقدر به امید تا فردایی باشد که مدتها انتظار کشیده بود؟ دیگر نمیشد... نمیتوانست... چند آینوش چشم ابی در این دنیا بودند؟ و چند نگاه آبی میتوانست دل او را بلرزاند... و باز بغش بود که در گلویش چنگ می انداخت. بسته ی کادویی اش را در سطل زباله انداخت. بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود. آخرین غروب شهریور بود... فردا مدارس آغاز میشدند... به آسمان نارنجی نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد: باز آمد بوی ماه مدرسه *** بوی بازی های راه مدرسه... ترانه پرسید: سماواتی امروز چندمه؟ سماواتی: دوم مهر... ترانه او هومی گفت و وارد اتاقش شد... دیروز را به خودش مرخصی داده بود. با سهیل قرار ملاقات داشت. باید حرفهایش را میزد. برای عصر باید آماده میشد و کارهایش را ردیف میکرد. با ظهر بی وقفه به پرونده ها و حساب رسی شرکت پرداخته بود. صدای تلفن او را که غرق کارش بود به خود آورد. ترانه: بگو سماواتی... و سماواتی همیشه حرص میخورد از اینکه دختری که از خودش کوچکتر است او را بدون پسوند و پیشوند صدا میزند. با این حال گفت: اقایی بدون قرار قبلی اومدن... ترانه اهی کشید... و به ساعت نگاه کرد... دو ظهر بود... کمی برای بیرون رفتن با سهیل زود نبود؟ با این حال گفت: بفرستش بیاد داخل... و ترانه در حالی که روی پرونده ای کار میکرد و مشغول نوشتن بود... در اتاق باز شد... بوی عطر مردانه ای در فضا پیچید و صدای گام های مردانه سکوت را شکست. ترانه سرش پایین بود... همانطور که مشغول بود گفت: زود اومدی... باید صبر کنی کارهامو تحویل بدم... سبیدی از گل های لیلیوم های رنگی و یاس روی میزش قرار گرفت. حتما کار سحر بود. وگرنه سهیل از کجا میدانست او چه گلی دوست دارد. عطر یاس در سرش می پیچید. با لذت نفس عمیق کشید. هنوز سرش پایین بود و زیر چشمی ان سید را مینگریست. دست مردانه ای که مشت شده بود روی میز قرار گرفت. دست چپ... روی انگشت دوم برق مالکیتی نبود... ترانه فکر کرد

حلقه به دست سهیل خیلی می آمد. روی مچ دستش هم یک دستبند چرم پوشیده بود... آه سهیل عادت به این قرتی بازی ها نداشت. لبخندی زد .. باز هم مشغول شد... چند سطر بیشتر باقی نمانده بود. مشتش باز شد... یک عکس سه در چهار ترانه که بد جور چروک خورده و کهنه شده بود روی میز بود و همزمان با آن صدایی در فضا پیچید... صدای خودش بود. و صدای دیگری که با خوشحالی گفته بود: وای ... مرسی ترانه... فکر ت عالی بود... ترانه سرش را بالا گرفت... پسر جوانی مقابلش ایستاده بود... صورتش گرد و استخوانی بود با موهای مشکی که کمی جعد داشت و یک طرفه روی پیشانی اش ریخته بود و چشمهایی ابی روشن ، پوستی سفید و بینی گوشتی کوچک و لبهای صورتی رنگ و چانه ای خوش ترکیب... لبخند زیبایی روی لب داشت... با آن کت و شلوار خاکستری و پیراهن ابی ... و... ترانه هنوز مبهوت مینگریست و می اندیشید به عبارتی که: صبر کردن درد ناک است... و فراموش کردن درد ناک تر... اما از این دو سخت تر آن است که ندانی صبر کنی یا فراموش ! و او لازم نبود دیگر صبر کند یا فراموش... او آمده بود. ترانه لبخند عمیقی زد... تا فردایی که منتظرش بود... امروز رسید... نگاهش در دو دریا پر از امواج عشقی به رنگ ابی غرق شد. بهای عشق نه به زیبایی اوست نه به دارایی اوست... "به وفا داری اوست" نوشتم به یاد کسانی که از صفر آغاز کردند نوشتم به یاد رفاقت های پاک نوشتم به یاد روزهای شیرین دانش آموزی به یاد میز و نیمکتهای چوبی به یاد آن تخته سیاه همیشه در شکنجه به یاد عقربه ساعت همیشه در خواب رفته به یاد خوش ترین طنین گوش خراش آزادی به یاد پنجره های جوش خورده ی چرکی به یاد مانع های ارتباط بیرونی به یاد پیرمرد همیشه جارو به دست به یاد لحظاتی که بی درنگ خوش گذشت به یاد روزهای شیرین مدرسه وای که چقدر زود گذشت...

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com